

جلد اوّل

نست

شہناز گل محمدی

۹۹

نشر نوگام

خواننده‌ی گرامی،

این نسخه ای‌بوک رایگان کتاب «نسیان» مختص خوانندگان ساکن ایران و افغانستان است. ناشر و نویسنده از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران یا افغانستان زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به وبسایت ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ ۵ پوند از طریق وبسایت و گزینه‌ی «حمایت می‌کنم» به حساب نشر واریز کنید. حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.

استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران و افغانستان غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران یا افغانستان هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، غیراخلاقی و غیرقانونی است. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده/مترجم اثر است.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف، به‌ویژه سانسور حکومتی، امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام در وبسایت. ایمیل ما contact@nogaam.com

با مهر و احترام

نشر نوگام (زیرمجموعه نشر خانه نیکان)

نسیان

شہناز گل محمدی

جلد اول: خزان



۱۴۰۴



عنوان: نسیان - جلد اول: خزان

نویسنده: شهناز گل محمدی

موضوع: رمان فارسی

ناشر: نوگام

ویراست اول: ۲۰۱۳

ویراست: دوم

چاپ اول: پاییز ۱۴۰۴ (۲۰۲۵)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۳۳۷۴-۲۷-۳

تصویرسازی روی جلد: پونه بریرانی

اجرای طرح: شعیب ابوالحسنی

کلیه حقوق این اثر نزد ناشر و نویسنده محفوظ است.

نشر نوگام زیر مجموعه نشر خانه نیکان است که در انگلستان ثبت شده است.

وبسایت: www.nogaam.com

ای میل: contact@nogaam.com

@nogaambooks: توئیتر و اینستاگرام

به خاطر چهارشنبه‌ای که عزیز بود.

e-book

بخش یک

از خنده خودم را خیس می‌کنم. مایعی گرم از لای پایم می‌چرخد و می‌رسد تا حوالی مچم، جوراب سیاه نایلونی‌ام. رزا آن بالا مانده. صدای دست و سوت پسرها از آن طرف دیوار می‌آید. او لب دیوار نشسته و از خنده بدنش به رعشه افتاده. امروز از صبح دوبار آژیر قرمز کشیده‌اند. هر بار هم بچه‌ها با جیغ و داد ریختند توی راهرو، حالا نیم ساعت مانده به زنگ آخر، می‌خواهند مدرسه را تعطیل کنند. رزا توی این هیر و ویر با بچه‌های کلاس شرط بسته از دیوار مدرسه پرید توی خیابان. خانم قندهاری می‌دود سمت ما. مقنعه‌اش را چپانده توی کاپشن ورزشی‌اش و شلوار سه خط پوشیده، سینه‌های بزرگش وقت دویدن مثل میل‌های زورخانه در حرکتی دورانی بالا و پایین می‌رود. بیتا کوله‌اش را می‌کشد روی شانه و با توپ بسکتبالش چند دریبل می‌زند و می‌رود سمت آب‌خوری، داد می‌زند:

- بپر.

خانم قندهاری می‌دمد توی سوتش. سرم را بالا می‌گیرم، رزا را نمی‌بینم. صدای زنگ مثل تیری هوا را می‌شکافد. کاپشن زردم را می‌چاله می‌کنم زیر بغلم و کیف خودم و رزا را می‌اندازم روی دوشم و بدو در هجوم بچه‌های دم در خودم را گم می‌کنم.

بچه‌ها رزا را دوره کرده‌اند؛ دارد خودش را می‌تکاند و هنوز نیشش باز است. کیفش را می‌دهم دستش و می‌گویم:

- بدو! خانم قندهاری دنبالمونه.

- بیتا چی؟

- اونو ولش.

می‌دانم گلچین فردا صبح اول وقت رزا را از صف می‌کشد بیرون، خفتش می‌کند کنج دیوار و با آن لب و لوجه‌ی گوشتالود و زبان بزرگش سخنرانی غرا و پر تُقی برایش ترتیب می‌دهد. بعد هم نمایش پرونده زیر بغل و کشاندن پدر و مادر به مدرسه و پا در میانی معلم پرورشی راه می‌افتد.

ما در سرازیری خیابان اندیشه می‌دویم. پاچه‌ی خیس شلوارم پیچیده دور پایم. می‌شود که بایستیم. اما می‌دویم. نمی‌دانم از چه فرار می‌کنیم. به دختری توی پیاده‌رو تنه می‌زنم. هُشی می‌کشد. نگاه می‌کنم. چانه‌ی مقنعه‌اش را کشیده تا نوک دماغش و موهایش را به اندازه‌ی یک دیگ بالای سرش قلنبه کرده. از آن مکش مرگ ماهاست. کلاسورش را چنان بغل گرفته، انگاری شوهرش باشد. رزا می‌گوید: «تو کلات!» دختر چیزی می‌گوید که مفهوم نیست. صدای نزدیک شدن ماشینی می‌آید؛ نگاه می‌کنیم، یک گلف قرمز است. من خیالیم نیست، دوست دارم تا خانه بدوم. بوی تند می‌زند زیر دماغم. رزا می‌گوید: «شهناز صبر کن!»

ناگهان می‌ایستد. دست می‌کند میان کاکلش و موهای بالای سرش را می‌دهد بیرون. شلوارش را که می‌کشد بالا میچ‌های سفیدش معلوم می‌شود. جوراب حوله‌ای سفید ساق کوتاه پوشیده. صبح به خاطر همین جوراب‌ها خانم گلچین از صف کشیدش بیرون، بازویش را گرفت و چسباندش به دیوار. صف که می‌گذشت، دیدم قوز کرده و مقنعه‌اش را کشیده توی صورتش.

گلف قرمز نزدیک می‌شود. صدای موسیقی می‌پیچد. مردی دارد با هیجان و پر سوز از شب مستی می‌خواند. یک موتوری از کنارمان قیقاج می‌رود. ماشین قرمز به ما رسیده و در امتداد پیاده‌رو سرعتش را با گام‌های ما هماهنگ کرده. رزا زیباست. این را من نمی‌فهمم. اما حتما زیباست که پسرهای این همه دنبالش هستند. یک بار هم آمده بود خانه‌ی ما، بعدش مامان مدام از رزا بد می‌گفت و صادق درباره‌اش شوخی می‌کرد.

صادق رزا را توی خانه‌مان ندید، یک‌بار در خیابان دیدش؛ من و رزا در راه خانه بودیم. صادق با لباس سربازی بود، آمده بود دنبال کار معافیش که یک جایی سر پیچ خیابانی رو در روی ما درآمد. یادم هست آفتاب بود و صادق لبه‌ی کلاه سربازیش را داده بود پایین و نیمی از صورتش زیر تیرگی سایبان کلاه بود. ما را که دید نیشش باز شد؛ یک‌جور جذابی خندید. لباس سربازی بهش می‌آمد. همیشه این‌طور نبود، آن روز این جور شده بود. بعدتر تا چند روز از من می‌پرسید: «اون دوستت اشرف سادات چطوره؟» من دوستی به نام اشرف سادات ندارم. صادق هم عادتش هست، اسم آدم‌ها را یادش می‌رود یا نام مخصوص خودش را می‌گذارد سرشان. اشرف سادات زن‌هایی را می‌گوید که چادر گلی سر می‌کنند و دم در می‌ایستند به گپ زدن با همسایه‌ها. رزا این‌طور نبود. صادق داشت در خیالش سر به سرش می‌گذاشت. راننده‌ی گلف پسری سفیدروست. سبیل پر رنگ مشکی دارد؛ انگاری کسی به شوخی با ماژیک سیاه برایش سبیل گذاشته باشد. دستش را که از ماشین بیرون می‌آورد زنجیر دور مچش می‌درخشد؛ طلا نیست، از همین زنجیر سفیدهاست که رویش با حروف لاتین سر هم نوشته "LOVE". پسر می‌خندد و چیزهایی می‌گوید. نگران بویی هستم که ازم پخش می‌شود. این‌ها را نمی‌فهمم؛ این آدم‌های توی ماشین را، رزا را با این جورابه‌ایش و بیتا را با آن موهای همیشه بور

کرده‌اش. می‌گوید رنگ موهای خودش است، اما دروغ می‌گوید. مثل گونه‌هایش که همیشه رژ می‌مالد و هر صبح ناظم می‌فرستدش دستشویی تا سر و صورتش را پاک کند، اما وقتی برمی‌گردد همان‌طور سرخ و سفید است؛ می‌گوید رنگ صورتش همین است. گلف قرمز تا نزدیک خیابان با ما می‌آید. با من که نه، خودم را اضافه فرض می‌کنم؛ خوب می‌فهمم آن پسر سیلو دوست داشت من نبودم. برای همین این جور رفتار می‌کند. انگار که من نیستم. می‌گویم: «من رفتم» و قدم‌هایم را تند می‌کنم. رزا می‌گوید: «ا!؟ جون مادرت راست می‌گی؟»

شل شل حرف می‌زند. با من نیست. فاصله می‌گیرم. رسیده‌ام به خیابان اصلی. یک موتور می‌پیچد توی فرعی. می‌خواهم برگردم و به رزا تذکر بدهم. گلف قرمز رفته. رزا دارد می‌دود به سمت من. موتوری به ما که می‌رسد توقف می‌کند. موتور سوار مردی است با صورت ریزه و موهای پر پشت سیاه. کلاهش شبیه زودپز مامان است؛ بزرگ و سخت به نظر می‌آید. با نوک پایش تعادل موتور را نگه داشته. می‌گوید: «وایستین بینم!»

پیراهنش را روی شلوارش انداخته. ریش هم دارد. این یعنی ما باید بایستیم. می‌پرسد: «کجا می‌رین؟»
می‌گویم: «خونه.»

از موتور پایین می‌آید: «مگه دو تعطیل نمی‌شین؟ از مدرسه فرار کردین؟»
رزا رنگش به زردی می‌زند. جوش‌های صورتش مثل تبله‌های نم روی دیوار گچی برجسته و سرخ به نظر می‌آید. سرش را انداخته پایین و دستش میان موهایش می‌چرخد. می‌گوید: «واینستا... واینستا!»

جوری حرف می‌زند که حرکت لب‌هایش معلوم نباشد. من می‌ایستم. فکر می‌کنم چاره‌ای نیست. پیکان سفیدی هم می‌رسد. دو مرد جلو نشسته‌اند؛ شبیه همان

زودپزی که سوار موتور بود. فقط آن که کنار دست راننده است پیرتر است. ریشش هم زبر است و حنایی؛ شبیه سیم ظرفشویی زنگ زده. آن دو تای دیگر ریش و سبیل شان نرم و نازک و نورسته است. پیکان که می ایستد دیگر رزا هم پا شل می کند. دو تایی در چند قدمی هم می ایستیم. آن که پیرتر است از ماشین پیاده می شود. رزا مثل زن عمو پوران که تیرونی‌دش درست کار نمی کند، چشم هایش و غ زده. من خنده ام می گیرد. همیشه همین طورم، وقتی می ترسم خنده ام می گیرد. خنده ام از خنده نیست، اختیار عضلات صورتم را از کف می دهم. صورتم بی خودی کج و کوله می شود. لب پایینم می لرزد و کسی ببیند خیال می کند می خندم. وقت رقصیدن هم این طور می شوم. یک بار دوست صادق وسط مهمانی دست دراز کرد سمت من که بیا برقصیم؛ بلند شدم. اولین بار بود پسری مرا دعوت به رقص می کرد، بعدش هم دیگر پیش نیامد. دست و پایم مال خودم نبود. یک آقایی هست توی نوارهای ویدئو گفته مثلاً دست راست را که می آوری جلو، پای چپ را بدهید عقب. یا مثلاً یاد داده که دست ها میان موها و چشم ها خمار باشد وقت رقصیدن. یا حرکت شانه و چه و چه... همه را توی یک نوار ویدئو چند باری در خانه ی رزا دیده ام. بیتا و رزا بلندند مثل آن آقا سرشان را روی شانه شل کنند و موهایشان را به حرکتی افشان. من اما فقط لب پایینم می لرزد. از ترس است، اما می شود مثل رقاصه های کاباره که ابرو تا به تا می کنند و لب می جنبانند به بوسه.

ما را سوار پیکان سفید می کنند. می گویم: «بگذارید با خانواده مان تماس بگیریم. مدرسه مان همین بغل است.» می گویم: «امروز هی آژیر قرمز کشیدند برای همین زود تعطیل مان کردند. سرایدار مدرسه خانه اش همان جاست، از او پرسید.» ما داشتیم می رفتیم خانه و اگر دیر می رسیدیم مامان نگران می شد. مامان که نگران بشود چشم هایش مثل ماهی می شود؛ گرد و مرطوب. رنگش هم زیادی سفید

می‌شود. من از نگرانی مامان می‌ترسم. یک بار وقتی سه، چهار ساله بودم مامان نگران شد و من را کتک زد. انزلی بودیم. مامان و خواهرش رفته بودند خرید. من مانده بودم پیش آقاجان. آقاجان لابد حوصله‌اش سر رفته بود یا چی که من را برداشت و برد دم دکان سلمانی سری به رفقاییش بزند. وقتی آمدم مامان سر کوچه ایستاده بود؛ شبیه ماهی، یعنی من توی همان سه سالگی فهمیدم ماهی شده. بغل آقاجان بودم. دامن کوتاه پفی پوشیده بودم. آقاجان هم سیگارش گوشه‌ی لب چیزجیز می‌کرد. نگاهم را از صورت مامان برداشتم و دوختم به خاکستر سیگار آقاجان که رشد می‌کرد و کمرش می‌شکست. بعد خاکسترش بی‌صدا افتاد روی ران‌های لختم که از زیر دامن پفی پیدا بود. جیغم در آمد و توی هوا لگد انداختم. خیال کردم سوخته‌ام. ترسیده بودم و هی جیغ می‌زدم. رسیده بودیم به مامان. مامان که صورتش شبیه ماهی بود، خواباند بیخ گوشم؛ چیز مهمی نبود. اشتباه لپی بود. مامان خیال کرده بود در نبودش من در خانه را باز کرده‌ام و بی‌اجازه از خانه بیرون رفته‌ام و آقاجان هم پی‌ام دویده توی خیابان و من را به زور گرفته و من حالا که دستگیر شده‌ام دارم توی بغلش جفتک می‌اندازم. از آن به بعد زیاد پیش آمد که اطرافیان در مورد من دچار اشتباه لپی شوند؛ ماهی‌ها، دیگ‌های زودپز و خانم معلم‌هایی که روپوش‌های بلند سیاه می‌پوشند. حالا هم در صندلی عقب پیکان بالا و پایین می‌شدیم.

می‌پرسم: «برای چی ما را می‌برید؟»

رزا اشک می‌ریزد و من دقت که می‌کنم، می‌بینم دماغ رزا بزرگ است. چطوری پسرهای خیابان اندیشه متوجه این موضوع نیستند؟

ریش حنایی جواب می‌دهد: «وقتی رفتیم کمیته معلوم می‌شه دلیلش چیه.»
ما را می‌بردند جایی تا معلوم شود چرا آورده‌اند آن‌جا. یعنی لابد آن‌جا کسانی بودند

که چرایش را می گفتند. بعد خیال کردم باید جایی باشد، یک چهاردیواری، بدون پنجره. پنجره حواس آدم را پرت می کند. اتاقی با دیوارهای آبی و چند میز و صندلی و آدم هایی که نشسته اند و فکر می کنند و بابش حقوق می گیرند. آن ها کسانی بودند که پاسخ همه ی پرسش ها را داشتند.

رزا کلافه ام کرده بس که پایش را روی صندلی فلزی که توی راهروست تکان می دهد. تکانش، لرزه و رعشه اش از پایه ی صندلی منتقل می شود به من. ما را بخش مبارزه با مواد مخدر آورده اند. توی راهرویی نشسته ایم که دم در ورودیش روی یک تکه کاغذ با ماژیک آبی نوشته اند: مبارزه با مواد مخدر و من فکر می کنم ما توی کیفمان حتی آدامس هم نداریم.

ساعت از دو گذشته و من از گشنگی دهانم تلخ شده. از اتفاق ظهر فقط خارش حوالی ران هایم مانده و آن جا که شلوارم خیس شده بود، حالتی خشک و شکننده پیدا کرده. دلم می خواهد بروم دستشویی و خودم را بشویم. توی راهرو دیگ های زودپز در اندازه ها و سن های مختلف در حرکتند. آن ها همدیگر را برادر صدا می کنند؛ به نظر می رسد اعضای یک خانواده باشند.

ما منتظریم تا در موردمان تصمیمی عاقلانه بگیرند. رزا زیر لب آیه الکرسی می خواند. من فکر می کنم صبح از صف کشیدنش بیرون، بعد هم که بالای دیوار مانده و پسرهای دبیرستان روبه رو برایش سوت می کشیدند، حالا هم که این جا نشسته، بدبخت عجب روز پرباری داشته! قیافه اش را که می بینم چطور لب می جنباند و خودش را روی صندلی تاب می دهد، نمی توانم جلوی خنده ام را بگیرم. مدام می زند به پهلویم و می گوید نخند تا دلشان برایمان بسوزد و زودتر ولمان کنند. لب هایم را بر هم فشار می دهم. از خودم می پرسم این جا حوصله شان سر نمی رود؟

با این لباس‌های همشکل، کنار دیوارهای رنگ و رو رفته و موزاییک‌های خاک گرفته و میزهای فلزی؟

ما را صدا کردند؛ به نام نه، کسی اسممان را نپرسید. با اشاره چشم و حرکت سر با ما حرف می‌زدند. یک دفتر بزرگ می‌گذارند جلویمان، شبیه دفتر نمره. بعد برادر جوانی پشت میز با انگشت جایی را نشان می‌دهد. می‌گوید: «امضا کنید!» دست‌های برادر کوچک سفید است و روی بندهای انگشتش موهای ظریف بور دارد. توی مشتش تسبیحی است که دنباله‌اش روی کاغذ کشیده می‌شود. می‌گوید: «صبر کنید!»

من که خم شده‌ام روی دفتر باز می‌ایستم. برادر رو به بیرون می‌گوید: «برادر سیفی بنویسم به چه دلیلی؟» و تسبیح را این دست آن دست می‌کند. صدایی از بیرون اتاق جواب می‌دهد: «یک چیزی بنویس دیگر.»

بعد این یکی پشت میز مکثی می‌کند. دستی به ریش بورش می‌کشد و باز اشاره می‌کند همان جای قبلی و من نام و نام فامیلم را می‌نویسم و یک خط خطی هم می‌زنم پایش که مثلاً امضا. امضا ندارم. بلد نیستم هنوز. فکر می‌کنم هر وقت یک حساب بانکی داشتم امضا هم یاد می‌گیرم. رزا با دستمال کاغذی توی مشتش یک امضای واقعی می‌اندازد پای دفتر.

وقتی می‌رسم خانه، مامان سر کوچه ایستاده. منتظرم بخواباند زیر گوشم. اما تا می‌رسم برای جلوگیری از هر گونه اشتباه لپی کل ماجرا را برایش توضیح می‌دهم. مامان چیزی نمی‌گوید. می‌رویم خانه. من روپوشم را درمی‌آورم و مامان زیر قابلمه‌ی غذا را روشن می‌کند.

صادق تنها عضو خانواده بود که متوجه چیزکی متفاوت در من شد. همین بود که وقتی پدر و مادرم داشتند مرا به امید دکتر شدن، می‌فرستادند رشته‌ی تجربی، او گفت بروم رشته‌ی هنر بخوانم. اما «چیزک» درون من فقط «چیزکی» بود، یعنی تفاوت آن قدر بزرگ نبود که خودش به حرف بیاید. یادم نمی‌آید پدر و مادرم اصراری کرده باشند. من هم اعتراضی نکردم و همه چیز به خیر و خوشی تمام شد و من شدم دانش‌آموز رشته‌ی تجربی. حالا شب‌های امتحان زیر کتاب شیمی، جلد چهارم جان شیفته را جاسازی می‌کنم و تا صبح با دقت چهره‌ی علی نصیریان در شیر سنگی را با مداد رنگی می‌کشم.

خانم ساوجی یک پستان دارد. من آخرین نفری بودم که فهمیدم. آن قدر چشم دوختم به خانم ساوجی که پای تخته با گچ‌های رنگی شکل سلول عصبی را می‌کشید تا بالاخره توانستم از زیر هفت لایه لباسی که تنش هست، صافی یک طرف بدنش را ببینم. وقتی فهمیدم، ناگهان این زن با آن پوست خیلی سفید و ابروهای خیلی سیاه شکل دیگری برایم پیدا کرد؛ تا اطلاع ثانوی او نماد قدرت و ایستادگی است. چیزی غیر از دبیر زیست‌شناسی خشک و خالی که صدایش خش دارد و خوش مزه‌ترین شوخی‌ها را با اخم تحویل می‌دهد و این البته تاثیر شوخی‌اش را بیش‌تر می‌کند. با نمک‌ترین مزه‌ای هم که همیشه برای عوض کردن فضای کلاس می‌پراند مربوط به من است:

- خانم شکوهی، دانش آموز رشته‌ی تجربی، زیست‌شناسی را تک ماده زده!

و بعد بمب خنده‌ی بچه‌ها می‌ترکد. انگار شنیدن این حرف از دهان خانم ساوجی همیشه تازگی دارد. برای خودم هم عجیب است. انگار به اشتباه زنگ خانه‌ای را زده باشم و بعد به خاطر رو در بایستی وارد آن خانه شده و بعد از آن، باز از روی شرم همان‌جا ماندگار شوم. چهارزانو نشسته‌ام روی تخت و کتاب جلوی رویم باز است: زیست‌شناسی و آزمایشگاه- سال دوم.

ورق می‌زنم و توی سرم به خودم می‌گویم: «باید بخوانم! این لعنتی را باید بخوانم! جای این اسکلته‌ها را باید یاد بگیرم! و این‌که لقمه‌ی غذایی را که می‌بلعم از کجا می‌رود تو و از کجا می‌آید بیرون. حرکت دودی شکل را باید بدانم!»

باز ورق می‌زنم؛ دفع مدفوع؛ یعنی خروج مواد گوارش نیافته و ترشحات لوله‌ی... گوارش غذا در جانوران مختلف، متفاوت است. نوع غذا متفاوت است. کرم کدو نواری شکل است، انگل است، بلند است، توی روده‌ی انسان زندگی می‌کند و شب‌ها از حفره‌ی چشم‌ها و سوراخ بینی و لب و دهان می‌آید بیرون. پهن می‌شود همه جا و می‌لولد روی زمین، روی فرش‌ها و صندلی‌ها و رد لزج تنش را جا می‌گذارد روی دیوارها. و کیسه‌تنان آن‌هایی هستند که آدم را می‌بلعند. آن‌ها همه جا هستند. در کوچه‌ها، در خانه، در فروشگاه‌ها.

دراز می‌کشم. واکمن رزا پیشم هست. نوار جدید داریوش را داده گوش کنم. فقط آهنگ اولش را دوست دارم؛ با ابی خوانده. شو آن‌را خانه‌ی رزا دیدم؛ با بیتا، سه تایی دست‌هایمان را قفل کرده بودیم به هم و با آهنگ خودمان را تاب می‌دادیم، یک‌طوری که انگار خودمان آن‌جا باشیم؛ میان آن مردم که پایین سن ایستاده بودند و وقتی داریوش و ابی از دو طرف سن وارد شدند جیغ می‌کشیدند. ما هم جیغ کشیدیم و مثل آدم‌های

توی تلویزیون دست بلند کردیم تا با داریوش و ابی دست بدهیم یا لمس شان کنیم. مردم آن جا تند تند عکس می گرفتند. از برق فلش دوربین ها می شد فهمید؛ ما عکس نگرفتیم اما.

باطری واکمن بی خودی هدر می رود. قرقره ی نوار را می اندازم سر خودکار و نوار را می چرخانم تا بیاید اولش. انگار پرچم کوچکی دستم باشد، از این پرچم های کاغذی. نوار جلوی صورتم می چرخد.

فکرها می دونند در هم: انگل ها شیب خیابان مدرسه را می دونند و سرازیر می شوند در دهان کیسه تنی عظیم.

بالای سرم تصویر دلک بزرگی که به سقف چسبانده ام تار می شود. خوب شد زدمش آن بالا. دیگر بچه ها یکی یکی نمی آیند خانه ی ما تا با دلک من عکس بگیرند و ببرند نشان دوست پسرهایشان بدهند. عکس های بدون روسری، آرایش کرده با تی شرت های رنگی، بی آستین، بندی، بدن های براق، بدون مو. دیگر کسی دلک مرا نمی بیند. هیچ پسری نمی پرسد این دلک به این بزرگی را کی کشیده؟ چقدر این اکلیل های سبز پشت چشمش قشنگش کرده و این دهان گشادش دارد به چی می خندد؟ هیچ کدام از دخترهای مدرسه به آن علی و کامبیز و هوشنگ هایشان نمی گویند در یک بعد از ظهر تابستان وقتی ماها داشتیم ناخن هایمان را رنگ می کردیم تا پاهای بی جورابمان که از نوک کفش تابستانی می زند بیرون زیبا باشد، فلانی نشسته و این دلک را به این بزرگی کشیده و رنگ کرده و زیرش نوشته "LOVE IS FUNNY" تا ما بیاییم و انگشت بگذاریم زیر گونه و باهاش عکس بگیریم. هیچ کس، هیچ از آن همه پسر که در خیابان اندیشه راه می افتند و چیزهایی زیر لب می گویند، نمی پرسد: «فلانی؟ همان که لاغر است؟ دماغش دراز است؟

زیر چشمش دو تا پیلای تیره دارد؟» و بگوید عجب دختر هنرمندی. فلانی را کسی نمی‌بیند.

توی هال تلفن زنگ می‌زند. مامان گوشی را بر می‌دارد. می‌گوید: «الو!»

چند بار، بعد گوشی را می‌گذارد. نوار را انداخته‌ام کنار. کتاب روی صورتم باز است. خنک است. بوی کاغذ را حس می‌کنم. پلک می‌زنم. مژه‌هایم می‌خورد به سطح کتاب، صدایی می‌دهد مثل صدای خش خش جاروی رفتگرها. تلفن باز زنگ می‌زند. صادق می‌گوید: «الو!»

از روی تخت می‌پریم پایین. می‌روم دم درگاهی و گوش می‌کنم؛ صدا از بالا می‌آید. صادق جویری حرف می‌زند انگار خودش نیست. معلوم نیست چه می‌گوید. عوض حرف زدن انگار دارد با نیش باز آدامس می‌جود. حالا ناگهان صدایش واضح می‌شود. می‌گوید: «گوشی را نگه دار!»

بعد صدای بسته شدن در را می‌شنوم. صادق باز گوشی را می‌برد اتاق خودش. می‌نشینم لب تخت. کتاب زیست و آزمایشگاه در دستم. فکر می‌کنم صادق حالا توی اتاقش دارد با نیش باز دهانش را شل می‌کند. مثل رزا یا شبیه بیتا وقتی علی اطیش را می‌بیند. می‌نشینم و نگاهم را می‌دوزم به کنج چپ سقف؛ آن‌جا که خیال می‌کنم صادق نشسته. زبانم را توی دهانم می‌جوم. مثل مدونا توی آن شویی که پیراهن سفید و سیاه ملوانی پوشیده، قر می‌دهد و پسرهای دنبالش هستند. به کسی محل نمی‌دهد، با آن موهای بور و ابروهای سیاه. بیتا هم موهایش همین رنگی است. ابروهایش هم.

می‌خواهم بدانم صادق برای چه کسی چانه می‌جنباند. آن هم او که سه بار از دو باری که می‌آید مرخصی روزه‌ی سکوت دارد. نگاهم می‌افتد به دکمه‌ی قرمز واکمن رزا. نوار خالی ندارم. نوار داریوش را می‌گذارم تویش و واکمن را می‌گذارم توی شلوارم. تی‌شرتم را می‌کشم رویش. می‌روم بالا. حواسم هست واکمن نیفتد. به در آشپزخانه که می‌رسم زیر چشمی مامان را می‌پایم؛ پشتش به من است. سرش را جوری خم کرده سمت گاز انگار کله ندارد؛ فقط یک پشت چاق خمیده. بعد سر بالا می‌کند. موهایش را از پشت گوجه‌ای بسته، میان تارهای نازک مویش نور دویده؛ نور ظهر جمعه. رادیو عراق ترانه‌های درخواستی پخش می‌کند. همایون ترانه‌ی «دلبرم دلبر» با صدای معین را به عشقش الی و همه‌ی دخترای ناز ورامین تقدیم کرده.

بابا کجاست؟ از پنجره‌ی اتاق نشیمن می‌بینمش، میان پیت‌های بزرگ و کوچک سرگرم است. به قول صادق دارد نفت‌بازی می‌کند. نفت‌ها را از یک پیت خالی می‌کند توی پیتی دیگر و من نمی‌دانم چه فایده‌ای توی این کارش هست. مثل عادتش به یادداشت برداشتن از هر چیزی؛ خرج‌های روزانه، ساعات بی‌برقی، موج‌های رادیویی، حرف‌های آن خانم که با صدای تو دماغی می‌گوید این‌جا رادیو مسکو. یا عادتش به تاریخ گذاشتن روی همه چیز؛ آخرین باری که مامور آب آمد، مامور برق، پیت‌های نفت توی چه تاریخی خالی شدند، کی پر شدند، تاریخ‌های تولد، مرگ‌ها، عروسی‌ها... همه را توی یک دفتری ریزریز می‌نویسد. بابا خیال می‌کند اگر این‌ها را ننویسد، ترتیب روزها به هم می‌خورد، تاریخ گیج می‌شود.

سر می‌کشم باز توی آشپزخانه. مامان نیست. لابد جایی بین یخچال و فریزر دارد چیزی را جابه‌جا می‌کند. گوش می‌چسبانم به در اتاق صادق. می‌گوید: «خالی خالی خالی خالی...»

صدایش بلندتر می‌شود، می‌خواند: «خالی‌بندان در جهان صنعتگرند...»

بعد می‌خندد. بلند. دست می‌برم زیر لباسم، دکمه‌ی قرمز را فشار می‌دهم. تقه‌ای به در می‌زنم و می‌روم تو. دراز کشیده روی تخت. یک دستش گوشی تلفن است و دست دیگرش حوالی زیر شکمش. من را می‌بیند می‌پرد و چهارزانو می‌شود. یک جوروی نگاهم می‌کند و یک چیزی توی چشم‌های زاغش تاب می‌خورد. با حرکت دست می‌گویم راحت باشد، خیلی آهسته می‌گویم: «دیکشنری رو می‌خوام.»

خنده همین‌طور مانده روی لب‌های کج و کوله‌اش. بعد انگار کسی چیزی می‌گوید. او جواب می‌دهد: «نه بگو.»

و همان‌طور چهارزانو پشت به من می‌چرخد. چشمم به اوست. واکمن را از زیر لباسم درمی‌آورم می‌گذارمش پشت کتاب‌ها. دیکشنری را برمی‌دارم و می‌روم بیرون. امیدوارم حرف زدنش نیم ساعت طول نکشد. نوار که به آخر برسد دکمه صدایی می‌کند و می‌پرد بیرون. کتاب به دست توی آشپزخانه چرخ می‌زنم. رادیو عراق می‌خواند: «هوار هوار بردن دار و ندار مارو...»

مامان میز را می‌چیند. یک زیتون می‌اندازم دهانم؛ تلخ است. مامان می‌گوید: «باباتو صدا کن!»

از پنجره‌ی اتاق نگاه می‌کنم، بابا پاچه‌های پیژامه‌اش را تا کرده، پاهایش را گرفته زیر شیر آب. موهای پایش خیس شده و زیر آفتاب برق می‌زند.

ناهار مرغ داریم. دوست ندارم؛ آن‌طور که مامان با آب زیاد و پیاز می‌پزد. فکر می‌کنم آن قدر مرغ خورده‌ام که دوست دارم بروم بنشینم سر یک بلندی، فرو بروم توی خودم و تخم بگذارم. همین را به مامان می‌گویم. مامان جوابم را نمی‌دهد. بابا

تا می‌رسد می‌رود سروقت رادیو. از پهلوی پایهای خیشش را می‌بینم؛ چندش می‌شود. موج رادیو را می‌چرخاند. خش خش و وز وز و رادیو سوت می‌کشد. دوست دارم بگویم کمش کن. نمی‌گویم. حواسم پیش صادق است. بابا می‌پرسد «این پسره کو؟» مامان پیش‌بندش را باز می‌کند. مثل همیشه جلوی لباسش، همه‌ی شکم برآمده‌اش خیس است.

- داره با تلفن حرف می‌زنه. من نمی‌دونم این سلیطه کیه که به خاطرش یک ساعته چپیده تو اتاق.

یک ساعت نیست. مامان دروغ می‌گوید. با دانه‌های برنج توی بشقابم بازی می‌کنم. بابا برای خودش سالاد می‌ریزد. از توی رادیو صدای الله‌اکبر می‌آید؛ سه بار. بعد صداها مرگ می‌فرستند به همه؛ به آمریکا، شوروی، فرانسه، انگلیس، به منافق، به صدام یزید کافر. فکر می‌کنم مردهایی که ما را سوار ماشین‌شان کردند و آن یکی که موتور سوار بود، سه نفری نشسته‌اند توی رادیو و دست‌های مشت کرده‌شان را بالای سرشان تکان می‌دهند و حواسشان هست کسی را از قلم نیندازند. بعد آرام می‌گیرند و صدایی شروع می‌کند به صحبت؛ اول آرام است، بعد اوج می‌گیرد. بعد باز آرام می‌شود، به نجوا چیزی می‌گوید؛ جوری که فقط سه مرد نشسته توی رادیو بشنوند. بعد صاحب صدا به فریاد چیزی می‌گوید. من از جا می‌پریم و مردهای توی رادیو باز تکبیر می‌گویند و باز مرگ می‌فرستند و انگار یکی‌شان دارد فحش می‌دهد. یعنی صدایی خفیف دورتر و نامفهوم چیزی می‌گوید. بعد سخنران می‌گوید «اجازه بدید... برادرا اجازه بدید... آقا ساکت شو!» مردهای توی رادیو ساکت می‌شوند. سخنران باز حرف می‌زند. حواسم به صادق است. سخنران می‌گوید: «شهادت.»

مامان آب مرغ را می‌ریزد توی کاسه‌ای کوچک و می‌گذارد جلوی بابا.

سخنران توی رادیو می گوید: «من حالا از این بالا دارم می بینم که چه وضعی است. ندیدم حتی یک نفر تزلزلی درش پیدا باشد.»

صادق چرا نمی آید پس؟ مردهای توی رادیو داد می زنند: «اعدام باید گردد!» بابا سر تکان می دهد و نچنچ می کند. مامان می گوید: «بفهمم این دختره کیه که اینو از خواب و خوراک انداخته، جرش می دم.»

بیست دقیقه شده. بیست دقیقه ای می شود که داریوش دارد زیر برادر من دست و پا می زند. بابا ناگهان بلند می شود. از آشپزخانه می رود بیرون. نمی بینمش. صدایش را می شنوم؛ در را با سر و صدا باز می کند. بعد داد می زند: «پدرسگ بیا دیگه!»

بعد در را می کوبد. برمی گردد پشت میز. توی رادیو یک نفر عربی می خواند. بابا آب مرغ را هورت می کشد. صادق می آید؛ گوشی تلفن را می گذارد روی میز آشپزخانه. لباس بیرون پوشیده. چیزی نمی گوید. لب هایش را بر هم فشار می دهد. دهانش شبیه کون مرغ شده، از خانه می رود.

یک طرف نوار داریوش به باد فنا رفت. نمی دانم جواب رزا را چه بدهم. صدای ضبط را تا ته بلند می کنم. فقط صدای خش خش مداوم است. انگار توی بیابان باد بپاید. گوشم را می چسبانم به باند ضبط تا شاید چیزی گنگ هم شده بشنوم. خررررر و بعد ناگهان داریوش داد می زند: «... در پستوی خانه نهان باید کرد...»

گوشم سوت می کشد.

با صادق می‌رویم خیابان انقلاب. از دم خانه سوار اتوبوس می‌شویم. صادق از در جلو می‌رود و من از در عقب. قبل‌تر این‌طور نبود. مردها و زنها خودشان را توی شلوغی داخل ماشین، به همدیگر می‌مالیدند، بعد می‌شد که ناگهان صدای فحش و ناسزای زنی بلند شود، کمی بعدش ماشین نگه می‌داشت و یک آقایی را با چک و لگد از ماشین می‌انداختند بیرون. گاهی هم فرصت‌هایی پیش می‌آمد، شماری تلفنی رد و بدل می‌شد. حالا اما از این خبرها نیست. عقب ماشین سنگین‌تر است و کونش چسبیده زمین. من میان توده‌ی انبوهی از پستان و باسن دارم له می‌شوم. دستم به میله است و سر هر پیچ و با هر ترمزی تاب می‌خورم. هر چند دقیقه یک بار راننده خسته و کشدار نام ایستگاه را اعلام می‌کند. من از میان جمعیت کله می‌کشم و چشم می‌دوانم. طرف مردها خلوت است و صادق نشسته. از پشت سر کله‌ی پَخَش پیدا است. راننده سر ایستگاه مکثی می‌کند و باز راه می‌افتد. زنها داد می‌زنند: «آقا نگه دار...»

راننده می‌ایستد. عده‌ای پیاده می‌شوند. وقت پیاده شدن خودشان را می‌مالند به هم؛ شکم‌های بزرگ و بازوهای شل و گوشتی‌شان را. طرف زنها بوی عرق و کرم مرطوب کننده و عطرهاى تند، مخلوط شده. دستم خسته می‌شود. دست عوض می‌کنم. ایستگاه بعد کسی داد می‌زند: «آخ آخ آخ...»
و زنها باز داد می‌زنند: «در عقبو بزن...»

بعد صدای ناله‌ی زنی با جیغ و گریه‌ی دختر بچه‌ای قاطی می‌شود. بچه را دست به دست می‌دهند جلو تا بنشیند روی صندلی، بغل یکی از زن‌ها. بچه موهای خیس از عرقش را با تلی قرمز رنگ داده بالا و مفش آویزان است. هنوز دارد عر می‌زند. دهانش را کج می‌کند، تفش کش می‌آید در فضای بین دهان بازش. آقایی از قسمت مردانه داد می‌زند: «اکبر... اکبر...»

زن‌ها می‌گویند: «اکبر کیه؟ آقاش کارش داره.»

زنی چاق که روپوش ماشی پوشیده و دم روسری ژرژت سیاهش را از میان حلقه‌ای گذرانده از ته اتوبوس همین‌طور مالان از میان زن‌ها خودش را می‌رساند جلو. مرد اکبر را که می‌بیند می‌گوید: «همین ایستگاه پیاده شو!» صادق سرش را برگردانده دنبال من می‌گردد. دستی تکان می‌دهم. با سر اشاره می‌کند پیاده شو.

رسیده‌ایم به دانشگاه تهران. دیوارهای دانشگاه را تا کمر گونی‌های شنی چیده‌اند. پیرزنی چادر سیاهش را کشیده توی صورتش و تکیه داده به گونی‌های شنی، خستگی در می‌کند، زنبیل سبزی پیش پایش. دیوارهای خیابان انقلاب با آدم حرف می‌زنند. دیوارهای همه جا با آدم حرف می‌زنند. دیوارها عصبانی‌اند و خط و نشان می‌کشند. نمی‌دانم برای کی. یعنی نمی‌شود که یک نفر آدم باشد. روی دیوارها پر از نوشته است؛ درشت و سیاه. گاهی هم قرمز. از بعضی کلمات خون می‌ریزد. یعنی خیلی عمده‌ی بوده. یک نفر را آورده‌اند روی دیوار نوشته، مثلاً سیاه نوشته «اسلام با خون زنده است.» بعد آن که نوشته، قلمش را زده توی رنگ قرمز چکانده روی کلمه‌ی اسلام. از ته «میم» خون می‌چکد. یا نوشته «به آمریکا بگویند از ما عصبانی باش و از این عصبانیت بمیر.»

انگار آمریکا آدم باشد. یا شوروی یا فرانسه آدم باشند همه. یک آدمی که هی ما را اذیت می‌کند. یا شاید ما را می‌ترساند یا می‌خواهد ما را بکشد. یا حتی جهان را

بخورد. بابا می گوید «آمریکای جهانخوار». یک چیزهایی هستند این ها، من نمی شناسم شان. هیچ نمی دانم چه شکلی هستند. مثل همین آمریکا یا دشمن یا امپریالیسم که بابا می گوید، یا طاغوت... این ها آدم هستند؟ چی هستند؟ توی خیابان انقلاب که راه می روم انگار توی دهان کسی راه می روم. از دیوارها که می گذرم تا دیوار بعدی که خیابان است و درخت و کتاب فروشی ها انگار از دهان یارو بیرون آمده ام. بعد باز می روم توی دهان دیگری. دهان های پر حرف عصبانی. دهان خانم گلچین مثلاً یا دهان پر تف خانم قندهاری یا دهان هایی که زیر ریش و سبیل های انبوه پنهان است. و نگاه ها همه زیر سایه ی مقنعه های سیاه مدرسه ای یا ابروهای پرپشتِ درهم، قایم شده اند. فقط کلمه ها هستند با آن سرکش های عصبی و دندانه های تیز شده.

میان کتاب فروشی ها می چرخیم. صادق با حوصله می ایستد تا من حسابی کتاب ها را ببینم. گاهی می روم تو؛ بی آنکه به صادق بگویم. بی حرف کنارم ایستاده، من مثل اینکه کسی صدایم کند می روم توی کتاب فروشی. مسخ نیستم، اما دوست دارم ادای آدم های هیپنوتیزم شده را دریاورم. می خواهم بگویم کتاب ها من را صدا می کنند. می روم تو. کتاب ها را از قفسه شان درمی آورم، ورق می زنم، دست می کشم به شان. گردان های فلزی را می چرخانم. کارت پستال ها را نگاه می کنم. جعبه های مداد رنگی را جابه جا می کنم و بی خودی قیمت شان را می پرسم. می خواهم بگویم اهل نقاشی هم هستم. اهل داشتن این مداد رنگی های بزرگ که مال نقاشی بچه ها نیست؛ مال آن طور هاشور زن های حرفه ای است. دم در کتاب فروشی ها پوستر چسبانده اند؛ بیشترش عکس آدم هاست. شجریان که موهای خوش حالت سیاه دارد. موهایش یک طوری است که دوست دارم دست بکنم میانش. ابرویش را بالا داده و نگاهش به من است. روی پیشانی اش هم چین افتاده.

عکس شریعتی هم هست که سرش بزرگ و بی‌موست. دارد به پایین نگاه می‌کند. یک جور حجبی توی صورتش هست که دوست ندارم. مثل پسر بچه‌های نارس می‌ماند. زمینه‌ی عکس سیاه است و با رنگ سفید به خط شکسته زیر عکس نوشته: «خدایا، به هر که دوست می‌داری بیاموز که عشق از زندگی کردن بهتر است، و به هر که دوست‌تر می‌داری بچشان که دوست داشتن از عشق برتر است.»

سعی می‌کنم توی سرم ربط عشق و زندگی و دوست داشتن را پیدا کنم و بفهمم بالاخره کدام از کدام مهم‌تر است، نمی‌فهمم، حواسم می‌رود پی صدای مردی که می‌خواند:

«وارتان سخن نگفت. سرافراز دندان خشم بر جگر خسته بست و رفت...»

صدا مثل چکش می‌کوبد. حرفش را می‌کوبد. پرت می‌شود توی صورتم، روی تنم حتی. صدا از باند کوچکی که سردر یکی از کتاب‌فروشی‌هاست می‌ریزد روی سر و روی مردم. می‌گذریم. صدا کم‌کم محو می‌شود.

می‌ایستم جلوی ویتترین‌های بزرگ که شیشه‌هایشان چسب‌های پهن ضربداری خورده. از شیشه به انعکاس تصویر آدم‌های دور و برم نگاه می‌کنم؛ بیش‌تر به مردها. از مردهای قد بلندی که سبیل و عینک دارند خیلی خوشم می‌آید؛ اعتقاد دارم این‌ها مردهایی هستند که مرا درک می‌کنند. مردهایی که زشتی مرا به فکر روشنم می‌بخشند. من با دخترهای دیگر فرق دارم. نمی‌دانم این تفاوت‌م را چگونه نشان مردم بدهم. زیبایی چیز دیگری است. زیبایی را می‌شود گذاشت در معرض دید. پوست روشن و بوی خوش را هر آدمی درک می‌کند. این را از متلک‌ها و شماره تلفن‌هایی که پسرها در راه مدرسه نثار رزا و بیتا می‌کنند، می‌شود فهمید. من را اما کسی نمی‌بیند. برای این‌که دیگران بفهمند من چی هستم مجبورم نشانه‌هایی داشته باشم؛ مثلاً سعی می‌کنم همیشه کتاب یا مجله‌ای زیر بغلم بزنم. به خصوص مجله‌ی فیلم.

از اواسط ماه مدام می‌روم دکه‌ی سر خیابانمان و سراغ مجله‌ی ماه بعد را می‌گیرم. حتی یک بار آن‌جا با مردی هم‌کلام شدم؛ مرد لاغری بود و سرش را وقت حرف زدن طوری می‌لرزاند که موهای سیاه پُشت‌اش تکان بخورد. یادم نیست چه گفتیم. آن وقت هم حواسم نبود. فقط خیلی هیجان‌زده بودم که با مردی روشنفکر هم‌کلام شده‌ام. او مجله‌ی فیلم می‌خواند پس حتماً روشنفکر بود. دوستی ما زمان زیادی طول نکشید، یعنی در واقع به همان قدر یک جمله‌ای بود که رد و بدل شد و بعد من راهم را کشیدم و رفتم. با این احساس که نگاه سوزانش از پشت سر تعقیبم می‌کند. عینک هم چیز خوبی است. عینکی یعنی کسی که زیاد از چشمانش کار کشیده؛ زیاد فیلم دیده، زیاد کتاب خوانده. روی دماغم هم قوزی دارم اگر عینک سوارش شود، قوز را پوشش می‌دهد. از بخت بد چشمانم مثل عقاب تیز است. هفته‌ی پیش توی حیاط مدرسه یک عینک پنسی دور مشکی پیدا کردم. زدم به چشمم و رزا گفت بهم می‌آید. آوردمش خانه. به کسی نشانش ندادم. توی دستشویی زدم به چشمم و دیدم که بهم می‌آید. معنا می‌دهد به صورت بی‌حال و حالم. خط‌های زیر چشمم را هم می‌پوشاند. حالا چند روزی است در راه مدرسه وقتی از رزا و بیتا جدا می‌شوم عینک را می‌زنم به چشمم. نمره‌اش بالا نیست اما احساس می‌کنم دایره‌ای بین دو ابرویم موزیانه می‌چرخد.

صادق برایم یک سه پایه و بوم نقاشی می‌گیرد. چند لوله رنگ، پالت و یک کتاب آموزش نقاشی با رنگ روغن هم گرفتیم. می‌گویند از بین کارت‌های نقاشی یک مدل برای رنگ روغن هم پیدا کن. یک کارت پستال برمی‌دارم؛ تصویر زنی چاق است، نشسته بر مبل، پر پیچ و خم. نمی‌شود گفت چاق. اگرچه بازوهای پهن و سینه‌های درشت و شکم خیلی بزرگی دارد. اما کمرش به اندازه‌ی مچ دستش باریک است.

موهای بوکله‌ای قهوه‌ای دارد و پیراهن آبی نفتی پوشیده. به خصوص پیراهنش تمام لوله‌ی رنگ آبی‌ام را تمام خواهد کرد.

شام را با هم یک غذای جدید می‌خوریم؛ می‌رویم توی یک مغازه ساندویچی همان حوالی. ساندویچی کوچک است. قد یک غریبل. این را توی یک کتابی خواندم. جای کوچک را می‌گفت قد یک غریبل جا. نشستیم گوشه‌ای روی یکی از صندلی‌های پلاستیکی. روی میز یک سفره‌ی پلاستیکی بی‌رنگ است که از چرک و چربی کبره بسته. از دیوارها چند تا تسبیح رنگی آویزان است و میان تسبیح‌ها کلی کاغذ که با ماژیک آبی رویش چیزهایی نوشته‌اند. همیشه نوشته‌ها را می‌خوانم. از وقتی یادم هست این‌طوری بودم. توی ماشین در حال حرکت به مغازه‌ها و دیوارها نگاه می‌کنم و می‌خوانم و سرم گیج می‌رود و حالت تهوع می‌گیرم. اما باز می‌خوانم. یک جور لذت عجیبی دارد برایم. می‌خوانم و فکر می‌کنم یارو وقتی این را نوشته به چی فکر می‌کرده؟ این‌جا روی یک کاغذی نوشته: «خالی بستن ممنوع!» روی یکی دیگر نوشته «بحث ۳۰ یا ۳۰ ممنوع!» روی یک کاغذ بزرگ‌تر با خط نستعلیق نوشته‌اند: «بی‌عشق خمینی نتوان عاشق مهدی شد. بی‌منتظری، امید رهبر، نتوان یار خمینی شد» و خمینی، مهدی و منتظری را با رنگ قرمز نوشته. و دور اسم‌ها را خط‌هایی ریز و ستاره مانند کشیده. آن طرف‌تر یک پوستر از یارویی که پیراهن ورزشی قرمز پوشیده و روی دو پا به حالت اجابت مزاج چمباتمه زده به دیوار چسبانده‌اند. یاروی توی عکس دارد می‌خندد. یعنی معلوم نیست دارد می‌خندد یا اخم کرده یا چی؟ اصلاً شاید آفتاب توی صورتش خورده که این‌طور صورتش جمع شده در خودش و دهانش هم بی‌خودی کج شده. زیر عکس درشت نوشته: «سلطان پروین.» نمی‌دانم سلطان چه جایی است. برایم مهم نیست. سلطان جنگل است

لابد. من به این چیزها کار ندارم. من قد یک غریبل جا داشته باشم که تویش بنشینم کتاب بخوانم و نقاشی کنم و داریوش گوش بدهم برام بس است.

صادق نمی پرسد چی می خورم؛ این جا که من را آورده فقط یک جور غذا دارد و آن یک جور غذا خودش انواع مختلف دارد. غذا را که می آورند قیافه اش آشنا نیست. اسمش را اما شنیده ام. بهش می گویند پیتزا. یک جوکی هم برایش ساخته اند. بی نمک است. بهش فکر نمی کنم. بچه های مدرسه پیتزا زیاد خورده اند. همان روبه روی مدرسه می روند توی ساندویچی می نشینند و پیتزا سفارش می دهند. من باهاشان نمی روم؛ من یگراست می روم خانه. فقط سر راه با بچه ها بستنی قیفی می خوریم. بچه ها گاهی کیم می خورند. کیم را می لیسند و هی با هم شوخی می کنند. من کیم دوست ندارم. نه به خاطر شوخی بچه ها، از مزه ی کف آلودش خوشم نمی آید. بستنی باید سفت و سرد باشد. یک بار هم رزافرت توی بقالی، همه پول دادیم. پنج نفر بودیم. رزا رفت تو به یارو گفت فلان دارید؟ نگفت کیم، چیز دیگری گفت و بعد قهقهه خندیدند. رزا و بچه ها و بقال. و ما توی سرایشی دودیم. همیشه توی سرایشی می دویم. برف باشد می دویم و سر می خوریم و با کون می خوریم زمین. من وقتی هم نمی دوم، می خورم زمین. برف هم نباشد می افتم توی جوی. صادق می گوید سرش با تهش بازی می کنه. من خوشم می آید از این حرفش. به نظرم یک موقعیت خنده آوری است که سر آدم با تهش بازی کند؛ مثل سگی که مدام پی دمش بدود. مامان می زند پس سرم. حالا نمی زند. بچه که بودم می زد. وقتی میفتم زمین و زانویم خراش برمی داشت مامان محکم می کوبید پس سرم. برای اینکه درست راه نمی رفتم تنبیه می کرد. بعد من عر می زدم. از درد زانو و از درد پس کله. یک بار هم سرم را کوباند به تیزی شیر آب. توی حمام بودم و نمی گذاشتم صورتم را لیف بزنند. از سوزش صابون و کف که می ریخت توی حفره ی دهان و

دماغم حالت خفگی بهم دست می داد. این بود که هی صورتم را تکان می دادم. نمی گذاشتم بشوید. بعد مامان هی به زور سرم را می گرفت. توی همین کشمکش ها سرم را کوباند به شیر آب. یا سرم کوبانده شد خودش به شیر آب و پیشانیم قر شد. حالا یادم نیست کدام ورش بود. حتی دست می کشم معلوم نیست. اما حمام که می روم صورتم را لیف نمی زنم از لج مامان.

مزهی پیتزا را دوست ندارم. مثل این که روی نان بربری سوسیس و کالباس بریزی. از این چیز آدامس ماندی هم که هی کش می آید خوشم نمی آید؛ پنیر است اما شور نیست و کش می آید. پیتزا را تا آخر نمی خورم. صادق پیتزای من را هم می خورد. وقتی می رسیم خانه فقط می خواهیم به اتاقم بروم، سه پایه را برپا کنم و کار را شروع کنم. پنجشنبه است و تا صبح کلی وقت دارم مست بوی ترابنتین و رنگ و روغن بزرک، بوم و خودم را رنگی کنم.

بابا می گوید: «این که من دیدم خیال نکنم کاری برات بکند.»

مامان با گوشه‌ی پیش‌بندش دستش را خشک می‌کند و کاسه‌ی سوپ را می‌گذارد وسط میز. صادق چیزی نمی‌گوید فقط توپ کوچکی انتهای فکش شروع کرده به تپیدن. مامان می‌گوید: «حالا نمی‌شه یه کاری کرد منتقل بشه تهران؟» چنگال را در دستم می‌چرخانم. رشته‌های سوپ می‌پیچد به همدیگر. صادق می‌خندد، لب‌های نازکش را کش می‌دهد. نمی‌خندد، ادای خندیدن درمی‌آورد. - آره تهرانم خوبه. بیام عشرت‌آباد. عراق گفته اون جا رو هم می‌زنه.

بابا تکه نانی را که دستش هست، پرت می‌کند میان کاسه‌اش.

- خب که چی؟ می‌خوای بگم دو ماه مونده از خدمتتو بهت ببخشن؟

تکه نان خیس می‌خورد و باد می‌کند.

- دو ماه نه، فقط یه ماه مونده.

- از روز اول که اعزام شدی پدر منو درآوردی. هر روز پیش این سروان و اون سرهنگ بودم. الانم می‌گی فقط یه ماه مونده. خیلی خب این قدش گذشت، باقیشم می‌گذره. تکه نان از هم می‌پاشد.

- نه دیگه حالا لحظه لحظه اشم مهمه. رفیقم رفت کارت پایان خدمتشو بگیره، موشک خورد بهش کشته شد.

رو به مامان می گوید:

- همون پسر چاقه بود، ترکه.

مامان صندلی را عقب می دهد و از خوردن دست می کشد. بابا صدایش می لرزد.
- یه ماه مونده؟ ارواح شکمت. سه هفته اضافه خدمت چی؟ هزار جور اطوار ریختی. یه هفته خودتو زدی به دیوونگی، یه مدت گفתי معدهات خونریزی کرده، چند بار فرار کردی. فکر کردی همه مٹ خودت کس خلن؟!

مامان زبانش را می کشد روی لب هایش.

- ببین جلوی بچه چه حرف هایی می زنی!

به من می گوید بچه. موهایم را می ریزم جلوی چشمم. نمی بندمش، مثل رزا و بیتا با گیره های بزرگ رنگارنگ جمعش نمی کنم بالای سرم. می ریزمش توی صورتم. این طوری کسی صورتم را نمی بیند. همه چیز را از پشت موهایم می بینم. مثل حالا که مامان را از میان تار موها می پایم. صورتش زیر نور مهتابی آشپزخانه به زردی می زند. لب هایش نازک است و انگار دارد تکه ی کوچکی از نان یا گوشت را می جود. دیگر کسی چیزی نمی گوید. صدایی نیست. فقط گاهی بابا سوپ را هورت می کشد. یا مثلاً ماشینی، دوچرخه ای از زیر پنجره ی آشپزخانه می گذرد. یا صدای رفت و آمد تک و توک آدمی که این وقت شب هنوز به خانه شان نرسیده اند. میز آشپزخانه لق می زند. آرنجم را بگذارم لب میز، مثل الاکلنگ می آید طرف من،

بردارم می رود سمت صادق. می گذارم و برمی دارم. می گذارم و برمی دارم. صادق تکیه می دهد به میز.

- نکن!

ناگهان همه جا تاریک می شود. برق رفته. تمام شهر. تمام کشور تاریک شده.

- اکه هی! باز شروع شد.

صدای صادق است. کبریت می کشد. نور از پایین می خورد توی صورتش. خطوط چهره اش کش آمده. انگار تصویرش را انداخته باشی توی آب. چهره اش می لرزد. بابا پی رادیویش می گردد. نوری روی شیشه های مات آشپزخانه حرکت می کند. یک نفر، عابری شاید، داد می زند:

- خاموش کن!

نور محو می شود. صادق کبریت دوم را می کشد. من می ترسم. با خودم فکر می کنم یعنی یک گوشه کشور به این بزرگی اگر کسی کبریت بکشد خلبان های عراقی از آن بالا می بینند؟ بعد به خودشان می گویند آهان این جا زندگی است. این جا یک آدم زنده با فراغ خاطر نشسته مثلاً سر چاه مستراح، سیگاری هم گوشه ی لبش چیزجیز می کند، ها... حالا می زنیم توی سرش تا خودش و همه امعا و احشایش با هم فرو بروند توی فاضلاب. به صادق می گویم:

- تورو خدا خاموش کن!

مامان چشم غره می رود که:

- خب تو هم خاموشش کن دیگه مسخره‌شو درآوردی.

بابا رادیویش را پیدا کرد: «... و معنی و مفهوم آن این است که حمله هوایی دشمن نزدیک است. محل کار خود را ترک و به پناهگاه بروید...»

ما پشت میزمان نشسته‌ایم. آژیر که می‌کشند انگار دستی توی سینه‌ام قلبم را مثل تکه‌ای خمیر ورز می‌دهد. مامان می‌گوید: «دو تا زدن، تازه آژیر می‌کشه.» صادق می‌گوید: «موشکه، با هواپیما که نمی‌زنن رادارشون نشون بده. می‌مونن وقتی زد اینا آژیر می‌کشن.»

نمی‌بینم‌شان. توی تاریکی گمیم. صداها را می‌شنوم. رادیو دارد می‌خواند: «ما کودکان ایران هرگز نمی‌هراسیم ترسی به دل نداریم در اوج بی‌نیازی فریادمان بلند است»

شیشه‌ها می‌لرزند. صادق می‌شمرد: «سه تا.»

خودم را جمع می‌کنم در خودم. مثل حلزون که پناه می‌برد به خودش. هوای اطرافم موج برمی‌دارد و دامنه‌ی موج می‌رسد به دیوار و پنجره‌ها. سرانگشتان مامان را نزدیک شانه‌هایم حس می‌کنم. سینه‌ام را می‌چسبانم به میز. بابا گوش چسبانده به رادیو. صادق بدون حرکتی نشسته. این‌ها را می‌شود در تاریکی مطلق دید. چشم عادت می‌کند به سیاهی و توی همین تیرگی هم می‌شود که چیزهایی بینی یا گمان کنی و تصاویری بسازی در ذهن. حالا می‌بینم که هر چهار تایمان بی‌حرکت نشسته‌ایم پشت میز آشپزخانه و سوپ سرد شده و از دهان افتاده دیگر. هیچ‌وقت نفهمیدم در سربازخانه چه بلایی سر صادق آمد. در کردستان خدمت می‌کند و هر بار پر است

از داستان‌های سر بریدن و خفه کردن. از طرفی از وقتی رفته سربازی عجیب می‌خواهد نقش پر رنگی در زندگی من داشته باشد. به درس‌هایم رسیدگی می‌کند. می‌رویم طبقه‌ی بالا می‌نشینیم در اتاق پذیرایی، صادق می‌گوید از این‌جا تا این‌جا را بخوان. روی کتاب علامت می‌زند. معمولاً سه، چهار صفحه بیشتر نیست. خودش در این فاصله کتاب می‌خواند؛ روان‌شناسی. من خوب می‌خوانم و حفظ می‌شوم. بعد درس را تحویلش می‌دهم. معمولاً تاریخ یا زیست یا دینی را این‌طور می‌خوانم. اما کم‌کم دارد معلوم می‌شود که این‌طور نمی‌شود درس خواند. روزهای مرخصی به سرعت می‌گذرد و صادق باید برود. وقتی در لباس سربازی می‌بینمش دلم می‌سوزد. هر بار طوری می‌رود که انگار بازگشتی در کار نیست. صبح زود تا سر کوچه با هم می‌رویم. مامان چشمانش را با دامن پیش‌بندش پاک می‌کند و آب می‌ریزد پشت سرمان. پشت سر من که نه، من می‌روم مدرسه و ساعت دو و نیم برمی‌گردم. صادق کوله‌اش را که مثل استوانه‌ای بزرگ و چاق است می‌اندازد پشتش. پاهای پرانتزیش در پوتین سربازی لاغرتر و کج و معوج‌تر به نظر می‌رسد. بابا دسته‌ای اسکناس می‌تپاند در جیب اورکتش. او هم زیاد مقاومت نمی‌کند. دست می‌کند در جیب و پول‌ها را درمی‌آورد و می‌گذارد توی جیب عقب شلوارش. مامان می‌گوید: «تو قطار ازت نزن!»

بابا می‌گوید: «یه جای خوب جاسازیش کن!»

تا سر کوچه با هم می‌رویم. صادق توی خیابان جور دیگری است؛ مهربان می‌شود. مثل غریبه‌ای مهربان می‌شود. ما این‌طوری هستیم. یاد گرفته‌ایم با غریبه‌ها مهربان باشیم. احترام آن‌ها را نگه داریم. غریبه همیشه موجودی است که از ما بهتر است. مثلاً بابا همیشه از همسایه‌ی بغلی مغازه‌اش می‌گوید. یک مغازه‌ای که کارش تعمیر

شوفاژ است. همیشه می‌گوید سه تا برادرند همسن صادق. مثل کوه پشت همند. مثل آب پول درمی‌آورند. زرنگند. بعد به صادق نگاه می‌کند. صادق چه گناهی کرده که برادری ندارد. من هم که نمی‌شود مثل کوه باشم. من تپه هم نیستم. من ندیدمشان. لابد سه قلو هستند که هر سه همسن صادقند. شده رفته باشیم مغازه‌ی بابا، بیشتر هم غروب‌های تابستان که هوا دیرتر تاریک می‌شود. من و صادق و مامان پیاده قدم زنان می‌رویم تا مغازه‌ی بابا. آن‌ها می‌نشینند و من جلوی آینه کیف و کفش‌ها را یکی‌یکی امتحان می‌کنم. بابا کفش اسپرت ندارد. کتانی یا از این کفش‌های کالج که بچه‌های مدرسه می‌پوشند یا چکمه‌هایی که لبشان خز دارد یا کنارشان منگوله، از این‌ها ندارد؛ کفش زنانه دارد. کیف هم فقط زنانه دارد؛ ورنی و چرم سیاه یا حداکثر قهوه‌ای. کوله ندارد. از این کوله‌های جین یا کیف‌های رنگارنگ کوچک با بندهای بلند که می‌شود چپ و راست انداخت. تابستان که می‌رویم مغازه‌ی بابا من همین کفش‌های زنانه را می‌پوشم و جلوی آینه‌ی قدی خودم را ورنانداز می‌کنم. راه که می‌روم تعادل ندارم و پاهایم ضربدیری در هم می‌رود. گاهی هم می‌ایستم جلوی آینه و به پوست تیره‌ی زیر چشم و دماغ درازم نگاه می‌کنم. یا جوش‌های صورتم را فشار می‌دهم تا پلقی صدا کند و سر سیاهش بیرون بزند. تا کسی پشت ویتترین می‌ایستد بابا به من اشاره می‌کند بنشینم. بعد مامان یک چیزی می‌خواند که ما می‌خندیم؛ یک وردی به زبان گیلکی که یعنی سیر و پیاز تو کون مشتری تا مشتری از سوزش کونش بدو بیاید داخل مغازه. ورد مامان معمولاً عمل می‌کند. گاهی هم صادق می‌گوید نشین و همین‌طور جلوی آینه کفش‌ها را امتحان کن. مشتری که می‌آید ما نقش خانواده‌ای را بازی می‌کنیم که آمده‌ایم کفش بخریم و این‌طوری آن آدم را تشویق می‌کنیم از همان کفشی که ما برداشته‌ایم بخرد. وقتی می‌رویم در این قالب و با بابا غریبه می‌شویم بابا را بیشتر دوست دارم. می‌شود

راحت باهاش حرف بزnm و توی چشمش نگاه کنم. در حالت عادی این طور نیستم. توی کوچه با صادق غریبه‌ام. با فاصله از هم راه می‌رویم و هی از دیدن هم خنده‌مان می‌گیرد. کمی مانده به سر کوچه صادق یک جوک می‌گوید: «یارو می‌ره داروخونه می‌گه شربت شهادت دارین؟ داروخانه‌چی جواب می‌ده: نه اما مشابهنه هست؛ شیاف وحدت.» هر دو می‌خندیم. لطیفه‌اش به نظرم خنده‌دار نیست. نمی‌توانم وقتی صادق لباس سربازی تنش هست به شهادت بخندم. هیچ وقت از شهادت کسی خنده‌ام نمی‌گیرد. حرفش خنده‌دار نیست. به شادی کوتاهی که بینمان جریان دارد می‌خندم. به این غریبه شدن و تازه شدن.

از سر کوچه پاترول قهوه‌ای رنگ گشت می‌گذرد. بعد باز دنده عقب می‌گیرد و برمی‌گردد. ما هنوز داریم می‌خندیم. سر کوچه می‌خواهیم از هم جدا شویم که مردی از ماشین پیاده می‌شود. لباس نظامی پوشیده، اما لباسش شبیه لباس صادق نیست. کمی گل و گشاد است و مثل صادق چکمه هم نپوشیده. با تکان سر به ما می‌گوید بایستیم. من باز خنده‌ام گرفته. صادق هم هنوز اثر خنده‌ی چند لحظه پیش توی صورتش هست. مرد نظامی بینمان قرار می‌گیرد تا از هم فاصله بگیریم. از صادق می‌پرسد با این دختر چه نسبتی داری؟ صادق می‌گوید: «خواهرمه.» بعد برمی‌گردد سمت من، می‌پرسد: «با این پسر چه نسبتی داری؟»

جواب می‌دهم: «برادرمه.»

از صادق کارت شناسایی می‌خواهد، صادق دست می‌کند و از جیب شلوارش کاغذی در می‌آورد و نشانش می‌دهد. مرد کمی می‌ماند، انگار دارد به ما نگاه می‌کند. سمت نگاهش زیر سایه‌ی ابروهای پرپشتش گم است. حالت دهانش زیر ریش و سبیلش پنهان است. بعد می‌گوید: «شما دو تا خجالت نمی‌کشین

می خندین؟ رزمنده‌های ما تو جبهه‌ها دارن با کفار می جنگن بعد شما دارین این جا خوش می گذرونین؟ شرم نمی کنین؟»

منتظر جواب ما نمی ماند. سوار ماشین می شود، در را به هم می کوبد و می رود. نگاهم به علامت 4WD پشت ماشین است که ریز می شود. ما دیگر نمی خندیم. لب‌هایمان سنگین روی هم افتاده. حال حرف زدن نداریم. زیر لب خدانگه‌داری می گوییم و هر کدام می رویم سمت خودمان. چند قدم می روم و برمی گردم تا آخرین تصویر برادرم را ببینم؛ کج شده. شانه، یک پا و کوله‌ی بزرگش را لحظه‌ای می بینم و بعد در پیکان نارنجی بسته می شود. دلم برایش تنگ شده.

دست‌خط صادق را دوست ندارم؛ شبیه اخلاقش است. حروف را زاویه‌دار می نویسد. انگار حروف میخ باشند که به زور فرو می روند توی چشمت. مثل حرف‌های خودش که به زور می خواهد به خورد آدم بدهد. از وقتی افتاده به کتاب روان‌شناسی خواندن این طوری شده. یا این طور بود و این طوری تر شده. حالا نامه داده. مامان دارد سبزی می شوید. من نشسته‌ام پشت میز آشپزخانه و برایش می خوانم. این جور که صادق نوشته اوج درگیری‌های کردستان است. اصلاً صادق همیشه اوج همه چیزش است. حالا هم سربازیش افتاده اوج جنگ. انگار مرگ که شش، هفت سالی است بالای سرمان پرپر می زند، دارد آخرین زورش را می زند. صادق این را با آن خط سیخکی‌اش نوشته. ملا نقطی و طولانی می نویسد. از صبح بیدار باش را شرح داده تا شب که سرد است و طولانی و او باید تا صبح پاس بدهد. می نویسد: «مادر عزیزتر از جانم.»

مامان دست از کار می‌کشد. می‌آید می‌نشیند روبه‌روی من. گوشه‌ی پیش‌بندش را می‌کشد به چشم‌هایش. دوست ندارم مامان گریه کند. مامان گاهی خانه که تنها هستیم آواز می‌خواند و گریه می‌کند. قبلاًها سوسن کوری که می‌خواند مامان گریه می‌کرد. زیر لب می‌خواند: «خوش به حال دیوونه که همیشه خندونه با کسی او دیگه کاری نداره از کسی او دیگه پروا نداره» و فرت فرت دماغش راه می‌افتد. من خیال می‌کنم مامان کسی دیگر را دوست دارد. بابا را نه، مردی دیگر را. یادم می‌آید که می‌گفت وقتی تازه عروس بوده، یک روز آرایش کرده و بعد بابا که از راه رسیده حالش را گرفته. گفته: «اوه اوه بازار آتیش گرفته؟»

من نمی‌فهمم یعنی چه؟ بازار آتش گرفتن چه ربطی به آرایش مامان داشت که دیگر هیچ وقت آرایش نکرد؟ طلا هم آویزان نمی‌کند. فقط حلقه‌ی ازدواجش دستش است. بابا می‌گوید این زن‌هایی که طلا می‌اندازند آدم‌های سطحی هستند که خیال می‌کنند با طلا می‌شود کمبودهای فکرشان را جبران کنند. من خیال نمی‌کنم کمبودهای فکر خیلی به داشتن یا نداشتن طلا مربوط باشد. اما من هم طلا دوست ندارم. مامان هم همین‌طور. ته دلم راضی هستم. اما خیال می‌کنم مامان غیر از این باشد که نشان می‌دهد. وقتی آهنگ‌های سوسن را می‌خواند و گریه می‌کند می‌فهمم که مامان دوست دارد گردن‌بند طلا ببندازد و رژ قرمز بمالد به لب‌هایش. اما بابا زن‌هایی را دوست دارد که موهای کوتاه دارند و لباس‌های دکمه‌دار چینی با جیب‌های بزرگ می‌پوشند. این زن‌ها بلدند پابه‌پای بابا به اخبار گوش کنند و حتی درباره‌ی این که اقتصاد روبناست یا زیربنا ساعت‌ها حرف بزنند. اما مشکل این جاست که آن‌ها زنان زیبایی نیستند. بلد نیستند خانه را تمیز نگه دارند و زیاد هم کاری ندارند که مردشان چی از آن‌ها می‌خواهد. آن‌ها فقط مراقبند که خلق از آن‌ها چی می‌خواهد. برای همین بابا از اول هم دوست نداشت با آن زن‌های مو کوتاه

عروسی کند. همیشه همین است. همه‌ی مردها همین‌اند. مثلاً صادق از مدونا خوشش می‌آید. آن‌طور که او راه می‌رود و شانه‌های لخت سفیدش را تکان می‌دهد. یا آن جور نگاه کردنش از زیر سایه‌ی مژه‌های مشکی پرپشتش دل او را می‌برد. صادق البته چیزی نمی‌گوید. اما من می‌فهمم. از خنده‌ی گوشه‌ی لبش و از حرکت پاهایش که چطور روی هم قرار می‌گیرد. بعد هم بلند می‌شود می‌رود دستشویی. خیال می‌کند من حالیم نیست. او مدونا را می‌پرستد. اگر دینی بود به نام مدونا پرستی او اولین کسی بود که ایمان می‌آورد. با این همه نمی‌خواهد همسر آینده‌اش مثل مدونا باشد. حتی اگر چشم‌های او را داشته باشد چه بهتر، یا پوستش آن‌طور سفید و شیشه‌ای باشد، اما اخلاقش نباید مثل مدونا باشد. مدونا خراب است. این‌را دیگر همه می‌دانند.

نامه‌ی صادق را طوری می‌خوانم که غم و اندوه توی لحنم باشد. نمی‌دانم چرا. شاید می‌خواهم بینم تاثیر صدایم چقدر است. مادرم کم‌کم رنگش به زردی می‌زند و لب‌هایش کبود می‌شود. صادق نوشته‌اشتم با همقطاریم حرف می‌زدیم، همان پسر که اهل جهرم است و در گرگان هم با هم بودیم. یادت هست گفته بودم همیشه نان و پیاز می‌خورد؟ حالا دیگر نمی‌تواند نان و پیاز بخورد. مادر مهربانم فکرش را بکن مرتضی قدیمی، همان پسر جهرمی که تو سرش هم می‌زدیم باز همیشه می‌خندید جلوی چشم من شهید شد. وقتی داشت بند پوتینش را سفت می‌کرد، یک موشک مثل تیر غیب آمد و خورد بین من و او. آن قدر خاک و دود بلند شد که دیگر جایی را نمی‌دیدم. کمی بعد که غبار نشست و من از جایم بلند شدم، دیدم از مرتضی فقط یک جفت پوتین خونی آن دور و اطراف مانده. مادر جان او حتی فرصت نکرد بند پوتینش را سفت کند.

من از بالای لبه‌ی کاغذ. از بالای سرکش‌ها و الف‌های سیخکی صادق که مثل سیم خاردار چشم را می‌آزارد به مامان نگاه می‌کنم که دارد کبود می‌شود. ساکت می‌مانم و مامان دندان‌هایش روی هم قفل شده. نمی‌دانم باید چه کنم. می‌خواهم بلندش کنم. تکانش بدهم تا مثل کسی که خواب است، بلند شود بنشیند سر جایش. اما مثل سنگ سنگین و مثل چوب دست و پایش خشک شده و با حالتی کج و معوج ولو شده روی صندلی. خیال می‌کنم دارد ادا درمی‌آورد. از دستش عصبانیم. چرا مامان این‌طور است؟ چرا همیشه تا یک چیزی می‌شود غش می‌کند؟ ترسیده‌ام. آب دهانم کش می‌آید و گلویم سنگین شده. به بابا تلفن می‌کنم، می‌گویم مامان حالش به هم خورده. من جیغ می‌زنم. نمی‌دانم چرا. شاید فکر می‌کنم جیغ بزنم مامان از آن خواب ناگهانی سنگینش می‌پرد. بابا صدایش پشت تلفن می‌لرزد. می‌گوید: «زنگ بزنی آمبولانس تا من خودم را برسانم.» تلفن می‌کنم اورژانس. اشغال است. بعد یک جایی را می‌گیرم که اشتباه است. دستم می‌لرزد. مامان انگار باد کرده. چشمم را باز می‌کنم و با دقت به شماره‌ها نگاه می‌کنم. کسی نشانی منزل می‌خواهد. نشانی خانه را یادم نیست. بابا زودتر از آمبولانس می‌رسد. گریه می‌کند و مامان را صدا می‌کند. تا آمبولانس برسد سعی می‌کنیم آب قند بهش بدهیم، اما مامان انگار مرده. آب شیرین از گوشه‌ی لب‌های افتاده برهمش سر می‌خورد روی گردن و میان سینه‌های بزرگش. بعد بابا هم ضربه‌های ریز به صورتش می‌زند. لب‌های گوشتالود مامان مثل ژله می‌لرزد. اورژانس که می‌رسد مامان تکان کوچکی می‌خورد. حتی کلمه‌ای نامفهوم هم می‌گوید. من فکر می‌کنم صادق را صدا می‌کند. مرده‌ای اورژانسی مامان را روی تخت روان می‌گذارند و می‌برند. بابا هم می‌رود. من می‌مانم خانه. برق قطع شده. توی تاریکی نشسته‌ام و صدای انفجار موشک‌ها را یکی‌یکی می‌شمرم.

مامان سکتته‌ی مغزی کرده. قرار شده یک هفته بیمارستان بستری باشد. صادق مرخصی پایان دوره گرفته، ده روز. آمده خانه. کمی چاق شده. من صبح‌ها مدرسه هستم. صادق هم با دوست‌هایش می‌چرخد. ظهر بابا از بیرون کباب می‌خرد و می‌آورد. بعد از نهار باز می‌رود مغازه. عصرها من و صادق با هم تنها هستیم. من می‌روم توی اتاقم که مثلاً دارم درس بخوانم؛ نمی‌خوانم. از درس‌ها فقط ادبیات را می‌خوانم. شعرها را بلندبلند حفظ می‌کنم. باقی همه خیال‌بافی است. در اتاق راه می‌روم و طوری که فقط خودم بشنوم حرف می‌زنم. برای خودم داستان می‌گویم. داستان‌هایی که قهرمانش خودم هستم. من که شاگرد اول دبیرستان شده‌ام بس که هی درس خوانده‌ام. من که دماغم را عمل کرده‌ام و موهای بلند و فرفری شده، پیراهن چسبان پلنگی پوشیده‌ام و در یک مهمانی مثل هنرپیشه‌ی فیلم بر باد رفته از پله‌ها سرازیر می‌شوم و همه‌ی چشم‌ها می‌چرخد طرفم. من که مردی عاشقم است. بیرون از خیال، توی کوچه‌ها و خیابان‌ها هیچ عاشقی ندارم. پسرهای دبیرستانی دلی از من نمی‌برند. از مردهای جاافتاده خوشم می‌آید؛ آن‌ها امن‌تر و مهربان‌تر هستند. بعد خسته می‌شوم از خیال‌بافی. دراز می‌کشم روی تخت و زل می‌زنم به سقف. نمی‌شود کتاب بخوانم یا نقاشی کنم. می‌ترسم صادق بی‌خبر بیاید و مچم را بگیرد. روز دوم، سوم رفتن مامان است. صادق یک‌طوری شده؛ مثل این‌که می‌خواهد نقش پررنگ‌تری داشته باشد؛ به خصوص در زندگی من. انگار شب خوابیده و صبح که

بیدار شده یادش آمده برادر بزرگ من است. یک کتابی آورده داده به من، گفته بخوان؛ کتاب روان‌شناسی است. روی جلدش عکس یک مردی را دارد که خیلی بدبخت است. یک مرد خارجی است. از چشم‌های آبی و موهای روشش پیداست. اخم کرده و توی نگاهش خشم و حسادت و بیچارگی را با هم دارد. روی کتاب هم نوشته عقده‌ی حقارت اسم کتاب مثل فحش می‌ماند. اسم مرد خارجی را توی سرم گذاشته‌ام «عقده‌ای بدبخت».

صادق می‌گوید: «کتاب را این روزها در دانشگاه‌های آمریکا تدریس می‌کنند.»

من دوم دبیرستانم. کتاب دانشگاهی دوست ندارم. اما می‌خوانمش. هم می‌خوانم و هم هر شب مثل درس به صادق پشش می‌دهم. می‌گویم تا کجا خواندم و چی فهمیدم. صادق وادارم می‌کند خواب‌هایم را بنویسم. یک دفتر گذاشته‌ام بالای سرم و در تاریک و روشنی شب خواب‌هایم را می‌نویسم. هر روز باید خواب‌ها را برای صادق تعریف کنم. صادق می‌نشیند روی صندلی. من نمی‌توانم بنشینم. بی‌تابم. راه می‌روم. دور اتاق می‌چرخم و با نگاه خطوط موازی حاشیه‌ی فرش را تعقیب می‌کنم. آن قدر راه می‌روم که از خود بی‌خود می‌شوم. بعد خواب‌ها را تعریف می‌کنم، در حالتی مثل خلسه. همه چیز را می‌گویم، با گریه. خودم را که می‌بینم دلم برای خودم می‌سوزد و گریه‌ام می‌گیرد. صادق می‌گوید گریه‌ات به خاطر این است که با خود واقعی‌ات مواجه می‌شوی. می‌گوید خود ایده‌آل آن چیزی است که پدر و مادرت از تو می‌خواهند باشی. این‌ها را توی آن کتاب هم نوشته. مثلاً نوشته خود واقعی، دو نقطه، و تعریف کرده. مثل درس. من خیال می‌کنم توی وجودم خودهای مختلفی هستند که با هم دست به یقه‌اند. احساس می‌کنم دارم پاره می‌شوم. دلم می‌خواهد مامان بیاید و بوی مرغ آب‌پز خانه را پر کند. قول می‌دهم دیگر زل‌زنم به پوست

مرغ که زیرش آب رفته و باد کرده و شناور مانده توی آب زرد رنگ خودش. قول می‌دهم به منفذهای پر مرغ که پوستش را دانه دانه کرده فکر نکنم، سرم را بیندازم پایین و غذایم را بخورم. هر چه که باشد. این‌ها را به صادق نمی‌گویم. فقط خواب‌ها را می‌گویم. صادق می‌گوید باید بگویم تا خالی شوم، تا بشود خواب‌هایم را تعبیر کند. همیشه از خواب‌ها می‌فهمیم عقده‌ای هستم. من دارم ادای دخترهای خوب را درمی‌آورم و بسیار وابسته‌ام. وقتی می‌خندم صادق می‌گوید: «چرا نقش بازی می‌کنی و الکی می‌خندی؟» خودم حواسم نیست، اما صادق می‌فهمد کی دارم نقش بازی می‌کنم.

بابا به صادق فحش می‌دهد. می‌گوید تو باعث و بانی این ماجرای. من چیزی نمی‌گویم. فقط توی اتاق تنها که هستم خیال می‌کنم اگر من نامه را آن‌طور نمی‌خواندم مامان سکتة نمی‌کرد. این‌ها را به رزا هم می‌گویم. رزا می‌گوید نه بابا این‌طوری‌ها هم نیست و لبه‌ی چانه‌بند مقنعه‌اش را می‌آورد بالا، بعد دست می‌کند توی موهایش و کاکلش را می‌دهد بیرون. جلوی مویش را با ماژیک مخصوص مو بنفش کرده. مچ‌بند حوله‌ای آبی هم دستش انداخته. صبح مچ‌بند دستش نبود. توی مدرسه نمی‌گذارند از این چیزها بیندازیم. خانم گلچین مامور گذاشته دم در مدرسه صبح به صبح کیف بچه‌ها را می‌گردند. نمی‌دانم رزا مچ‌بند را کجاش قایم کرده بود. شاید هم خورده بود به تور مریم نجومی، او اگر چیزی هم ببیند خودش را به ندیدن می‌زند. بعضی بچه‌ها این‌طور نیستند؛ خیلی مسأله را جدی می‌گیرند. اصلاً یک جور حس خوشی دارند که می‌ایستند دم در سر می‌کنند توی کیف بچه‌ها، و اگر شانه‌ای، آینه‌ای یا رژ لبی گیر بیاورند مثل کلاغی که از دیدن چیزهای براق ذوق

می کند، خر کیف می شوند. به رزا می گویم پونزده تومن دارم. دلم چیپس می خواهد. رزا هم ده تومن دارد.

چیپس چرب و شور است. رزا دست می کند و یکی که توی روغن حسابی غوطه خورده و پف کرده را برمی دارد. توی هر بسته چیپس شانسی بیابوری یکی، دو تا از این ها باشد. آرزویم این است یک پاکت چیپس باشد همه از این پف کرده ها، بگذاری دهانت، زیر دندان ها خرد شود بعد چربی و نمکش که نشسته روی زبان را مزه کنی. کیسه ی چیپس دراز است و دهانه ی باریکی دارد، دستم را تا تهش که فرو می کنم چرب و چیلی می شود. رزا هم ته کیسه را سفت چسبیده. چیپس ها خرد شده اند. آخرش را این طوری نمی شود خورد. باید گرفت، سر و ته کرد توی دهان. به رزا نگاه می کنم. ریز می خندد و ابرویش را بالا می اندازد. توی سرم هست لعنتی؛ فکرم را خوانده. همین طور که چشم توی چشم هستیم، چیپس را تندی از دستش قاپ می زنم و می دوم. رزا داد می زند: «کثافت!»

در صدایش خنده هست. مثل اسب می دوم. صدای پایم را می شنوم. کفشم از پایم در می آید و پرت می شود طرفی. نمی ایستم. یک پا کفش و یک پا برهنه می پیچم توی اولین کوچه. کوچه را می شناسم. یکی مانده به کوچه ی خودمان است. رزا لنگه کفشم را پرت می کند سمتم. کفش می خورد پس گردنم. کفش را می گیرم دستم. می رسم دم در حمام عمومی که توی کوچه است. می دانم که حمام از راهرویی طویل می رسد به کوچه ی خودمان. یک لنگه کفش توی بغلم و پاکت چیپس در دست می دوم توی حمام. اطمینان دارم رزا پی ام نمی آید. در ورودی قسمت مردانه است. مردها با بالاتنه های لخت داد می زنند و فحش می دهند. چیزی نمی بینم جز سایه ای از تن های تیره و لُنگ های قرمز. کفش از دستم می افتد. رزا هم پی ام می دود.

از راهروی لختی‌ها می‌گذریم و از دری بزرگ به کوچه می‌رسیم. مردی دم در می‌ایستد و داد و فریاد می‌کند. ما پشت ماشینی پناه می‌گیریم تا مرد برگردد توی حمام. مرد می‌رود. از خنده نفسمان بریده. من مانده‌ام با یک لنگه کفش. به رزا می‌گویم: «مامانم منو می‌کشه!»

رزا می‌گوید: «دهنت سرویس!»

مرد لُنگی باز آمده ایستاده وسط کوچه. از پشت ماشین سرک می‌کشیم. لنگه کفش من دستش است. این طرف و آن طرف را نگاه می‌اندازد. خیلی فحش می‌دهد. به ما می‌گوید جنده‌ها و کفش را پرت می‌کند وسط کوچه و می‌رود.

من که دارم کفش می‌پوشم، رزا چیپس را می‌گیرد و سر و ته می‌کند توی دهانش. دور لب و لوچه و چانه‌ی مقنعه‌اش خرده‌های چیپس چسبیده.

دم در خانه‌ی ما از هم جدا می‌شویم. رزا را از پشت می‌بینم که کوله‌اش یک‌وری روی شانه‌اش تاب می‌خورد. کلید هنوز توی قفل نچرخیده، بابا در را باز می‌کند. توی هال مامان نشسته. صادق سرش را کرده توی سینه‌ی مامان و های‌های گریه می‌کند. صورتش را که برمی‌دارد مژه‌های بلند خرمایی رنگش چسبیده به هم. من از این کارها بلد نیستم. گریه نمی‌کنم. دوست هم ندارم کسی را بغل کنم. توی مدرسه بچه‌ها به هم می‌چسبند. دست می‌کشند به تن هم. من دوست ندارم.

مامان حرکاتش کند شده. توی خانه راه که می‌رود انگار هاله‌ای آبی‌رنگ دورش را گرفته. نمی‌شود زیاد نزدیکش شد. نمی‌شود نگاهش کرد یا حرف زد با او. مثل حباب شده؛ نازک و شفاف. سکتی مغزی یعنی یکی از رگ‌های مغزش پاره شده. از فکر کردن به رگ‌های باریک سبز که خون صورتی مامان تویش حرکت می‌کند می‌ترسم.

خیال می‌کنم رگ‌ها خیلی شکننده‌اند. دست که می‌گذارد روی میز حواسم هست دستش را خیلی فشار ندهد. می‌ترسم رگی که از روی استخوان آرنجش می‌گذرد بر اثر فشار پاره شود یا رگ گردن وقتی حرکتش می‌دهد. وقتی دراز می‌کشد همه‌ی رگ‌هایش زیر فشار تنش است. می‌خواهم به او بگویم خودت را رها نکن. دقت کن سنگینی‌ات را نگه داری توی تنت. نمی‌گویم اما.

دیشب خواب دیدم گربه‌ای چشم زاغ در پیچ و خم راه‌پله‌ای تاریک به من زل زده. از گربه می‌ترسیدم، با این همه می‌خواستم بکشمش. صادق با چشم‌های سبزش زل می‌زند به من، انگار در من دنبال چیزی می‌گردد. من چیزی نمی‌دانم. فقط می‌دانم دوست ندارم جلوی صادق راه بروم و اشک بریزم و او مثل حرفه‌ای‌ها پا روی پا انداخته نگاهم کند و از هذیان‌هایم یادداشت بردارد. صادق می‌گوید: «تعبیر خوابت این است، تواز من متفتری.» من حرفی نمی‌زنم. تپله‌ها در حدقه‌شان می‌غلتنند.

تهران از آدم خالی شده. هر کسی جانش را برداشته و رفته یک طرف. تک و توک مثل ما هستند که معلوم نیست چرا اصرار دارند به ماندن. ترسی نداریم. نه این که شجاع باشیم. اصلاً صدای آژیر و انفجار برایمان عادت شده. در خودمان غرقیم. بیرون از خانه هم که هستیم دنیای خانه را در خود حمل می کنیم. ما هر چهار نفر این طوریم. جنگ مداوم و پرتشنج در چهار دیواریمان جریان دارد. صادق بعد از سربازی به سرش زده درس بخواند و کنکور پزشکی بدهد. در و دیوار اتاقش را پر از یادداشت و شعار کرده: «تو می توانی»، «تو نفر اول کنکور امسال هستی»، «آینده از آن توست». صبح تا شب خودش را در اتاق حبس کرده. فقط برای شام و ناهار از اتاقش بیرون می آید. حمام نمی رود. لباسش را عوض نمی کند. شبیه غارنشین ها شده. بوی گند می دهد.

بابا دارد تلویزیون نگاه می کند. یک مردی نشسته در قاب تلویزیون و می گوید به خبری که هم اکنون به دست من رسیده توجه فرمایید. مرد توی تلویزیون روی حروف مکث می کند. حروف را از ته حلقش می فرستد بیرون. این طوری حروف ها سنگین می شوند. مرد سرفه می کند و می گوید: «ببخشید.»

انگار چیزی چرب و ماسیده باشد ته حلق مرد که با سرفه بخواهد ببرد بیرون: «به ادامه ی خبر توجه فرمایید!»

مرد می‌گوید، «رزمندگان جبهه‌های حق علیه باطل در محور...» بعد رزمندگان را نشان می‌دهند؛ خاکی و آفتاب‌سوخته جلوی دوربین از سر و کله‌ی هم بالا می‌روند و می‌خندند و دستشان را به علامت پیروزی بالا می‌برند. بعد کسی، نمی‌دانم کی فریاد می‌زند: «تکبیر...» همه انگار ولوله افتاده باشد بینشان دست‌ها را مشت می‌کنند به سمت ما که توی خانه نشسته‌ایم. مامان از توی آشپزخانه داد می‌زند: «کمش کنین!»

بابا کنترل تلویزیون را برمی‌دارد می‌گیرد دستش، نگاهش می‌کند. انگار اولین بار باشد چنین چیزی می‌بیند. انگشتش میان دکمه‌ها سرگردان است. مامان دست‌های کفیش را گرفته بالا، شبیه جراح‌ها، ایستاده توی درگاهی جیغ می‌کشد: «خفه‌اش کن دیگه، مگه این جا قهوه‌خونه‌اس؟»

مامان حالش خوب شده و می‌تواند به بلندی قبل جیغ بکشد. بابا می‌زند روی یک دکمه‌ای، صفحه‌ی تلویزیون سیاه و خاموش می‌شود. مامان می‌گوید «منجق» و می‌رود. او خیال می‌کند منجق نام گلی است که تا بهش دست بزنی قهر می‌کند و جمع می‌شود توی خودش. من از چند نفر پرسیده‌ام، توی لغت‌نامه هم دیدم، منجق چیز دیگری است. مامان اما برای خودش یک فرهنگ لغت جدا دارد. فرهنگ لغتش پر از فحش و ناسزا و چیزهای ناراحت کننده است. همیشه یک جایی را هدف می‌گیرد که زیر و رو بشوی. به بابا می‌گوید مثل مادرت هستی؛ بد جنس و بد دل. «بد دل» هم که می‌گوید نه این‌که شکاک منظورش باشد. توی فرهنگ لغت مامان بد دل یعنی سیاه دل. کسی که دلش چرکین است و روح مریضی دارد. این‌ها را که می‌گوید لب‌های نازک بی‌رنگش را بر هم فشار می‌دهد و پيله‌های زیر چشمش بزرگ‌تر می‌شود. بابا حرف نمی‌زند. ساکت می‌شود این وقت‌ها، یا به صادق گیر

می دهد. می رود در اتاقش را می زند و یک چیزی را بهانه می کند که بکشدش بیرون. صادق هم نمی آید. بعد بابا فحش می دهد و دعوا می شود. مامان این وقت ها دست و پایش شل می شود و مثل گوشتی لخم ولو می شود روی صندلی آشپزخانه یا وسط هال دراز می افتد. بعد باید آب قند بیاوریم. لب هایش هم که روی هم قفل می شود.

امروز بیتا آمده خانه ی ما. بیتا خوشگل ترین دختر دبیرستان است. شبیه لیلا فروهر است. وقتی این را بهش می گویند ایشی می کشد، ابروهای هلالیش را بالا می دهد و می گوید: «همه همینو می گن اما من اصلاً از قیافه لیلا فروهر خوشم نمی آد.» بیتا از ماریا کری هم خوشش نمی آید، چون بعضی هم هستند که می گویند بیتا شبیه اوست. بعد من نمی دانم بیتا از خودش بدش می آید یا این که می خواهد بازار گرمی کند. به هر حال او آن قدر زیباست که حتی من هم این را می فهمم. پسری در دبیرستان روبه رویی و مردی در خیابان های اطراف نیست که نخواهد با بیتا دوست باشد. تازه بیتا یک امتیاز سرهمه ی امتیازاتش هم دارد: این که شعر می گوید. یک بار هم سه خط از شعرهایش توی مجله ی دنیای سخن چاپ شد. انشا هم خوب می نویسد. من هستم و بیتا و یک دختر دیگر که خوب می نویسیم. بیتا اما خوب هم می خواند. همیشه می ایستد نزدیک میز اول و یک دستش را در جیب روپوشش می کند و یک ابرویش را می دهد بالا و با آن چشم های سربالایش زل می زند به دفترش. صدای خوبی هم دارد، مثل گوینده های رادیو. بچه ها عاشقش هستند. کلی از سال اولی ها برایش نامه های عاشقانه می نویسند. یک روز یک انشایی خواند که این طور شروع می شد: «مادرم دل تنگیش را در قابلمه بار می گذارد و دل تنگیش می پزد، می سوزد و ته می گیرد.» بچه ها انگشت به دهان مانده بودند. من و رزا اما زیرزیرکی می خندیدیم. بیتا عضو تیم والیبال مدرسه هم هست. قد بلند نیست اما

خیلی فرز است و اسپک‌هایش حرف ندارد. بچه‌ها برای این که توی تیمشان باشد سر و دست می‌شکانند. امروز که بیتا آمد، کسی ندیدش. فقط مادرم یک لحظه از آشپزخانه درآمد و نگاهی به سر تا پای بیتا کرد. بیتا زیر ابرویش را برمی‌دارد و همیشه آرایش می‌کند. مادرم این چیزها را خوش ندارد. دخترهای دبیرستان ما همه در کیفشان لوازم آرایش دارند. مثبت‌ترینشان در اتاقش میز توالت مختصری دارد. من اما هنوز حتی نمی‌توانم موهای پایم را بتراشم. موهای زیر بغلم به هم گره می‌خورد و خیس عرق می‌شود. مادرم می‌گوید: «دختر باید دخترانگیش را حفظ کند»؛ دخترانگی یعنی موهای زبر بناگوش و ابروهای پاچه‌بزی.

مادرم که بیتا را می‌بیند چشم‌غره می‌رود. بیتا می‌فهمد. من از کار مامان خجالت می‌کشم. مامان هیچ‌وقت از این که حالی رزا و بیتا بکند ازشان متنفر است، پرهیز نکرده. به خیالش آن‌ها هستند که من را از درس و مشق می‌اندازند. می‌رویم پایین اتاق من. اتاقم را دوست دارم. یک پنجره دارد نزدیکی سقف که کف حیاط از آن‌جا پیدااست. کسی توی حیاط راه برود، فقط پاهایش را می‌بینم. ماه پیدا نیست. نوک شاخه‌های درخت‌ها معلوم نیست. یک هال کوچک هم دارد. دستشویی و حمام هم دارد همین پایین. مثل یک خانه‌ی کامل زیر زمین است.

بیتا یک ضبط دو کاسته دارد. امروز با خودش آورده. یک گروه موسیقی تازه شکل گرفته ترانه‌های شاد قردار می‌خوانند. دو تا مردند، یکی صدای زنانه دارد. شو هم ازشان دیدم. دخترهای گروهشان همه خیلی خوشگل و قد بلندند. یک آهنگشان هست اولش هی می‌گویند: «بلا... بلا...» یک طور رازآمیزی می‌گویند. بعد ناگهان خیلی شاد می‌شود. بیتا و ادارم می‌کند برقصم. می‌گوید یک دستم را بگذارم دم گوشم و سر و شانه‌ها را تکان بدهم. دست دیگر را هم انگار بخواهم او را از خودم

دور کنم توی هوا بچرخانم. من حرکاتم خشک است. او اما انگار مفصل هایش لق باشند، نرم و پیوسته می رقصند.

مرد صدا نازک می خواند:

بلا شیطون خودم
دشمن جون خودم
قربون خوشگلیات
دل داغون خودم

بیتا یک طور نگاه می کند انگار مخاطب مرد خودش باشد. یک ابرو اخم می کند و با لب ها می خندد. حق هم دارد؛ هم شیطان است و هم خوشگل.

بیتا می گوید: «بیا آرایش کنیم و عکس بگیریم.» کرم پودر می مالد روی موهای بلند صورتم. چربی صورتی رنگ می ماسد روی پوست خشکم، وقتی می خندم صورتم خط می افتد.

رژ قرمز را که می کشد روی لب هایم، می گوید: «لب هایت را بر هم بمال.» همچنین می مالم که رژ پاک می شود. جیغ بیتا در می آید. بعد می خواهد پلک هایم را رنگی کند، پشت پلکم کوتاه است و اصلاً سایه و مداد چشم خودش را نشان نمی دهد. خودم را که توی آینه نگاه می کنم شبیه موجود غمگین رنگارنگی شده ام. می روم صورتم را می شویم و فقط از بیتا عکس می گیرم. بیتا که می خواهد برود توی هال صادق را می بیند که تازه از غارش درآمده. موهایش به هم چسبیده و ریشش ظرف یک ماه تا نزدیکی گودی پایین گلویش رسیده. بیتا از دیدن صادق ترسید. یا نترسید

خودش را به ترسیدن زد. معمولاً از کار بیتا سر در نمی آورم؛ نمی دانم کاری که می کند، کاری است که واقعاً انجام می دهد یا دارد ادای آن کار را درمی آورد. مثل آن روز که با هم توی خیابان می رفتیم؛ دامن شلواری پوشیده بود و راه که می رفت پایش توی پاچه های دامن گیر می کرد. بعد تعریف کرد چند روز پیش همین طور که داشته می رفته از جلوی چند تا پسر رد شده و پسر ها به او متلک گفته اند. توی داستان های بیتا همیشه او از جلوی چند پسر متلک گو رد می شود. آن روز هم گذشته و آن ها چیزی گفته اند و او هول شده و پایش گیر کرده توی پیچ دامن شلواریش و افتاده زمین. بعد این جای داستان که رسید بیتا افتاد زمین، پخش زمین شد و پاهایش رفت هوا. من مانده بودم و مدام می پرسیدم تو حالا افتادی یا داری ادای آن روز را درمی آری؟ و بیتا مثل سوسکی که به پشت افتاده باشد دست و پا می زد و از شدت خنده نمی توانست سر پا شود.

حالا اما انگار جدی ترسیده باشد، دم در به پیچ از من می پرسد: «اون آقاهه کی بود؟»

گفتم: «برادرم. داره برای کنکور آماده می شه، وقت نمی کنه به سر و وضعش برسه.»

می دانستم فردا تمام مدرسه دستم می اندازند. صادق امشب رفت حمام و ریشش را تراشید. پوست صورتش سرد و خالی شده. شعارهای امیدبخشش را هم از در و دیوار اتاق کند. آینده ی روشنی را هم که از آن خودش کرده بود، میچاله کرد و انداخت توی سطل آشغال. می دانم صادق هم بیتا را دیده.

تهران دیگر امن نیست. مدرسه‌ها را تعطیل کرده‌اند و بچه‌ها در خانه و از تلویزیون درس می‌گیرند. بدون روسری با لباس خانه می‌نشینیم مقابل معلم‌هایی که اکثرشان مرد هستند. چند تایشان مال مدرسه خودمانند؛ آقای مولوی که جبر درس می‌دهد، توی تلویزیون هم همان‌طور است. سرش را می‌اندازد پایین و به دوربین نگاه نمی‌کند؛ انگار ما را می‌بیند که سر برهنه نشسته‌ایم سر درسش. آقای هاشمی که شیمی درس می‌دهد، توی تلویزیونش با توی کلاس خیلی فرق دارد؛ سر کلاس شیطنت می‌کرد. مرد چهل و چند ساله‌ی خوش‌صورتی است که لهجه‌ی آذری دارد. از آن‌ها که توی خیال‌بافی‌هایم همیشه نقش اول را بازی می‌کند. نگاهش را روی هر کسی می‌اندازد طرف‌گر می‌گیرد. من اما محض دلبری هم شده هیچ وقت درسش را نخواندم. شاید اگر من را هم به اندازه‌ی شیرین درودی که لب‌های خوش‌ریختی دارد تحویل می‌گرفت، انگیزه‌ام برای درس خواندن بیشتر می‌شد. شیرین سر کلاس رسماً از آقای هاشمی دل می‌برد. هاشمی هم هر جلسه می‌آوردش پای تخته، بعد شیرین هول می‌شد و هی سر انگشت‌اش را می‌کشید بر لب‌ها و دنباله‌ی مقنعه‌اش را مشت می‌کرد و سینه‌هایش را نشان هاشمی می‌داد. هاشمی هم دست زیر چانه ابروها را بالا می‌داد و با لبخند به شیرین درودی نگاه می‌کرد. گاهی هم با همان صدای مخملیش می‌گفت: «آروم، آروم هول نشو دخترم.»

این وقت‌ها نفس ما توی سینه حبس می‌شد. اما حالا توی تلویزیون جلوی دوربین دستپاچه است و هی تپق می‌زند و می‌گوید: «برای تهیه دو گرم سولفات منیزیم...»

بابا و مامان تصمیم گرفته‌اند من را بفرستند انزلی، منزل خاله‌ام. راضی هستم. آن‌جا آرام است و خانه‌ی خاله شهلا را هم خیلی دوست دارم. می‌روم پیش حمید و زهره. تازه کلفت هم دارند. بهش نمی‌گویند کلفت. نمی‌دانم چرا. این جووری آدم گول می‌خورد. همین بود که من تا سال‌ها خیال می‌کردم نجمه هم دختر خاله‌ام است. تا این‌که یک روز زهره گفت ما نان‌خور اضافی نمی‌خواهیم. فهمیدم نجمه بچه‌شان نیست. چون بچه یعنی کسی که شلنگ تخته می‌اندازد و در قبالش نان مفت می‌خورد.

زهره تمام کتاب‌های «دانیل استیل» و «برونته»‌ها و «جین آستین» را دارد. حمید هم دوره‌ی کامل «تن‌تن»‌ها را. چه کیفی می‌کنم من. این دفعه که بروم خرمگس را می‌خوانم.

برایم مهم نیست مامان و بابا و صادق می‌مانند تهران، همین که مجبور نیستم مثل خل‌ها جلوی تلویزیون درس بخوانم و می‌روم انزلی و صبح تا شب توی پارک مقابل بندر قدم می‌زنم و از میله‌های اسکله آویزان می‌شوم و به صدای جیغ مرغ‌های دریایی گوش می‌کنم و یا میان کتاب‌ها و مجله‌های زهره غلت می‌خورم، مایه‌ی خوشی بزرگی است.

خانه‌ی خاله شهلا کوچک است. پنج نفر هستند و دو تا اتاق و یک هال و پذیرایی دارند. یک اتاق مال زهره و حمید است. توی اتاقشان دو تا تخت و دو تا قفسه‌ی دیواری دارند. روی تخت زهره نمی‌شود نشست. اما روی تخت حمید حتی می‌شود پیر پیر کرد. نجمه توی هال می‌خوابد؛ تنها. خاله و شوهر خاله با هم توی یک اتاق می‌خوابند؛ روی تخت دو نفره.

امسال همه چیز طور دیگری است. حمید صدایش عوض شده. وقتی حرف می‌زند ناگهان توی پیچ کلام جیغ زیری می‌کشد. انگار نفس کم بیاورد. تنش هم بوی بدی می‌دهد. زهره پزشکی قبول شده و حمید تمام مدت در انباری پر از موش و نمناکشان دارد درس می‌خواند. خاله شهلا عملاً از بودن من در این جا راضی نیست. از میان حرف‌هایش با شوهر خاله می‌فهمم. شوهر خاله‌ام دندان‌های عاریه‌ای دارد که وقت خندیدن ردیف درخشانش نمایان می‌شود. زیاد می‌خندد. همه چیز برایش خنده‌دار است و امسال چیزی که زیاد به خنده‌اش می‌اندازد شایعه‌ی پرتاب موشک‌هایی با کلاهک هسته‌ای به طرف تهران است. آغاز هر روز، بعد از صبح به خیر این خبر را به من می‌دهد. هیچ تاسفی در کلامش نیست. می‌خندد. موهایش را سیاه پر کلاغی رنگ می‌کند و دندان‌هایش مثل گچ سفید است. خاله‌ام چیزی نمی‌گوید. ساکت است. ترجیح می‌دهد اوضاع جوری شود تا من بروم. حالا اگر موشک هسته‌ای هم می‌خواهند بزنند، زودتر بزنند و کار را یکسره کنند. خاله‌ام شاید نمی‌داند موشک هسته‌ای ممکن است باعث شود اجباراً من را به فرزندخواندگی بپذیرند.

اوقاتم در انزلی بیش‌تر به خواندن کتاب می‌گذرد. بیش‌تر هم شعر. حافظ و حمید مصدق. دختر خاله زهره یک دفتر شعر خیلی قشنگ دارد که از رویش برایم می‌خواند. امروز هم رفتم و کتاب شعری گرفتم که برگ‌هایش صورتی رنگ است و

تویش طرح‌هایی سیاه از درخت و قو و دریاچه و چشم و ابرو دارد. خویش این است که کلی فضای خالی هست میان نوشته‌ها و نقاشی‌ها که می‌شود تویش نوشت. از دفتر زهره شعرها را انتخاب می‌کنم و می‌نویسم توی کتابم. این طور شب را صبح می‌کنم.

با حمید رابطه‌ی خوبی دارم. گنجینه‌اش مجموعه‌ی کامل کتاب‌های تن‌تن‌اش است. می‌گذارد به گنجینه‌اش دست بزنم. چند تا کتاب معرکه‌ی سینمایی هم دارد؛ تاریخ سینمای ایران و یکی هم که خیلی مفصل است و عکس و خلاصه‌ی داستان هر فیلم را دارد، تاریخ سینمای جهان است. حمید را کم می‌بینم؛ یا کلاس است یا دارد درس می‌خواند اما وقت شام و ناهار که از درس دست می‌کشد و می‌شود دیدش، کلی سر به سر هم می‌گذاریم. ازش می‌پرسم: «چرا صدایت شبیه خروس شده؟» سرش را می‌اندازد پایین و جوابم را نمی‌دهد. خاله خوشش نمی‌آید. به نظرش من برای حمید که قرار است آقای دکتر آینده شود، مضرم. حمید اما زیاد خیالیش نیست. یعنی می‌شود گفت به عنوان یک دختر خاله خیلی هم دوستم دارد.

امشب خانه‌ی خاله مهمان می‌آید؛ خانواده‌ی صابر. من تا حالا فقط اسمشان را شنیده‌ام. زیاد شنیده‌ام. آقای صابر از دوستان جوانی شوهر خاله‌ام است. این طور که می‌گویند خانواده‌ی فقیری داشته، برای همین درس نخوانده و از بچگی پادویی مغازه‌دارهای شهر را می‌کرد. کم‌کم بار خودش را بسته و دکه‌ی یخ فروشی لب دریا راه انداخته. نمی‌دانم چند سال طول کشید تا دکه‌ی یخ تبدیل به چندین پاساژ و فروشگاه عریض و طویل در بازار تهران شد. حالا که جنگ به تهران رسیده خانواده‌ی صابر هم آمده‌اند ماندگار شمال بشوند. آن‌ها ویلا دارند، برای همین در مدتی که من انزلی هستم، اولین بار است که به دعوت شوهر خاله می‌آیند خانه‌ی خاله‌ام.

صابرها خانواده‌ی باشکوهی هستند. شکوهشان فرو می‌رود توی چشم آدم. الهام دختر ته تغاری صابرها که از پاترول سیاه براقشان پایین می‌پرد، می‌فهمم زیبایی یعنی چه. پیش از این خیال می‌کردم بیتا زیباترین دختری است که خدا آفریده. بیتا در برابر الهام کوتوله‌ی مردنی‌ای بیش نیست. الهام یک سال از من کوچک‌تر است اما قد من به سختی به شانه‌اش می‌رسد. شانه‌های فراخ دارد و وقت راه رفتن چنان چانه‌اش را بالا می‌گیرد که حرکت زلال خون و حرارت را زیر غبغب جوانش می‌توان دید. پوستش آن قدر صاف و زنده است که انگار نه انگار در سن جوش بلوغ و موهای زائد بغل گوش و این حرف‌هاست. نگاه درخشانی دارد که سایه‌ی مژه‌های پرپشت‌اش گاه تیره‌اش می‌کند. وقتی حرف می‌زند انگار چه‌چه می‌زند. در صدایش خنده‌ای ناتمام خوابیده. الهام روی همه چیز سایه می‌اندازد. روی طلا و جواهرات مادرش، روی ماشین آخرین مدلشان، اصلاً با وجود این دختر، پدر گردن کلفت و پولدارش هم به چشم نمی‌آید.

تا خانواده‌ی صابر در اتاق پذیرایی تنگ و محقر خانه‌ی خاله جاگیر شوند همه دست‌پاچه‌اند. نجمه با دهان نیمه باز در چهارچوب در ایستاده. خاله و شوهر خاله حواسشان هست که هیچ کدام از صابرها روی آن یکی مبل که شکسته ننشینند. حمید هم پیژامه‌اش را درآورده و شلوار لی پوشیده. زهره هنوز جلو نیامده. زهره با قبولی در کنکور پزشکی برگ برنده‌ی شوهر خاله‌ام است و باید وقتی وارد شود که جمع آرام گرفته باشد؛ وقتی همه‌ی نگاه‌ها را متوجه خودش کند. کم‌کم حرف‌ها گل می‌اندازد. می‌شود گفت صابرها حرف می‌زنند و ما بله بله می‌گوییم. دوست ندارم نزدیک الهام بنشینم. به نظرم تشعشع سنگینی دارد که گیج‌ترم می‌کند. دخترک چنان رفتار راحتی با حمید دارد که انگار دوستان خیلی صمیمی هستند. از میان حرف‌ها

می فهمم آخرین باری که همدیگر را دیده اند، دختر بچه ای شش، هفت ساله بوده است. حمید در حالی که خم می شود چشمانش را گشاد کرده، می گوید که «هیچ فکر نمی کرد آن دختر لاغروی رنگ پریده تبدیل به چنین افرودیتی بشود.»

رک و پوست کنده گفت «افرودیت».

الهام می پرسد: «چی؟»

و حمید زیر نگاه سنگین خاله ام باز تکرار می کند: «افرودیت، افرودیت؛ الهه ی زیبایی.»

الهام می خندد: «خودم می دونم.»

در دلم می گویم واویلا، چقدر هم آرایش دارد! حرف ها ته کشیده و هر از گاهی یکی بلند و کشیده می گوید: «بعله... پس این طور.» حوصله ام سر رفته. چشم می دوزم به بخار آرام چای که رقصان از دهانه ی فنجان بالا می آید. صدای شوهر خاله ام را می شنوم که می گوید: «به به! خانم دکتر ما هم تشریف آوردن.»

زهره بلوز سفید شرمین پوشیده که دور یقه اش کراواتی مشکی دارد و با دامن پفی بلندش جور در می آید. سر که تکان می دهد بافه های مو بر شانه هایش می جنبند. چشم هایش از پشت عینک گردش درشت تر به نظر می رسد. لب های گوشتی اش هم به خاطر ماتیک قرمزش برجسته تر شده. در کل می شود گفت خیلی در وجودش اغراق کرده و ریخت و قیافه اش مرا یاد خانم دکترهای توی فیلم ها می اندازد، منتها فیلم های قدیمی. تا وارد می شود یگراست می نشیند بین حمید و الهام که ناجور چسبیده به هم هستند. حمید از جایش نمی جنبد و زهره عملاً کون بزرگش را مابین

آن‌ها می‌چپاند. مامان می‌گوید کون زهره به عمه‌هایش رفته. راست می‌گوید. می‌شود گفت حتی به پدرش رفته. شوهر خاله هم کونی شبیه تانک دارد. راه که می‌رود، پایین تنه‌اش ازش عقب می‌ماند.

آقای صابر و خانمش زهره را که می‌بینند، نیم‌خیزی می‌شوند و باز به حرف‌هایشان در مورد قیمت دلار و اوضاع خراب بازار ادامه می‌دهند. آقای صابر ناگهان صدایش را بالا می‌برد و میان قه‌قه‌قه خنده می‌گوید: «اینو شنیدین؟ یه روز دو تا معتاد... غش غش می‌خندد... داشتن تلویزیون نگاه می‌کردن، موسوی رو نشون می‌داد. اولی می‌گه: این کیه؟ دومی می‌گه: نخست وزیر، اولی می‌گه: ... مصدق رفت؟»

از خنده تنش به رعشه می‌افتد. زنش ریز می‌خندد و همین‌طور که به خاله شهلا نگاه می‌کند سر تکان می‌دهد. انگار مثلاً بگوید امان از دست این مرد. شوهر خاله که انگار به نظرش ورود زهره آن‌طور که می‌خواست باشکوه نیامده ناگهان رو به نجمه می‌گوید: «یه چایی واسه خانم دکتر بیار.» نجمه هم آشفته، دستی به موهای وززش می‌کشد و می‌دود سمت آشپزخانه.

از روزی که صابرها رفته‌اند، حمید جور دیگری شده؛ کمتر توی زیرزمین می‌ماند. هی می‌آید بالا و بی‌مقدمه شروع می‌کند از الهام حرف زدن. مدام هم بدش را می‌گوید. می‌گوید دختر مثل شیشه‌ی عطری است که اگر درش باز شود، بوی

خوشش می‌پرد و الهام همان شیشه‌ی عطر بی‌در است. می‌گوید زیاد آرایش می‌کند و خیلی هم جلف است.

امروز زهره موهایم را از بغل گوش‌ها جمع کرد، حمید می‌گوید شبیه آن دخترک در فیلم جنگ ستارگان شده‌ام. بعد هم برای این که مرا در هیچ شک و شبهه‌ای نگذارد می‌گوید: «البته فقط موهایت، وگرنه اون دختره خیلی خوشگله.» احساس می‌کنم حمید عصبانی است که دختر خاله‌ای مثل من دارد؛ دختر خاله دم‌دست‌ترین دختر برای حمید بدبخت است که مدام با موش‌های زیرمیشان محشور است. شاید خوب بود عوض من افروڈیت صابر دختر خاله‌اش می‌شد.

دلم برای تهران تنگ نشده، اما بیش از این حوصله‌ی خنده‌های تبلیغاتی شوهر خاله را ندارم. می‌خواهم به خانه برگردم، توی اتاقم. زهره مدام مجبورم می‌کند به ماجراهای او و عشاقش گوش کنم. دامنه‌ی گسترده‌ی عاشق‌هایش از برادر من صادق شروع می‌شود و تا همکلاسی‌های دانشگاه و استاد‌های زن و بچه‌دار و شوهر اتوبوس تهران - انزلی ادامه دارد. نجمه اما یک عاشق بیش‌تر ندارد، آن‌هم فریدون است که سر کوچه‌ی خاله میوه‌فروشی دارد. خرید خانه با نجمه است و این کار رشته‌ی عشق و محبت را بین این دو مستحکم کرد. اما فریدون چند روز پیش عروسی کرد. نمی‌دانم با کی اما قطعاً با نجمه نبود. نجمه همه‌اش را زیر سر شوهر خاله می‌داند. دلم برایش می‌سوزد، توی این خانه حتی نمی‌تواند گریه کند.

پنیر را که می‌گذارم لای نان، شوهر خاله می‌گوید: «صدام گفته ده روز دیگر تهران را با کلاهک هسته‌ای می‌زنند. صدام گفته.»

به صدای دلنگ دلنگ قاشق که می خورد به تن استکان و می چرخد در خودش، گوش می کنم. شوهر خاله طوری حرف می زند که انگار صدام حسین کافر دیشب آمده به خوابش. می خندد، با صدا. چیزی ته حنجره اش می لرزد. دوست دارم توی چشمش نگاه کنم و بپرسم کجایش خنده دار است؟ نگاه نمی کنم. نمی پرسم. جایش می روم خیابان، تنهایی. می پیچم توی یک کوچه ای که می رسد به دریا. کوچه بوی نمک و ماهی و آب می دهد. آفتاب خوبی می تابد. لب دریا پر از همشهری های من است. مرد و زن توی ساحل می دوند. به هم می رسند سلام می کنند. دست تکان می دهند و می خندند. بعضی هایشان سگ هم دارند. سگ هایشان جلوتر می دوند.

با صدای داد و فریاد از خواب می پریم. نیمه شب است. در رختخواب نشسته ام. همه جا تاریک است. صدای جیغ و ناله از دور می آید. از خیلی دور. سایه ای سیاه از اتاق خواب خاله و شوهر خاله می پرد بیرون. سایه می آید که از من بگذرد سکندری می خورد، نزدیک است بیفتند رویم. خاله شهلا است که چادر پیچیده دور خودش. حمید با موهای ژولیده، گیج ایستاده توی درگاهی اتاقش. زهره موهایش را با نوارهای کاغذی پیچیده، چشم هایش ریز و پف آلود است. لب تختش نشسته و به صداهای دور گوش می کند. من روپوش می پوشم و با خاله و حمید و شوهر خاله می رویم بیرون. نجمه جلوتر از همه چادر به سر ایستاده سر کوچه. خیابان با نور قرمز چراغ گردان ماشین آتش نشانی روشن و خاموش می شود. من و حمید سر کوچه ایستاده ایم. بقیه می روند دورتر. می گویند پارچه فروشی سر خیابان را آتش زده اند. نمی گویند آتش گرفته. از دور آدم ها را می بینم که می دوند و یک لکه ی سیاه که میان خیابان ایستاده و توی سرش می زند. من و حمید کنار هم ایستاده ایم. حمید دست

به سینه نگاهش به دور است و جنب نمی خورد. احساس می کنم چیزی روی سینه ام حرکت می کند. سوسکی مثلاً دارد از روی سینه ی چپم بالا می رود. نگاه می کنم؛ انگشت های حمید از میان بازویش کشیده و می خزد روی سینه ام. یک قدم عقب می روم. حمید ایستاده سر جایش. برمی گردم خانه، می خزم توی رختخوابم. پتورا می کشم سرم. من و نجمه توی هال می خوابیم. حالا همه می آیند و یکی یکی از بالای سر من رد می شوند. چیزی میان سینه ام داغ می شود و گر می گیرد تا گلوم. توی این خانه نمی شود گریه کرد. فردا صبح با مامان تماس می گیرم. پس فردا تهران هستم.

مدرسه‌ها باز شده‌اند. جنگ آرام گرفته. حداقل در پایتخت این طور است. آقای مفیدی را صادق از یک موسسه‌ی علمی پیدا کرده، جایی که دانشجویها جمع می‌شوند و به عنوان معلم خصوصی به خانه‌های مردم می‌روند. معلم‌های قبل از مفیدی همه یا زن بودند یا پیرمردهای زهوار در رفته. آخریش هم مرد جافتاده کوسه‌ای بود که پنج صبح جمعه می‌آمد برای درس دادن. من عملاً از ساعت چهار لباس پوشیده توی هال قدم می‌زدم تا برسد. همه‌ی تمرین‌ها را هم از روی حل المسائل حل می‌کرد. آقای مفیدی اما هیچ کتابی ندارد جز کتاب درسی من و کلی سؤالات امتحانی و تست و جزوه‌های تکمیلی.

صادق می‌پرسد: «این پسر چه‌طوره؟»

می‌گویم: «آقای مفیدی رو می‌گی؟»

صادق چاقورا در دستش جابه‌جا می‌کند و خم می‌شود و یک پرتقال از توی بشقاب برمی‌دارد:

- ای؟ پس اسمش آقای مفیدیه؟

یک روز در میان می‌آید. کلاسman طبقه‌ی بالاست، در اتاق پذیرایی که ساکت است و نورگیر خوبی هم دارد. می‌رویم بالا، در دو لته‌ای را که شیشه‌خور مات دارد

می‌بندیم و او با صدایی سکرآور درس می‌دهد و من چرت می‌زنم. گاهی هم پشتم را صاف می‌کنم و از بالای یقه‌اش تن عریانش را دید می‌زنم. او خم می‌شود و من که صاف نشسته‌ام بر او مسلطم. انگشت‌های بلندی دارد و موهای دستش از مچ تا حوالی ساعد پر پشت و درهم است.

وقتی آقای مفیدی می‌آید مامان تلفن را می‌کشد و خودش هم هیچ کاری نمی‌کند، بی‌حرکت روی صندلی می‌نشیند تا حتی از جنبش بدنش صدایی درنیاید. فکر می‌کنم بد نبود مامان مسؤول یک کتابخانه‌ی عمومی می‌شد؛ می‌نشست و یک زبان دراز هم داشت تا پشه را روی هوا بقاپد به لحظه‌ای و بعد با چشم‌هایی که چنان در حلقه می‌چرخند که پس سرش را هم می‌بینند، همه چیز را می‌پایید.

آقای مفیدی جبر و هندسه مثلثات و فیزیک و شیمی درس می‌دهد. باقیش را باید خودم بخوانم. خوب درس نمی‌دهد. سر کلاس آقای مولوی گاهی پیش می‌آمد چیزی که بفهمم، این‌که حرف می‌زند خوابم می‌گیرد. کاری به کارم ندارد. سرش را می‌اندازد پایین و هی شکل می‌کشد و خط می‌کشد و عدد می‌نویسد. بعد هم که دو ساعت تمام می‌شود، می‌رود تا جلسه‌ی بعد. تمرین‌هایش را حل نمی‌کنم. چیزی نمی‌گوید. در جای خالی تمرین‌ها جواب‌ها را می‌نویسد و باز درس می‌دهد و تمرینات جدید.

حوالی ساعت سه بعد از ظهر صدای زنگ در می‌آید. بعد سلام و علیک. مادرم طوری حرف می‌زند انگار کسی خوابیده یا مثلاً در خانه مریض داریم. سایه‌ی لرزان و کشیده‌ی آقای مفیدی را از پشت شیشه‌ی مشبک در اتاق مهمانی می‌بینم. تقه‌ای به در می‌زند. بلند می‌شوم. مثل هر دانش‌آموزی که مقابل معلمش می‌ایستد. خبردار. کیفش را می‌گذارد روی زانوهای لاغرش. کیفش رمز دارد. بزرگ است، سیاه

است و دو تا دکمه‌ی نقره‌ای در دو طرفش دارد. روی یکیش A و روی دیگری M حک شده بود. کتاب و چند برگ کاغذ از کیفش بیرون می‌آورد.

امروز که آمده سرماخورده است. از من می‌پرسد: «دستشویی کجاست؟» نشانش می‌دهم.

باز می‌گوید فقط جایی که بشود دستم را بشویم. می‌خواهد خیالم را راحت کند که نیازی به توالت ندارد. باز همان‌جا را نشانش می‌دهم. بلند می‌شوم و در اتاق را باز می‌کنم و در روبه‌رویی را به او نشان می‌دهم. وقتی برمی‌گردد می‌گوید: «معلم سرماخورده هم بد چیزیه‌ها.» و بعد خودش می‌خندد. من هم از روی ادب دهانم را کج می‌کنم که یعنی دارم می‌خندم. صدایش مثل مخمل است. امروز اولین بار است که سرش را بالا می‌گیرد و توی صورتم می‌خندد. نور از پنجره‌ی پشت سرمان می‌خورد به شیشه‌ی عینکش و چشم‌هایش پیدا نیست.

آقای مفیدی که می‌آید من تونیک آبی بلندی می‌پوشم. روسری سر نمی‌کنم. دستم را خیس می‌کنم و حسابی می‌کشم توی موهایم؛ آن‌طور که رزا یادم داده، دستم را چند بار به سرعت می‌کشم توی موهایم و بعد کف دستم را می‌چرخانم وسط سرم. همان‌طور با شتاب. موهایم زیادی صاف است. نازک است. آن‌طور که دست می‌چرخانم تویش انگار گره‌های ریز می‌خورد. این‌طوری موهای جلوی سرم نمی‌خوابد، پف می‌کند و می‌آید بالا. از دستشویی که می‌آیم بیرون مامان یک طوری نگاهم می‌کند؛ این وقت‌ها پيله‌های زیر چشمش بزرگ‌تر می‌شود. انگار آب تزریق کرده باشند زیر چشمش. خودم را به آن راه می‌زنم. توی اتاق مهمانی منتظر می‌مانم تا مفیدی برسد.

امروز عینکی را که در حیاط مدرسه پیدا کرده‌ام به چشمم زده‌ام. چند تا از نقاشی‌هایم را هم آورده‌ام بالا. گذاشتم لای ورق‌های چرک‌نویس تا مامان نفهمد. می‌خواهم مفیدی ببیند. می‌خواهم با عینکم و تونیک بلند آبی و آن طرح‌ها که با مداد کنته روی کاغذ کاهی پیرزدار می‌کشم، حالیش کنم من فرق دارم با دخترهای دیگر. زیر طرحی از پنجره‌ی اتاقم نوشته‌ام:

به سراغ من اگر می‌آید

نرم و آهسته بیاید

مبادا که ترک بردارد

چینی نازک تنهایی من

می‌گوید: «شما هم عینکی شدین؟»

می‌گویم: «بودم.»

و انگشت میانی‌ام را می‌کشم روی بینی‌ام. همزمان ابروهایم را هم می‌دهم بالا. زود می‌رود سر اصل مطلب. همیشه همین‌طور است. صفحه‌ی سی و یک کتاب را باز می‌کند؛ جدول تناوبی. تناوب، نوبت، به نوبت، نوبتی. آقای مفیدی از روی کتاب می‌خواند. صدایش محو می‌شود. مثل صدای آخر ترانه‌ای که محو می‌شود در سکوت آغاز ترانه‌ی بعد از خودش. من گوش می‌کنم. کلمات را می‌بینم که در فضا می‌چرخند. گوش می‌کنم اما سر در نمی‌آورم. کلمات مثل چیزی انتزاعی جلوی چشمم نمایان می‌شوند. معنایشان را نمی‌فهمم. حروف جدا از هم و نامربوطند. شکلی قابل درک نمی‌سازند. تنها آوایی هستند کنار هم.

افزایش، زایش، یش، یش، ششش...

آقای مفیدی می‌گوید «باریم» و سرش را بالا می‌گیرد. عینک روی بینی‌ام سنگین است و میان دو ابروم چرخشی مثل چرخش الکترون به دور هسته‌ی اتم حس می‌کنم.

آقای مفیدی می‌گوید: «همه‌ی ترکیب‌های باریم که در آب یا اسید حل می‌شوند، سمی هستند.»

می‌گویم: «بارک‌الله باریم.»

ناگهان می‌گوید: «عنصرهای واسطه را تعریف کن!»

می‌گویم: «نمی‌دونم.»

عینکش را برمی‌دارد و لبانش را جوری بر هم فشار می‌دهد که انگار دارد مانع خمیازه‌ای طولانی می‌شود. چشمانش پر از اشک می‌شود و سوراخ‌های بینی‌اش لحظه‌ای مثل سوراخ‌های دماغ اسب از هم باز می‌شود. می‌گوید: «خبر داری نمره‌ی امتحانی که جلسه‌ی پیش ازت گرفتم چند شد؟»

سرم را می‌اندازم پایین و سر انگشتانم را می‌گذارم روی پیشانی‌م. می‌گویم: «هشت.» می‌گوید: «هشت شدی و عین خیالت نیست. حواست به درس نیست و فقط سعی می‌کنی مزه بریزی. باور کن من خجالت می‌کشم جلسه‌ی آخر از مادرت پول بگیرم. اما حیروم که تو چطور این همه بی‌خیالی. توی هیچ کدوم از درسا پیشرفتی نداشتی. با این اوضاع فکر نمی‌کنم اومدن من اصلاً فایده‌ای داشته باشه.»

گریه‌ام نمی‌گیرد، خجالت نمی‌کشم، فقط خسته‌ام. دوست دارم زودتر تماشاش کند. کاغذ و کتابش را بگذارد توی کیف سیاهش و بلند شود، برود پی کارش. حتی دیگر نمی‌خواهم طرح‌هایم را نشان بدهم. می‌گویم: «عادت همیشگی شماست کسی رو که دوستتون داره زیر دست و پا له کنین؟»

آقای مفیدی ساکت می‌شود. من هم ساکت‌م. اصلاً انگار من نبوده‌ام که حرف زدم. من نبودم که آن جمله را گفته‌ام. انگار کسی برای این‌که غائله را تمام کند چیزی گفت. مفیدی می‌خندد. مثل کسی که لطفه‌ای شنیده باشد، نمی‌خندد، لب‌خند می‌زند. دهانش کش می‌آید و نگاهش باز پشت انعکاس نور در شیشه‌ی عینکش گم می‌شود. سبیل‌هایش تا نزدیکی لب پایش می‌رسد. فکر می‌کنم باید زبر باشد. دم خطش کوتاه است و یکی دو تا موی سفید اطراف گوشش دارد. دستش را دراز می‌کند طرف من، دست‌های بزرگ و انگشت‌های کشیده با مفاصل برجسته. می‌گوید: «دست بده و قول بده روی درس‌هات بیشتر تمرکز کنی. حداقل به خاطر کسی که دوستش داری.»

من دست نمی‌دهم. من با هیچ‌کس عهد نمی‌بندم فیزیک بخوانم یا هندسه حل کنم. من از میدان مغناطیسی فرار می‌کنم. دستم، دست راستم در دست مفیدی است. شست بلندش را می‌کشد پشت دستم، مثل دستی که دست دیگر را نوازش می‌کند.

خانم بیانی صورت ظریفی دارد با چروک‌های ریز مثل صورت چینی‌ها. پوستش سفید است، اما به خاطر کرک‌های بلند صورتش، به زردی می‌زند. موهای صورتش را برنمی‌دارد. موهای زرد مثل هاله‌ای از نور می‌درخشند. شیوا و هایدی سرشان گرم است. هایدی شلوارش را تا نزدیکی زانو بالا داده و با بند دور گردنش تند تند بالا و پایین می‌شود. حالت دهانش که دنباله‌ی بند را به دندان گرفته مثل مرغی است که دارد مدام به چیزی نوک می‌زند. شیوا هم پشت سر بچه‌های میز جلو پناه گرفته و با موجین و آینه مشغول است. هر از گاهی هم سر می‌کشد و خانم بیانی را می‌پاید. بعد سرانگشت میانیش را می‌کشد زیر هلال ابرویش و خودش را کجکی توی آینه نگاه می‌کند و باز با موجین می‌افتد به جان خال‌های ابرو. من سر می‌چرخانم سمت پنجره. آسمان خیلی آبی است، خیلی آبی و ابرها تپل و سرخوشند. خانم بیانی می‌گوید: «در کلاس یک نفر دیگه هم هست که مثل من حواسش پی این کوه‌های آبی که از پنجره‌ی این جا معلومه.»

دستم زیر گونه‌ام است و گوشم به حرف‌های خانم بیانی و نگاهم به کوه‌ها. نشستن کنار پنجره هم عالمی دارد. کلاسمان طبقه‌ی سوم ساختمانی بزرگ و آجرنماست. کوه‌ها که دورتر هستند و نزدیک‌تر، پایین پنجره، آدم‌ها و ماشین‌ها که می‌گذرند و خم که می‌شوی میل عجیب پریدن است.

خانم بیانی حواسش به من است. می دانم. حالا دیگر حواسم به کوهها نیست. حالا دارم نمایش می دهم و گوشه‌ی چشمی به خانم بیانی دارم.

- شکوهی!

جواب نمی دهم. می گذارم خیال کند غرق شده‌ام در تصویر کوهها. دوست دارم در نگاه خانم بیانی من تنها کسی باشم که این چشم انداز زیبا را درک کرده است. دوست دارم او این نگاه و این حالت نشستنم و این بی توجهیم را به کلاس، ربط دهد به انشاهای خوبی که می نویسم و ربط دهد به حالت خواندنم از روی درس. آن طور که صدایم را رها می کنم توی کلاس و لحن می دهم به خواندنم و نفس بچه‌ها را در سینه حبس می کنم.

- شکوهی!

و قتش است ناگهان از جا پیرم که یعنی حواسم نبوده. طوری به خانم بیانی نگاه می کنم انگار همین حالا از عالمی دیگر رسیده‌ام. باید بداند من که دماغ بزرگی دارم و صورتم رنگ پریده است و هیچ مثل بغل دستی‌هایم خوشگل نیستم، مثل بیتا خوب اسپیک نمی زنم، یا شبیه رزا شوخی‌های با نمک بلد نیستم تا همه را منتر خودم کنم، در عوض خاصیتی دارم که مال خودم است و خیلی و خیلی... و هیچ وقت ندانستم خیلی چی است. ولی لابد چیزی هست که بشود دلم را به آن خوش کنم.

شکوهی، شعری رو که قرار بود از حفظ کنید بخون.

خانم بیانی نگاهم می کند و در نگاهش نوازش و محبت و درک متقابل است.

در آرزوی تو باشم

در آن نفس که بمیرم، در آرزوی تو باشم

حواسم هست به موقع مکث کنم و کلمات را تا آن جا که لازم است بکشم و بچسبانمشان به هم تا آهنگ شعر از دست نرود.

بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

وقتی می خوانم «تو»، کسی را در ذهن مجسم می کنم. این تو باید خطاب به کسی باشد. نمی دانم کی اما یک نفر هست که نمی شود همین طور سرسری گذشت از او. شاید مثلاً مردی باشد؛ مردی باریک اندام با سیل و عینک پنسی. چشمانش را نمی بینم، نگاهش پشت انعکاس نور در شیشه ی عینک پنهان است اما می خندد؛ از حالت لب و دهانش پیداست.

«به وقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم، به گفت و گوی تو خیزم به جست و جوی تو باشم.»

بیتا شعر را زیر گوشم تکرار می کند. ادای پیرمردهایی را در می آورد که پای بساط منقل و وافور، ذغالشان که گل می اندازد، شعر خواندنشان می گیرد. خنده ام گرفته و خنده ی فرو خورده ام می پیچد توی گلویم و صدایم می لرزد:

«هزار بادیه سهل است با وجود تو رفتن، و گر خلاف کنم سعدیا، به سوی تو باشم.»

هر طور است شعر را تمام می کنم. خانم بیانی بیت ها را یکی یکی باز می خواند و معنا می کند. می گوید «تو» یعنی خدا. ناگهان سعدی در نگاهم دور می شود. می شود آدمی که نمی تواند چیزهای واقعی دم دستی را دوست داشته باشد، آدمی که نوک دماغش را نمی بیند اما سر کوه را می بیند. به تصویر سعدی در کتاب نگاه می کنم. ابروهای باریک بالا داده و نگاهی مثل روباه زیرک؛ چانه اش تیز است و

لبخندی کم‌رنگ بر لب دارد. خانم بیانی که حرف می‌زند، من باز به مرد عینکی خودم فکر می‌کنم که حالا دستار دارد و ریش تنک.

سرم پایین است. نگاهم مانده به تصویر سعدی در کتاب فارسی که بیتا یواشکی روی زانوش باز کرده. وقت درس پرسیدن باید کتاب‌ها را ببندیم. خانم بیانی باز صدایم می‌کند. در صدایش دلخوری و خشمی ملایم است. می‌پرسد: «زیر میز کتاب باز کردی؟»

نگاهم را از تصویر سعدی می‌گیرم. شعر را از حفظ خوانده بودم. خانم بیانی بلند می‌کند. می‌کشاندم گوشه‌ی کلاس تا بایستم. مثل بچه‌های دبستانی. تکیه‌ام به شופاژ است و نگاهم به بیتا که سرش زیر میز معلوم نیست چی را جست‌وجو می‌کند. رزا کنار دستش نشسته و گوشه‌ی لباس را می‌جود.

زنگ تفریح نمی‌روم پایین. هایده نشسته روی نیمکت سمت پنجره و سیگار دود می‌کند. دار و دسته‌اش، شیوا راستی و شیرین و فریبا سریری، دور و برش می‌پلکنند. گاهی می‌روند بیرون کلاس سرک می‌کشند که گلچین توی راهرو نباشد، بعد می‌آیند و پکی به سیگار هایده می‌زنند و دستی به تن هم می‌کشند.

بیتا بدون این‌که به روی خودش بیاورد رفته پایین. من زل مانده‌ام به هایده که سرش را داده عقب، شیوا که شانه‌هایش را می‌مالد، سر در گوشش چیزی می‌گوید و هایده بلند قهقهه می‌زند و خودش را تکانی می‌دهد و می‌گوید: «کثافت ولم کن، یه طوری شدم.» کشدار و شل حرف می‌زند. تصویر هایده در چشمم تار می‌شود، مقنعه‌ام را می‌کشم توی صورتم و گونه‌هایم داغ می‌شود. دلم برای خودم می‌سوزد. از بیتا بدم می‌آید؛ مدتی است بدم آمده. از همان روز که از خانه‌ی ما رفت و بعدش در تمام

مدرسه پیچید برادرم شبیه انسان‌های نخستین است و بعدتر که صادق مدام توی اتاقش با تلفن پیچ‌پیچ می‌کرد و شام و ناهارش را هم توی اتاقش می‌خورد، و بیتا مدام از من درباره‌ی او می‌پرسید.

رزا دست می‌کشد پشتم. دوست ندارم. اما خجالت می‌کشم محبتش را پس بزنم. می‌گوید: «چه دل نازک شدی. تا حالا گریه تو ندیده بودم.»

اشکم سرازیر است. از خیلی وقت پیش فهمیده‌ام بیتا آدم آب زیر کاهی است. هر وقت سر و کله‌ی مدیر و ناظم پیدا می‌شود، غیبتش می‌زند. بهش حق می‌دهم دنبال دردرس نگرده. اما از این‌که چرا من و رزا را تشویق می‌کند تا هر چه کارهای عجیب و غریب بلدیم در مدرسه انجام دهیم، سر در نمی‌آورم. همیشه پیشنهاددهنده بوده، اما هیچ‌وقت خودش را درگیر نمی‌کند.

یکی از نوچه‌های هایده می‌دود توی کلاس. بچه‌ها بهش می‌گویند «جنده کوچولو». قدش کوتاه هست و کون گنده‌ای دارد که خیلی‌ها مدیونش هستند، داد می‌زند: «بچه‌ها گلچین...»

هایده سیگارش را از پنجره پرت می‌کند پایین. پشت سر جنده کوچولو، بیتا بدو می‌آید و می‌نشیند سر جایش. من مانده‌ام بین رزا و بیتا. رزا به بیتا می‌گوید: «کجا بودی تو؟»

بیتا لب می‌گزد و می‌گوید: «هیسس...»

گلچین همراه دو تا زن درشت‌هیکل چادری وارد می‌شود. زن‌ها که حرکت می‌کنند دنباله‌ی سیاه چادرشان مثل شئل زُرو تاب می‌خورد. یگراست می‌روند سر وقت

هایده؛ تا هایده به خودش بجنبد زن جوان تر که پوست سبزه و ابروهای به هم پیوسته دارد هایده را از یقه بلند می کند و می چسباند به دیوار. هایده با چشم های گشاد شده، انگار راه نفسش بسته شده باشد به خرخر افتاده، بچه ها همه ساکت مانده اند. اصلاً حتی کسی حرکت نمی کند، پلک نمی زند، نفس نمی کشد. همه میخ مانده ایم، زن ابرو پیوسته می گوید: «کفشاتو درآر!»

هایده همین طور چسبیده به دیوار، پاهایش را تکانی می دهد و کفش ها را می کند. زن دیگر خم می شود و کفش را برمی دارد و توش را نگاه می کند. یک لنگه را می اندازد و لنگه ی دیگر را واری می کند. کفی کفش را بیرون می کشد و از زیرش انگار چیز کوچکی در می آورد. نمی فهمم چیست. فقط لحظه ای چیزی قهوه ای قد یک تیله در مشت زن می بینم.

زن ها هایده را همان طور خرکش از کلاس بیرون می برند. زنگ می خورد. بچه ها حیران ماجرای هایده، دم نمی زنند. فقط هر وقت خانم سروش با شکم برآمده، یک دست به کمر، هن و هن کنان از یک طرف تخته می رود سمت دیگرش و می نویسد کسینوس ایکس، چندتایی از بچه ها ریز می خندند. بیتا می گوید: «این نمی خواد بره بزاد؟ حالم به هم خورد دیگه.»

من و رزا چیزی نمی گوییم. نگاهم می افتد به دفتر رزا؛ ریز و با دقت و رنگ به رنگ، فرمول ها را می نویسد. از رفتارش پیداست می فهمد سروش چه می گوید. من اما اصلاً متوجه حرف هایش نمی شوم. از رزا می پرسم: «ساعت چنده؟»

ساعتش را از میج باز می کند و می گذارد جلوی من. یک ساعت مانده تا زنگ بخورد. توی دفترم شصت دقیقه را به دسته های پنج تایی تقسیم می کنم. هر پنج دقیقه که

می‌گذرد یکی از دسته‌ها را خط می‌زنم. خانم سروش لحن یکنواختی دارد. مثل لالایی، هیچ نشده صدایش بالا برود، یا شوخی کند یا حتی عصبانی شود. صدایش شبیه دودی خاکستری سنگین و پیچان می‌آید و دست می‌کشد به سر و شانه‌ام. دارم از خواب دیوانه می‌شوم. سر تکان می‌دهم تا خواب از سرم بپرد. خودم را نیشگون می‌گیرم. لبم را می‌گرم. دقیقه‌ها مثل مار از روی سر و کله‌ام می‌خزند. خانم سروش یک مسأله به بچه‌ها می‌دهد. کلاس بی‌جنبش و ساکت در خودش فرو رفته. سروش پشت میزش نشسته و نگاهش مات مانده به نقطه‌ای روی زمین. دهانش کج شده و قیافه‌اش مثل مرده‌ای است که اختیار عضلات صورتش را از دست داده. نمی‌دانم چه مدت همه در این حالت می‌مانیم. همه خشکمان زده و دقیقه‌شمار ساعت مچی رزا هم دیگر حرکتی ندارد. از دور صدای پاشنه‌ی کفشی توی راهرو پیچیده، صدا نزدیک می‌شود. کسی به در کلاس‌ها می‌زند و می‌گوید: «زنگه...»

صدا هی نزدیک‌تر می‌شود. ما انگار از پيله دربیایم به تنمان کش و قوس می‌دهیم. صاحب صدا به در کلاس ما هم می‌زند: «خانوما زنگه...» صاحب صدا دور می‌شود. برای کسی بلندبلند توضیح می‌دهد: «برق نیست... قطعه.»

بعد ناگهان انگار سکوت تنگی باشد که از بلندی پرت می‌شود و با سر و صدا می‌خورد زمین و هزار تکه می‌شود. بچه‌ها جیغ می‌کشند، سوت می‌زنند، روی میزها می‌کوبند، همدیگر را صدا می‌کنند. من نگاهم به خانم سروش است که انگار کر، انگار کور دست می‌برد کیفش را می‌اندازد روی دوشش و مثل سایه‌ای خاکستری از کلاس بیرون می‌رود.

من و رزا با هم می‌رویم. بیتا عملاً خودش را می‌چسباند به ما. می‌دانم می‌خواهد یک‌طوری از دلم در بیاورد. نزدیک در خروجی خانم گلچین صدا می‌کند: «خانم خاقانی، دخترم یه لحظه بیا این‌جا!»

ما هر سه برمی‌گردیم. من و رزا نگاهمان از لبخند مهربان گلچین می‌گردد بر چهره‌ی دست‌پاچه‌ی بیتا. بیتا می‌رود سمت دفتر. ما می‌رویم سمت خودمان. دم در شیوا بلندبلند می‌گوید: «بفهمیم کی هاید رو فروخته جرش می‌دیم.» معلوم نیست برای کی خط و نشان می‌کشد. من و رزا تا خانه با هم داریوش می‌خوانیم.

e-book

امتحان جبر داریم. خودم را انداخته‌ام روی ورقه. دوست ندارم خانم گلچین که بالای سرم ایستاده ورقه‌ام را ببیند. چیزی ننوشته‌ام. الکی ادای نوشتن در می‌آورم. ادای فکر کردن، و بعد این که ناگهان چیزی به خاطر می‌رسد. بی‌تا ورقه‌اش را با پشت سریش عوض می‌کند و رزا پاچه‌ی شلوارش را بالا داده تا چیزهایی را که روی میچ پایش نوشته به کاغذ منتقل کند. خانم گلچین که دور می‌شود فرصتی است تا کمر راست کنم. مفاصلم خشک شده. تفضلی، دختر سیاه برزنگی، شاگرد اول کلاس است، قیافه‌اش شبیه ملخ، بهش می‌گوییم چهار دست؛ سر جلسه‌ی امتحان انگار هر چهار دستش کار می‌کند. مثل فرفره مشغول ضرب و تقسیم و حل معادلات و مسأله‌هاست. مهرناز سمندری هم که طبق معمول اول بغض می‌کند بعد با حالت غش و ضعف در حالی که دو نفر زیر بغلش را گرفته‌اند از جلسه خارج می‌شود. رزا می‌گوید: «پیس پیس!»

با فاصله‌ی یک صندلی خالی کنار من نشسته. با چشم و ابرو می‌پرسد پاسخ کدام سؤال را می‌خواهم؟ دبیر جبر چپ‌چپ نگاهی می‌کند و می‌گوید: «هیسسسس!» و باز راه می‌افتد میان صندلی‌ها. می‌گوییم: «هیچ‌کدوم.»

برایم فرقی ندارد چی پیش بیاید. ترجیح می‌دهم ورقه‌ی سفید، پاک و پاکیزه بدهم دست دبیرمان. اصلاً چیزی که مهم است این است که نفرتم را از این اعداد و فرمول‌ها حالمشان کنم.

وقت امتحان تمام شد. این‌را خانم مدیر از میکروفن دفتر مدرسه اعلام می‌کند: «خواه‌رای عزیز ورقه‌هارو جمع کن!»

خانم گلچین بچه‌های اول هر ردیف را مامور می‌کند تا ورقه‌ها را بگیرند. بچه‌ها صلوات می‌فرستند و من می‌بینم که بیتا توی شلوغی از سالن می‌رود بیرون. وقتی می‌رسیم حیاط، بیتا نیست. لابد این دفعه با علی اطریش رفته. چرا بهش می‌گویند اطریش؟ باید اسمش را بگذارند علی کامرون؛ بچه‌ها می‌گفتند یک کامرون زرد خریده، کامرون؟ کامرا؟ اسم ماشینش را درست نمی‌دانم.

اردیبهشت است. هوا یک جوری است یا این‌که من یک جوریم می‌شود. نمی‌دانم. احساس می‌کنم حیوانی زیر پوستم دست و پا می‌زند. می‌خواهم انگشت بزنم ته حلقم و حیوان را بالا بیاورم و رهایش کنم. بگویم بیا برو پی کارت و این همه زیر پوست من وول نخور. نمی‌شود. حیوان در من بزرگ می‌شود و من برایش کم می‌آیم.

رزا می‌گوید بیا اُتو بزنیم. اتو زدن برای من نان و آبی ندارد. برای رزا دارد؛ هر بار کلی شماره می‌گیرد و با پسرهای جدید آشنا می‌شود. خودش یک دوست پسر فابریک دارد. اسمش پیمان است. کاپشن چرم کوتاه می‌پوشد که اپل‌های بزرگ دارد. بعد اپل‌ها توی شانه‌های لاغرش کج و کوله می‌شوند. شلوار پاکو هم می‌پوشد. به این نمی‌آید. به آقای مفیدی می‌آید. آقای مفیدی پاهای خیلی بلندی دارد. شلوار پاکوی

شکلاتی می‌پوشد با پیراهن چهارخانه. موهایش هم شبیه شجریان است. موهای شجریان نرم به نظر می‌رسد. توی عکس‌هایش این‌طور است. موهای آقای مفیدی نرم نیست. از خیلی نزدیک که نگاه می‌کنم یک جور وزی توی خودش دارد. اما حالت موهایش من را یاد شجریان می‌اندازد. موهای پیمان صاف است. با ژل، چرب و براقش می‌کند و می‌دهد بالا، بعد چند تار جلوی پیشانی‌اش را به حالت نیم دایره می‌آورد تا نزدیکی ابروها. کفش سیاه پاشنه تخم‌مرغی می‌پوشد. من دوست ندارم. کفش‌های آقای مفیدی را دوست دارم. کفش‌های سیاه چرمی می‌پوشد. خیلی جدی.

پیمان فلج است. با چوب زیر بغل راه می‌رود و بیشتر روزها با موتور گازیش دم مدرسه ول است. پیمان به رزا گفته پایش را عمل می‌کند و اگر آن‌طور که دکترها گفته‌اند زیر عمل نمیرد، می‌آید و رزا را می‌گیرد. یک بار رزا سر کلاس زیست از خانم ساوجی پرسید: «این‌ها که به خاطر نخوردن قطره فلج اطفال، فلج شده‌اند درمان می‌شوند؟»

خانم ساوجی هم گفت: «نه، هیچ راهی نیست» و رزا تمام آن روز مقنعه‌اش را توی صورتش کشید و گریه کرد. اما فردا صبح باز حالش خوب بود و به خاطر ماتی‌ک صورتی صدفی که تو کیفش پیدا کرده بودند خفت شده بود به دیوار.

من و رزا می‌ایستیم کنار خیابان. ماشین‌ها به ما که می‌رسند، می‌زنند روی ترمز. ما سوار هر ماشینی نمی‌شویم. رزا اول توی ماشین را نگاه می‌کند. راننده‌اش را، یا اگر همراه داشته باشد، همراهش را خوب می‌پاید. یک پیکان جوانان سفید جلوی پیمان نگه می‌دارد که دو تا پسر تویش نشسته‌اند. پسرهای می‌خندند و چیزهایی می‌گویند

که من نمی فهمم. درست نمی شنوم، صدای ضبطشان بلند است. رزا دستم را می گیرد و می کشد کنار. می گویم: «خب همینو سوار شیم.»

رزا می گوید: «ول کن بابا، کیر کلفتن اینا!»

من دیگر چیزی نمی گویم. پسرها می روند. کلمه‌ی کیر توی سر من برجسته می شود. بچه‌ها راحت درباره این چیزها حرف می زنند. شوخی می کنند یا شکش را می کشند. من حرفش را نمی زنم. پای حرف بچه‌ها هم نمی نشینم. فکر می کنم زیادی اغراق می کنند و یک مشت دروغ تحویل هم می دهند. مثلاً شیوا راستی، هر زنگ تفریح بچه‌ها را دور خودش جمع می کند و معرکه می گیرد. می نشیند بالای نیمکت و بچه‌ها دورش با چشم و دهان له له می زنند. شیوا هم از خودش و کیوان می گوید که چطور بی طاقتند و توی ماشین چیز کیوان را می خورد. خودشان نمی گویند «چیز»، اسم می برند. یک اصطلاحی هم دارند می گویند ساک زدن. یا تعریف می کند کیوان از خارج یک عینکی آورده که باهاش می شود مردم را لخت دید. قسم می خورد خودش زد به چشمش و کیوان و دوستش را لخت مادرزاد دید. یا ماجراهای شب عروسی خواهرش را با آب و تاب تعریف می کند. این مال وقتی است که دیگر داستان‌های خودش ته می کشد و بچه‌ها یک چیز کامل تر می خواهند.

من از این جور حرف‌ها خوشم نمی آید. اما تصویرها را دوست دارم. بعضی هایش خنده دار است. بعضی‌ها را هم دوست دارم چون از دیدنش هیجان زده می شوم. چند روز پیش شیوا یک عکسی آورده بود. عکس نبود، یک نقاشی بود با خط‌های ساده. یک دختر لخت بود که از چیز مردی می رفت بالا و زیر نقاشی نوشته بود «از درخت نرو بالا.» سر زنگ تاریخ، نقاشی دست به دست شد میان بچه‌ها. خانم شهابی خمیازه می کشید و مدام می گفت «اکسیژن کلاستون کمه.» بچه‌ها جواب نمی دادند.

حواسشان به دختره بود که می‌رفت بالا. من از نقاشی خوشم آمد. از خطوط تن دختر که سینه‌های درشت داشت و کپل‌های برجسته. از دیدن تن زن‌ها بیشتر خوشم می‌آید. تن مردها را با لباس دوست دارم و هیچ نمی‌خواهم به چیزشان فکر کنم. همان‌طور که به چیز خودم فکر نمی‌کنم. نگاهش نمی‌کنم. دستش نمی‌زنم. ترجیحم این است که خیال کنم میان پای مردها و زن‌ها چیزی نیست. صاف است.

رزا سقلمه‌ای می‌زند به پهلویم؛ یک کادیلاک قهوه‌ای روشن چند قدم جلوتر از ما می‌ایستد. بعد دنده عقب می‌آید تا می‌رسد درست مقابل ما. راننده‌اش مرد تپل خندانی است که کت و شلوار پوشیده. توی ماشینش یک بوی خنک سبکی می‌آید. از ضبط ماشینش موسیقی خارجی پخش می‌شود. پشت ماشین زیادی بزرگ و راحت است و صندلی‌ها مثل مبل‌های توی اتاق پذیرایی نرم و تمیزند. کنار دستم یک تلفن است که شماره‌گیرش از این مدل‌های جدید دکمه‌ای است و یک چراغ قرمز ریزی هم بالای صفحه‌ای که شماره‌ها را نشان می‌دهد روشن است. تلفن به یک جایی وصل است، نمی‌دانیم کجا، رد سیم را تا یک جایی می‌بینیم و بعد لای پیچ و تاب صندلی‌ها گم می‌شود. با این‌که ماشین راحت است و راننده هم مردی خنده‌رو که فقط با محبت از توی آینه به ما نگاه می‌کند، اما من احساس خوبی ندارم. بعد مرد شروع می‌کند به حرف زدن. لهجه‌ی عجیبی دارد. تکه‌تکه و غلط غلط حرف می‌زند. وسطش هم انگلیسی می‌اندازد. تازه می‌فهمیم طرف ژاپنی است. موهای صاف فرق کج دارد و پوست قهوه‌ای که به زردی می‌زند. مدام به تایید سر تکان می‌دهد و چشم‌های ریزش که از توی قاب آینه‌ی بالای سرش پیدا است، به خنده ریزتر می‌شود. سعی می‌کنیم با آن چند جمله انگلیسی که توی مدرسه یاد گرفته‌ایم، با مرد خارجی حرف بزنیم. می‌فهمیم مرد چهل ساله است و این‌جا توی

یک شرکت، کاری مربوط به تلفن و این چیزها دارد. دستش را می بینم که فرمان را در مشت گرفته. انگشت های تپل و کوتاه دارد. توی انگشت دست چپش هم حلقه ی باریک زردی است. با سر به رزا اشاره می کنم. رزا هم دیده، می گوید: «کس کش زخم داره، مارو سوار کرده.»

من می ترسم. مرد ژاپنی از توی آینه به ما نگاه می کند و می گوید: «شما آقا دوست داشت؟»

من لبم را میان دندان هایم گرفته ام و دارم خیابان را نگاه می کنم. روی دیوار درشت نوشته «آمریکا هیچ غلطی نمی تواند بکند». یکهو با صدای بلند می گویم: «یس یس. آقا ایتس گود. آقا اوکی. اوکی.»

رزا با چشم های ورقلمبیده اش مات من است. بهش می گویم بذار فکر کنه ما طرفدار آقاییم، ولمون کنه.

رزا انگار تازه یاد چیزی افتاده باشد شروع می کند سر و صدا کردن و هی گود گود گفتن. مرد ژاپنی ابروهایش را می دهد بالا و می گوید: «ولی این ایران خیلی سخت. کامیته آدم می گیرد.»

من و رزا تازه می فهمیم منظوررش از آقا چیست. محکم می کویم به پیشانیمان. رزا درها را کنترل می کند؛ قفلند. شیشه ها تا ته بالا هستند و هیچ چیزی نیست که شیشه را پایین بدهیم. خفه می شویم و کز می کنیم توی خودمان. مرد ژاپنی هم ساکت می شود. کمی که می رویم، صدای ضبطش را بلند می کند. رزا می گوید: «صداشو بلند کرد جیغ و دادمون نره بیرون.»

من ناخنم را کف دستم فرو کرده‌ام. توی دلم هزار بار می‌گویم غلط کردم. می‌گویم اگر این بار خلاص شوم دیگر تا آخر عمرم اتو نمی‌زنم. به رزا می‌گویم: «بگیم نگه داره. حداقل این جا خیابون شلوغه، اگه نگه نداشت مردم به دادمون می‌رسن.»

رزا می‌گوید: «تنک یو، همین بغلا پیاده می‌شیم.»

مرد خارجی توقف می‌کند. بعد دکمه‌ای را می‌زند و درها تقی صدا می‌کنند و ضامن قفل می‌پرد بالا. قبل از اینکه پیاده شویم، دو تا کارت ویزیت می‌دهد دستمان. می‌گوید: «کال می.»

ما هم می‌گوییم: «اوکی اوکی» و پیاده می‌شویم.

ماجرای ما و مرد خارجی مثل بمب توی مدرسه صدا می‌کند. کارت کوچک طلایی را نشان بچه‌ها می‌دهیم. رویش با رنگ سفید در زمینه‌ی آبی آسمان آرام، نوشته:

Matsotu LTD

(056)3707367

بیتا خیلی کونش سوخته که با ما نبود. احساس می‌کنم من و رزا یک تیم هستیم که کارهای هیجان‌انگیز می‌کنیم. بیتا را زیاد تحویل نمی‌گیریم. با این همه هر وقت من و رزا با هم هستیم، می‌آید و خودش را می‌چسباند به ما. دوست دارم مدام از آقای مفیدی حرف بزنم؛ بچه‌ها همه کسی را دارند تا درباره‌اش حرف بزنند. رزا از پیمان می‌گوید که چقدر رویش غیرت دارد و اگر بفهمد رزا پارتی می‌رود و اتو می‌زند اول

او را می‌کشد و بعد هم خودش را. بیتا هم برای تولدش از علی اطیش یک عینک گربه‌ای گرفته. کارلوس هم با آن قیافه‌ی تروریستی‌اش مثل سایه همه‌جا دنبالش است. علی گلزار هم بهش گفته اگر موهایت را کوتاه کنی دیگر نه من، نه تو. بیتا هم موهایش را تا در کونش بلند کرده. من هم آقای مفیدی را دارم که حرفش را بزنم. رزا می‌پرسد: «چی کاره است؟»

می‌گویم: «مهندس نفته.»

بیتا می‌گوید: «پس چرا تدریس خصوصی می‌کنه؟»

- درسش تازه تموم شده.

- کجاییه؟

- مازندرانیه.

- شانسو ببین تو رو خدا. حالا اگه ما معلم خصوصی بگیریم به پیرمرد مافنگی زهوار دررفته به پستمون می‌خوره.

رزا سقلمه‌ای به پهلوی بیتا می‌زند: «فعلاً که بلیت تو هم برنده شده.»

و با سر اشاره می‌کند به بی‌ام و زیتونی‌رنگ تر و تمیزی که مردی با موهای بلند و عینک آفتابی تویش نشسته. ماشین در امتداد خیابان در نزدیکی ما توقف می‌کند. بیتا دست می‌کند توی کاکلش و موهای طلایی فرفریش را یک‌وری می‌ریزد توی صورتش: «کارلوسه... بچه‌ها من رفتم.» و سمت ماشین قدم تند می‌کند.

من و رزا سرازیری سمت خانه را با قدم‌های سنگین می‌رویم. یک جوری راه می‌رویم که با هر قدم زانویمان تا شود. مخصوصاً قوز کرده‌ایم و کیف‌هایمان روی دوشمان کج تاب می‌خورد. رزا می‌گوید: «شهناز داداشت سر کار می‌ره؟»

نگاهم به نوک کفشم است و خطوط کنار کتانی‌ام که در هر قدم گم و پیدا می‌شود.
می‌گویم: «چطور مگه؟»

- هیچی همین جوری پرسیدم.

- همین جوری نپرس.

هر دو ساکت می‌شویم. رزا زیر لب چیزی می‌خواند: «عشق به شکل پرواز به پرنده
است... عشق خواب به آهوی رمنده است... من...»

سینه‌ام سنگین است. سر دوراهی بی‌خدا حافظی از هم جدا می‌شویم.

زهره می‌گوید: «بالش خودتو بده به من، بالش من سفته.»

بالشم را می‌دهم به او. مثل تختم که شب اول مال او شد. بعد گفت که
نمی‌خواهدش. گفت قدش بلند است و توی تخت جمع و جور من جا نمی‌شود.
مامان هر شب تشک را از طبقه‌ی بالا می‌گیرد بغلش و می‌آورد جلوی پای زهره پهن
می‌کند. من می‌بینم که مامان چطور نفس‌نفس می‌زند و ملافه را روی تشک پهن
می‌کند، دست می‌کشد که همه جای تشک، ملافه صاف و درست خوابیده باشد،
بعد ملافه را می‌دهد زیر تشک. بعد بالش را می‌گذارد، حتی با دست آرام می‌کوبد
دو طرف بالش تا خوب پف کند و بالا بیاید. این وقت‌ها دوست دارم دودستی بکوبم
توی سر زهره. اما نمی‌شود. زهره دختر خاله‌ام است، از همه مهم‌تر این‌که دانشجوی
پزشکی است و دارد درس خیلی مهمی می‌خواند و چون درسش و تمام کارهای
زندگیش خیلی مهم و حساس است و امتحانات ترمش هم شروع شده و نمی‌تواند

توی خوابگاه با آن دخترهای کرد و همدانی و اراکی یک جا بماند، آمده پیش خاله اش تا خوب درس بخواند. زهره عوض من و صادق هم درس می خواند و منت درس خواندن او روی سر و شانه های ما سنگینی می کند. مامان که می رود زهره دراز می کشد توی رختخوابش که خنک است و بوی خوشی می دهد. بوی عطرها و کرم هایی که زهره به خودش می زند. به من می گوید تو هم بیا پهلوی من دراز بکش. من دوست ندارم. وقتی خیلی نزدیکش می شوم، نمی توانم توی صورتش نگاه کنم و وقتی حرف می زند تنها نمایی درشت از لب های کلفت جنبانش می بینم. با این همه می روم، دراز می کشم و دست هایم را می گذارم روی سینه ام و سقف را نگاه می کنم.

زهره می گوید یکی از استادهايش که زن و بچه دارد عاشقش شده. دستش را ستون سرش کرده و انبوه موهای فر کرده اش ریخته روی بالش. می گوید: «اون قدر وضعش خوبه که اگه بخوام می تونه تمام ماشینای نمایشگاه ماشین سر خیابون تونو یه جا برام بخره.»

- تو از کجا می دونی عاشقته؟

- یه روز تو بیمارستان با هم سوار آسانسور شدیم. بخش قلب طبقه ی سومه. من و دکتر جاوید تنها بودیم. دکتر هی می زد طبقات مختلف و آسانسور یه لحظه هم نایستاد. من گفتم: «دکتر چرا این طوری می کنین؟» اونم نه گذاشت و نه برداشت گفت: «امان از دختر رشتی.» گفتم: «من روسم دکتر.» گفت: «همون پس، خوشگلی وحشیت به خاطر دورگه بودنته.»

پرسیدم: «تو روسی؟»

زهره جواب نداد. کمرم خسته شده بود، برگشتم به پهلوی توی تاریکی خیره شدم به چشم های زهره که بدون عینک ریز و پف کرده بود. پدر بزرگ مادریمان نزدیک بندر

آرایشگاه داشت. ملوان‌های روس گاهی می‌آمدند پیشش و سر و صورتی صفا می‌دادند. پدر بزرگ هم چند کلمه‌ای روسی از آن‌ها یاد گرفته بود که ورد زبانش شده بود. پوست سرخ و سفید و چشمان زاغی هم داشت. گاهی سر به سر مردم می‌گذاشت و می‌گفت روس است. شوخیش آن قدر تاثیر گذار بود که نسل بعد از خودش کم‌کم باورشان شد جدشان روس بوده. زهره می‌گوید: «بین شهناز من خیلی نگران صادقم.»

- چرا؟

- آخه احساس می‌کنم داره از یه چیزی رنج می‌بره. می‌دونی یه جوری منو نگاه می‌کنه که دلم می‌سوزه. می‌تونم بفهمم که عاشقمه اما اونم باید بدونه که دسترسی به من براش ناممکنه. اگه بابام بفهمه سرشو می‌بره. دوست دارم غلت بزنم روی زهره و خفه‌اش کنم. اما نمی‌شود. او دختر خاله‌ام است. دانشجوی پزشکی است. باید زنده بماند و به بشریت خدمت کند. می‌روم روی تختم. شب به خیر می‌گویم و می‌خوابم.

پنج تا تجدید آورده‌ام. چهارتاش درس‌هایی است که آقای مفیدی توی خانه با من کار می‌کرد. یکی دیگر زیست است که قبلاً تک ماده زده‌ام و این یعنی امسال مردود شده‌ام.

آقای مفیدی تلفن زده خانه‌مان تا نتیجه‌ی امتحاناتم را بدانند. مامان گوشی را برمی‌دارد. حالش خیلی خراب است. مردودی‌ام را به صادق نگفته. از زهره هم قایم کرده. من هم چیزی نمی‌گویم. قرار است مردودی من مثل رازی وحشتناک سر به

مهر بماند تا نمی دانم کی. مامان صبح تا شب راه می رود و گریه می کند. اشک هایش را از صادق و بابا پنهان می کند. بابا می داند اما اصلاً به رویم نمی آورد. شیوه اش این است؛ شیوه اش این است که نباشد. که با من حرف نزنند. صبح ها از اتاق در نمی آیم که بینم. ناهار را هم مغازه می خورد. شب ها که می آید، شام می خورد و گوش چسبانده به رادیو سبیل های پر پشتش را می جود. از توی رادیو زنی با صدایی مثل آدم آهنی، می گوید: «این جا رادیو مسکو.» حرف که می زند آدم سردش می شود. بعد صدای خش خش شدید می آید و صدای موسیقی.

بابا فقط با مامان حرف می زند. یعنی اگر مخاطبش من هم باشم، نگاهش طرف مامان است. مامان به آقای مفیدی می گوید که مردود شده ام. بعد گوشی را می دهد به من. آقای مفیدی می پرسد: «چی کار کردی؟»

- مامانم که گفت.

- حالا می خوام چی کار کنی؟

- همون که مامانم گفت: ترک تحصیل.

- یعنی چی؟

- یعنی دیگه نمی رم مدرسه. می خوام بشینم تو خونه نقاشی کنم.

- دیوونه شدی؟

- اوهوم.

آقای مفیدی صدایش می لرزد. من اما آرام هستم. ته دلم راضیم که مردود شده ام. مامان گفته بود اگر مردود شوم دیگه اجازه نمی دهد مدرسه بروم. حالا باید سر قولش

بماند. اما حالا تا اسم ترک تحصیل می‌آید، صورتش زرد می‌شود. حتی من را وادار می‌کند برویم خانه‌ی خانم بیانی.

خانه‌اش حوالی دبیرستانمان است. خانه‌ای بزرگ با پنجره‌های لخت. چند مرد دارند در و دیوار را رنگ می‌کنند و روی میز و صندلی و کف زمین روزنامه پهن است. مامان که حرف می‌زند من چشمم روی نوشته‌های روزنامه است. صفحات آگهی کار و خرید املاک و مستغلات. توی سرم هم می‌گویم مستغلات، مستغلات، مستغلات و ته‌گلویم از این تکرار درد می‌گیرد. خانم بیانی می‌پرسد: «خجسته و خاقانی چی کار کردن؟»

رزا و بیتا قبول شده بودند. ما چیزی را با هم شروع کرده بودیم و حالا آن چیز در من از یک جایی به بعد می‌شکست و رها می‌شد. دیگران از پل عبور کرده بودند و من مانده بودم این طرف پل و میانمان دره‌ای عمیق فاصله می‌انداخت.

- راستی شکوهی، یه چیزی رو رک و راست به من بگو: روز امتحان ریاضی خاقانی سر جلسه بود؟

ورقه‌ی امتحانی بیتا گم شده بود. برایش غیبت نزنه بودند. سر جلسه همه او را دیده بودند. بچه‌ها گفته بودند آن روز از قضا خیلی هم پر انرژی بوده. به زور هم یکی دو تا مسأله برای بچه‌ها حل کرده بود. مسأله‌ها زیاد سخت نبوده اما معلوم بود ریاضی را حسابی خوانده. فقط من دیده بودم بیتا وقت رفتن کاغذی را در جیبش چپانده بود.

آخر سر هم قبول کردند بیتا تقصیری نداشته و ورقه‌اش گم شده و یک نمره‌ای که میانگین نمره‌های کلاسش بود گذاشتند توی کارنامه‌ی ثلث سومش. چیزی

نمی‌گویم. مامان می‌گوید: «هر چی کشیدم از دست این دو تا بچه قرتی بود. تمام سال عشق و کیف‌شونو کردن، آخرشم چی شد؟ اونا قبول شدن و این موند.»

توی حال نشسته‌ام. از وقتی مردود شده‌ام حق ندارم بروم به اتاقم. ربطش را نمی‌دانم. شاید می‌خواهند جلوی چشم‌شان باشم. می‌خواهند مدام سرم را که به تنه‌ام چسبیده خوب ببینند و حواسشان باشد چی توی مغزم می‌گذرد. بابا و مامان با هم پیچ‌پیچ می‌کنند. صدایشان مثل شیء نوک تیز پرده‌ی گوشم را می‌خراشد. بابا می‌گوید: «مگه من چی از اون شوهر خواهر بی‌شرفتم کمتر گذاشتم که بچه‌های اون باید دکتر بشن و بچه‌های من دیوونه و دست و پا چلفتی؟»

مامان می‌گوید: «تو بچه‌های اونو داری با شهناز و صادق مقایسه می‌کنی؟ اونا زرنگن، مَثِ پدرشون.»

می‌خواهم این‌جا نباشم. می‌خواهم توی اتاقم باشم. دلم برای پنجره‌ی کوچک اتاقم تنگ شده. برای آن تنگ ماهی که تویش پیچک کاشته‌ام. آبش ندادم، نمرده باشد؟ به نظرم خیلی مسخره است که من توی این خانه باشم و نتوانم از اتاقی به اتاق دیگر بروم. دوست دارم بروم پایین و می‌روم. چون صادق خانه است، نمی‌تواند زیاد سر و صدا کند.

می‌نشینم لب تختم. به دیوار اتاقم دست می‌کشم که آبی و خنک است. پیچکم لاغر شده. دلک از بالای سقف نگاهم می‌کند. از این پایین گربه‌ای که لب حوض لنگش را باز کرده و خودش را می‌لیسد پیداست. مجله‌های فیلمام هنوز روی تخت پخش و پلا هستند. دست می‌کشم بهشان، نازشان می‌کنم. گناه دارند که این‌طوری بی‌کس

و کار این جا مانده‌اند. صدای پای مامان می‌آید. صدای پاهای بی‌جورایش که می‌چسبد کف دم‌پایی رو فرشی‌اش و ول می‌شود. انگار ماهی پاشنه‌ی لخت آدم را مک بزند. مامان می‌آید توی اتاقم. با همان پیش‌بند همیشه خیس که به سینه دارد. لبش می‌لرزد. مثل روزی که نامه‌ی صادق را برایش خواندم. مامان با دست‌های صورتیش آمده پایین و می‌خواهد راضیم کند ترک تحصیل نکنم. پوست دست‌هایش از آرنج تا پایین نازک و خشک و صورتی است؛ بس که مدام همه چیز را می‌شوید و می‌سابد. من نشسته‌ام میان مجله‌های فیلم. ورقشان می‌زنم. عکس‌ها را نگاه می‌کنم و گاه گاهی چشمم که می‌افتد چیزکی می‌خوانم. مامان بدون آن‌که در بزند وارد می‌شود. همیشه همین است. همیشه طوری رفتار می‌کند، طوری وارد می‌شود، طوری نگاه می‌کند، طوری حرف می‌زند که معجم را بگیرد یا این‌که حالیم کند می‌داند پس کله‌ی من چی می‌گذرد. انگار نشسته توی سرم، توی تنم، میان پاهایم. همیشه با من است. چشم‌ها، دست‌ها و صدایش. انگار افساری نامرئی دارد که مرا با آن می‌کشد هر جا می‌خواهد. توی توالت هم رهایم نمی‌کند. برای همین هیچ وقت نشده خم شوم، پاهایم را از هم باز کنم و ببینم لای پایم چه شکلی است. رزا می‌گوید: «با آینه ببین.» من اما انگار کسی آن میان نشسته است. مامان مثلاً، نگاهش را از آن تو دوخته به من. با صورت رنگ‌پریده و لب‌های نازکش، با آن پيله‌های زیر چشمش، خجالت می‌کشم. می‌ترسم مامانم انگشتش را بیاورد بیرون و بگوید هوی این جا را چی کار داری؟ این است که دستش نمی‌زنم. فقط ران‌هایم را فشار می‌دهم و هی می‌سابم‌شان به هم و فکر می‌کنم به درک که مامان آن تو خفه شود.

مامان می‌گوید: «خاک بر سرت!»

بی مقدمه است و من می دانم روش جدیدش است. فهمیده خواهش و تمنا و وساطت این و آن نتیجه ای ندارد، حالا می خواهد تیر آخر را بزند. می گوید: «خاک بر سرت! زهره دکتر می شه و با ماشین مدل بالا از جلوت رد می شه، بعد تو همین جور وا موندی تو زندگی خودت.»

عین این تصویر می آید مقابل چشمم؛ زهره در ماشین کورسی قرمز رنگی سوار است، عینک آفتابی دور سفیدی زده که چشم های تنگش را نشان نمی دهد. ماشین با سرعت از جلوی من رد می شود. با سرعت و سر و صدا، اما این همه مانع نمی شود تا تمام جزئیات را ببینم. خنده ی زهره را آن طور که دندان خرگوشی اش را روی لب پایین فشار می دهد و حرکت موهای افشانش در باد وقتی با سرعت از برابرم می گذرد. و خودم که وا مانده ام توی زندگی خودم. زندگی خودم چی است؟ درست نمی دانم.

مامان دیگر با حرف آرام نمی شود. هجوم می آورد روی تختم و مجله هایم را لگد می کند. خم می شوم روی مجله ها تا زود از زیر دست و پا جمعشان کنم. چند تا لگد می خورد توی سر و صورتم. مجله ها را بغل می کنم و می ایستم کنج دیوار. مامان از تخت می پرد پایین. مجله ها را از بغلم می کشد. مجله ها را پاره می کند. مجله های فیلم عزیزم. چهره ی آرام جمشید مشایخی توی مشت های مامان مچاله می شود، تفنگ برنوی نصیریان جر می خورد و تصاویر تکه تکه می شوند. می خواهد کمدم را باز کند، درش قفل است. کشوی میزم را می کشد. کاغذهای کاهی و لوله های رنگ و مداد طراحیم را بیرون می ریزد. احساس می کنم زندگی من همین است. چیزی که دوست دارم توی آن بمانم، غرق شوم، همین است. مامان فریاد می کشد. فحش می دهد. من گریه می کنم. بی صدا نیستم. من هم داد می زنم. بابا و صادق آمده اند

پایین و توی درگاهی اتاق خشکشان زده. می‌گویم نمی‌توانم ادامه بدهم. می‌خواهم ولم کنند به حال خودم. می‌پرسم چی از جان من می‌خواهند؟ می‌گویم اگر راحتم نگذارند خودم را می‌کشم. تهدیدشان می‌کنم و نمی‌دانم این حرف را از کجای سرم در آورده‌ام. مامان آرام می‌شود. انگار جا خورده یا این که خسته شده است. می‌نشیند لب تخت و می‌زند زیر گریه. بابا شانه‌هایش را می‌مالد. صادق می‌پرسد: «این دیوانه بازی‌ها به خاطر چیست؟»

مامان با گوشه‌ی پیش بندش اشک‌هایش را پاک می‌کند. می‌گوید: «من شانس ندارم. آخه چی برات کم گذاشتیم؟»

بعد خودش را می‌زند. چک می‌زند توی صورتش و گونه‌هایش مثل ژله‌ای صورتی توی خودش می‌لرزند. صادق دستش را می‌گیرد. می‌گوید: «چرا این جوری می‌کنی آخه؟»

مامان دست‌هایش را روی زانوهایش رها می‌کند و هی دامنش را توی دستش مشت می‌کند و خودش را عقب و جلو می‌برد. ته گلویم می‌سوزد و گوش‌هایم گرگر می‌کند. ایستاده‌ام وسط اتاق، با عضلات منقبض و صورتم را چسبانده‌ام به خنکای دیوار. مامان که می‌رود با چشمان تار از اشک به مجله‌های تکه‌تکه شده نگاه می‌کنم.

ظهر جمعه است. هوا گرم است. من دراز کشیده‌ام روی زمین. واکمنم را گذاشته‌ام روی شکمم. مرد آوازه‌خوان می‌خواند:

آره خوشگله والا

بگو هزار ماشالا

خودش اینو می دونه

که تکه در همه دنیا

زهره می رقصه. موهایش تا نزدیکی کمرش می رسد. وقتی می رقصه سر می چرخاند و موهایش یک وری می ریزد روی شانه اش. شلوار لی پوشیده با تی شرت سفید. روی تی شرتش تصویر دختری است مو مشکی که چشم های آبی وحشی دارد. زیرش هم به انگلیسی نوشته است «عایشه». فیلمش را دیده ام. یک شب که صادق ویدئو کرایه کرده بود. یک فیلم ترکی بود که همین زن، عاشق مردی سیل کلفت بود. دوست نداشتم فیلم را توی جمع ببینم. وقتی صادق می خندید، دوست داشتم بروم توی اتاقم. اما باز نشستم و فیلم را تا آخر دیدم. آخرش که رقص هندی داشت و تهش که چند دقیقه مدونا آمد و با موهای بور کرده و ابروهای پهن مشکی کتش را انداخت روی دوشش و توی خیابان مثل گربه های ولگرد راه رفت. راه می رفت، آدامس می جوید و آواز می خواند. دوست داشتم آن صحنه را هزار بار ببینم. دوست داشتم جای مدونا بودم. مدونا که انگار هیچ کار و زندگی نداشت جز راه رفتن توی خیابان و خیابان ها که تمام نمی شدند و کش می آمدند زیر پاهای دختر تنها. تنهایی اش را خیلی دوست داشتم.

دو ابروش کمونه

خودش خوب می دونه

گرفته دل عاشق رو نشونه

زهره روی پنجه‌ها می‌نشیند و ریز و آرام شانه‌ها را عقب و جلو می‌دهد و باز بلند می‌شود. عاشق جدید پیدا کرده است: فریبرز، دایی شوهر خواهر الهام صابر. توی جشن تولد الهام وقتی حلقه زده بودند و می‌رقصیدند دست زهره را فشار داده بود. بعد هم آخر مهمانی آواز خوانده بود.

- چی خوند؟

- یاد از آن روزی که زهره...

زهره از اول تا آخر آواز را برایم می‌خواند. سر هر خط هم تعریف می‌کند که فریبرز چطور نگاهش کرده و چطور مکث کرده و کجا سرش را پایین انداخته و کجا سر بالا کرده. فریبرز دانشجوی داروسازی است و توی بازار هم صاحب یک پارچه فروشی بزرگ.

- فکرشو بکن فریبرز درسش تموم بشه حتماً کارخونه‌ی داروسازی می‌زنه. من هم که تا اون وقت خودم مطب می‌زنم. فریبرز اگه ماهی پنج میلیون درآمدش باشه، منم یک میلیون... وای چه شود.

چشم‌های ریزش برق می‌زند. زهره دیگر عینک نمی‌زند. دیگر از فواید و تاثیرات نگاه‌های پشت عینک نمی‌گوید. حالا مدتی است لنز می‌گذارد و پشت چشمش را سایه‌های رنگی می‌زند.

- من سینی شربت رو گرفتم طرف فریبرز. خب خم شده بودم، صورتم نزدیک صورتش بود. الهام می‌گفت اصلاً فریبرز یه لحظه مست شد از بوی تنت. حالا مگه برمی‌داشت؟ بهش گفتم، «بفرمایید دکتر!» گفت، «ای وای حالا ما شربت بخوریم یا خجالت دکتر!».

بعد غش غش می‌زند زیر خنده:

- حالا هی اون به من می گه دکتر، من به اون می گم دکتر.
نوار را عوض می کنم. نواری را می گذارم که آقای مفیدی داده. شجریان که می خواند صدایش آدم را گرم می کند. انگار حرکت سیب گلویش را می بینم که مثل جسمی زلال که توی آب غل بخورد، شناور می شود توی صدایش.

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن

چیزی ندارد که من به خودم بگیرم. که مثلاً خیال کنم آقای مفیدی با این ترانه خواسته حرفی به من بزند. جز این که ترک خواب کنم. لابد یعنی زیاد نخوابم و بیشتر درس بخوانم. خب به این نکته پیش از این باید توجه می کردم. زهره نشسته لب تخت و دارد توی آینه‌ی کوچک زیر ابروهای بلندش را تمیز می کند. رسیده به این که رضا پسرخاله‌ی الهام، دیپلمه است و دارد می رود سربازی و قرار است با دختر عمه‌اش ازدواج کند. اما او هم بی چاره‌ی بدبخت عاشق زهره شده. زهره از دست عشاقش کلافه است. من هم همین طور. خاله شهلا و شوهرش هم خیلی ناراحت می شوند وقتی کسی بهشان می گوید انشاءالله عروسی خانم دکتر. این وقت‌ها آن‌ها لب می‌گزند که جلوی زهره از این حرف‌ها نزنید. آن‌ها معتقدند زهره شبیه مادام کوری است و فقط دنبال کسب علم و دانش است.

به زهره می گویم آقای مفیدی عاشقم شده. نمی دانم چرا، اما جدیداً اختیارم را روی کلماتی که از دهانم خارج می شود از دست داده‌ام، این بار هم حرف به سختی خودش را می‌رساند تا دهانم اما ناگهان، ناگهان بیرون می‌جهد تا زهره هم از جا بجهد.

آقای مفیدی لباسی پوشیده که من دوست دارم. شلوار مشکی با پیراهن چهارخانه‌ی خاکستری و آبی کبود. پیراهنی که من دوست دارم بشویمش و پهنش کنم روی بند زیر آفتاب و بنشینم لب حوض و نقاشی‌اش را بکشم. بند فلزی ساعت یغورش شکسته است. ساعت دور میچ استخوانیش می‌رقصد. می‌گویم: «از دستون نیفته!»

می‌گوید: «دیشب بچه‌ها شکستن.»

- بچه‌ها؟

- کشتی می‌گرفتیم. شوخی مردونه.

آقای مفیدی هنوز در خوابگاه زندگی می‌کند. لابد تخت دو طبقه دارند. اتاق به هم ریخته. راهروهای شلوغ دلگیر. صدای لخلخ دمپایی و کسی شاید از پایین نامی را صدا می‌کند: «تلفن داری.»

این‌طوری‌ها بود. یک شب با زهره رفته بودم به خوابگاهشان. هم‌اتاقیش یک دختر گرد همدانی بود و یک دختر اهل ساری که قدش کوتاه بود اما خیلی خوش چشم و ابرو. دختر همدانی تا من را دید به زهره گفت: «دختر خاله‌ات چقدر شبیه خودته.»

زهره خیلی رک و پوست کنده ناراحت شد. من هم خیلی رک و پوست کنده ذوق کردم. چیزی از نشانه‌های زیبایی در زهره نمی‌دیدم. اصلاً کمتر می‌فهمم کدام دخترها زیبا هستند. میزان زیبایی‌شان را از نظرات دیگران درک می‌کنم و از تعداد عشاقشان؛ خب زهره خیلی عاشق دارد.

آقای مفیدی به سفارش مادرم آمده. می‌خواهد راضیم کند به کاری که از آن وحشت دارم، به دوباره خواندن و باز پشت آن میزها نشستن و خمیازه کشیدن سر کلاس هندسه و مثلثات. تونیک آبی تم نیست. یک دامن سبز فسفری پوشیده‌ام که کمر کشی پهن مشکی دارد. تی شرت سفیدم را که رویش عکس لانه‌ی سگ است، گذاشته‌ام توی دامنم و کمر لاغرم بیشتر خودش را نشان می‌دهد. آقای مفیدی صدایش دو رگه شده و به سختی حرف می‌زند. مامان ما را بالا تنها گذاشته. لابد خیال می‌کند این مرد جوان می‌تواند تاثیری روی من داشته باشد. برای این‌که خلاصش کنم می‌گویم در هیچ شرایطی ادامه تحصیل نمی‌دهم. آقای مفیدی دست‌هایش را بین پاهایش قلاب کرده. دست‌های بلندی دارد. دوست دارم موهای دستش را نوازش کنم. دوست دارم به تنش دست بزنم. سرش را پایین انداخته. چانه‌اش نزدیک گودی گلو، بین ترقوه‌هاست. می‌گوید: «من دیشب تا صبح فکر کردم. تصمیمم رو گرفتم. می‌دونم سخته اما غیر ممکن نیست. می‌خوام باهات ازدواج کنم.»

حالا من یک خواستگار دارم. مردی که تا صبح به من فکر کرده، به چه چیز من؟ نمی‌دانم و برایم مهم نیست. من می‌خواهم نقاش بشوم، یا این‌که گوشه‌ای بنشینم و کتاب بخوانم. شاید راهش ازدواج با آقای مفیدی باشد. آقای مفیدی عینکی است. سبیل‌های سیخکی سیاه دارد. موسیقی سنتی گوش می‌کند. شعر شاملو می‌خواند. یک کتاب هم برایم آورده از سهراب و برگ اولش نوشته:

بهترین چیز رسیدن به نگاهی است

که از حادثه‌ی عشق تر است.

زیرش هم تاریخ زده. امضا کرده و نوشته فلان صفحه.

من حرفی نمی‌زنم. فقط بلند می‌شوم می‌ایستم. او هم بلند می‌شود و می‌رود سمت در. بعد دست می‌گذارد روی دستگیره. دست دیگرش کیفش را نگه داشته. قدش بلند است و من به سختی تا زیر شانه‌اش می‌رسم. سرش را کج کرده و به من نگاه می‌کند. طاقت نمی‌آورم و سرم را می‌اندازم پایین. نگاهم به جوراب‌های سفیدش است که رنگ تیره‌ی کفشش را گرفته. از زیر جوراب پیداست که انگشت‌های پایش بلند و کج و کوله‌اند. مثل انگشت‌های پای بابا و انگشت‌های پای صادق. ناامید می‌شوم. نمی‌دانم از چی، اما دوست ندارم آن پاها را بدون جوراب بینم. کیفش را می‌گذارد پایین پیش پایش. صدایش یک طوری شده؛ انگار کسی نشسته باشد روی تخت سینه‌اش. سخت نفس می‌کشد. می‌گوید: «می‌خوام بیوسمت.»

و دستش را می‌گذارد روی شانه‌ام. می‌گوید «اجازه می‌دی؟»

احساس می‌کنم دارم توی زمین فرو می‌روم. یک قدم عقب می‌روم. می‌گوید: «سکوت سرشار از ناگفته‌هاست.» و نزدیک می‌شود و خم می‌شود و دهانش را به دهانم نزدیک می‌کند. من سر عقب می‌برم و روی برمی‌گردانم. گوشه‌ی لبم زبری سبیلش را حس می‌کند.

توی راه‌پله‌ها مکث می‌کند. دستش را می‌برد توی جیب چپش و چیزی را که برجسته شده، جابه‌جا می‌کند، دسته کلیدش را شاید و باز سرازیر می‌شود.

مامان دارد ظرف می شوید. من نشسته ام پشت میز. مامان می پرسد: «گفتی شکار می کنه؟»

- شکار دوست داره.

- شکار چی؟ آهو؟

مامان رفته در قالب مادری که دخترش خیلی طرفدار دارد. پدر رزا آن قدر شیرینی و میوه می خرد برای پذیرایی از خواستگاران دخترش که دیگر ذله شده. خواستگارهای بیتا هم که توی کوچه و خیابان ولو هستند. من اما اولین خواستگارم است. مامان خوشحال است. موضوع ترک تحصیل فراموش شده. مهندس بودن همسر احتمالم، بی سوادی خودم را پوشش می دهد. ظاهراً قرار هم نیست کسی بداند. مشکل فقط زهره است. تابستان تمام می شود و من باید مثل هر دختر مدرسه ای صبح ها بروم مدرسه. خوبیش این است که با باز شدن دانشگاه ها زهره کمتر می آید پیش ما. بعد من مدتی نقش محصل را بازی می کنم تا وقتی که دیپلم دروغینم را بگیرم.

آقای مفیدی هنوز با مامان حرف نزده. تلفنی چیزکی گفته و قرار شده وقتی مامان با بابا در میان گذاشت، زمان دیدار و گفت و گو را معلوم کنند. بابا خیلی بد خلق شده. اصلاً به صورتم نگاه نمی کند. سر میز صبحانه و شام که می بینمش یکسره به امپریالیسم و نظام سرمایه داری فحش می دهد. بعد یک جوری فحش می دهد انگار

نظام سرمایه‌داری نام دختری شانزده ساله باشد. صادق هم باز لال شده. صبح‌ها وقت صبحانه می‌آید پایین. به هیچ جایی نگاه نمی‌کند. سرش را می‌اندازد پایین و به نقطه‌ای مقابلش خیره می‌شود. لب‌هایش را جوری روی هم جفت می‌کند، انگار می‌ترسد کلامی از دهانش بیرون پردد. بعد چایش را هم می‌زند، هم می‌زند، هم می‌زند. هیچ کس حرف نمی‌زند. در سکوت صدای برخورد قاشق با لیوان جوری است که انگار مغز من مایعی گرم است و کسی نشسته توی سرم و مغزم را هم می‌زند. بعد بابا فحشش می‌دهد: «پدر سگ تمومش کن!»

صادق تمام نمی‌کند. دو سه بار دیگر هم ادامه می‌دهد. بعد دنگ آخر را می‌زند به لبه‌ی لیوان و قاشق را می‌گذارد کنار. بدنش را تکان نمی‌دهد، یا سر و گردنش را، فقط دست‌های درازش حرکت می‌کنند؛ آرام. انگار اراده‌ای بیرون از خودش هدایتش می‌کند. برای برداشتن یک تکه نان تا کمر خم می‌شود روی میز. بعد لقمه را در دهان می‌گذارد و هی می‌جود، می‌جود، می‌جود و استخوان فکش بالا و پایین می‌شود و دست‌ها را دو طرفش رها می‌کند و به همان نقطه نامعلوم زل می‌ماند. بعد بلند می‌شود. آدم‌آهنی‌وار می‌رود توی اتاقش تا ناهار و باز می‌رود تا شام. هیچ حرف نمی‌زند. روزه‌ی سکوت گرفته.

با آقای مفیدی توی پارک لاله قرار می‌گذاریم. وقتی می‌رسیم ایستاده دم در ورودی پارک. از دور مثل خط باریک بلندی است شبیه نرده‌های پارک. وقتی راه می‌رویم مامان بین ما است. برای این‌که همدیگر را ببینیم باید خم شویم و به هم نگاه کنیم. از ردیف شمشادها که می‌گذریم روی هر نیمکت دختر و پسرهای زوج زوج نشسته‌اند

و در هم فرو رفته اند. از کنار یکی شان که می گذرم پسر دارد به دختر می گوید: «من این جوریم. این طور آدمی هستم. دختر پا روی پا انداخته و با مچش در هوا نیم دایره می کشد.»

آقای مفیدی زیاد حرف نمی زند. مامان می پرسد و او جواب می دهد. من گوش نمی کنم. چه فرقی دارد چند تا خواهر و برادرند. همین قدر که می فهمم بعد از ازدواج تهران می مانم برایم کافیست. باقی به من ربطی ندارد. می خواهم بروم لب قرنی‌ها، امتداد چمن‌ها راه بروم. نمی روم. بروم مامان چپ‌چپ نگاهم می کند. دنبال کلاغ‌ها هم نمی شود بدم. مامان و آقای مفیدی مشغولند. من نمی خواهم بروم. پاهایم خودشان می روند سمت کاج‌ها که زیرشان چند تایی میوه‌ی خشکیده‌ی کاج افتاده. جان می دهد رنگشان کنم یا چندتایشان را برای قشنگی بیندازم توی تنگ پیچکم یا از سقف آویزان‌شان کنم. کیفم را پر از میوه‌ی کاج می کنم. دقت می کنم آن‌ها را که سالم‌تر هستند بردارم. بعضی شان براق و خوش‌بواند. مامان صدایم می کند. دور شده‌اند. انگار مشغول هم بودند و یکهو دیده‌اند من نیستم. دارند راه رفته را برمی گردند. من راه می افتم سمت‌شان. کاج‌ها را نشان‌شان می دهم. آقای مفیدی می خندد. زاغ گنده‌ای که دم باریک سفید سیاه دارد پیش پای ما راه می رود. می ایستد مورب نگاه می کند و باز راه می رود. دمش می جنبد. خنده‌ام می گیرد. آقای مفیدی می گوید: «گوشت این‌ها حلال است.»

مامان می گوید: «وا شما اینارم می خورین؟»

من کاج بو می کنم. یک مجسمه‌ای هست روی سکویی؛ مردی سنگی دست روی دست گذاشته من را نگاه می کند. من به ریش‌اش نگاه می کنم که تا زیر گردنش تاب خورده، می ایستیم نزدیک مجسمه. مامان می پرسد: «پدرتون چی کاره‌اس؟»

آقای مفیدی می‌گوید: «حکیم عمر خیامه.»

و با سر به مجسمه اشاره می‌کند. نگاهش به من است. من به کوزه‌ای که از زیر دامن حکیم افتاده بیرون نگاه می‌کنم. آقای مفیدی به مامان می‌گوید: «بله؟ شما چی گفتین؟»

مامان نشسته است بین من و آقای مفیدی. من یک روپوش بلند طوسی پوشیده‌ام. بلندیش تا نزدیک مچم می‌رسد. پارچه از خودش راه‌های عمودی دارد و چهار تا دکمه‌ی بزرگ طلایی جلوییش است. راه که می‌رفتم از چاک جلوییش شلوار سیاهم تا بالای زانو پیدا بود. مامان از توی خانه یک سنجاق قفلی داد تا بزنم پایین دکمه‌ها. حالا جای سنجاق روی روپوشم کیس شده، موهایم را بالای سرم جمع کرده‌ام و با کلیپس نگه داشته‌ام. چند تار هم ریخته‌ام توی صورتم. روسری چهارخانه‌ی رنگی سرم هست که تازه خریده‌ام. بافت درشت دارد که هی گیر می‌کند به گیره‌ی سرم و گره بزرگ زیر گردنم آزارم می‌دهد.

حوصله‌ام سر رفته، روبه‌رو را نگاه می‌کنم. دو نفر چند قدمی مان بدمینتون بازی می‌کنند. از دور صدای هیاهوی بچه‌ها می‌آید و تصویر محوی از سرسره و پیچ‌پیچ فلزی فنر ماندنی نمایان است. آقای مفیدی دارد حرف می‌زند. نمی‌دانم قبلش چه گفته. حواسم نبود. هرم گرمای تیر ماه از لای برگ‌های چنارها می‌پیچد و صداها را با خودش می‌برد. این جای حرفش رسیدم که می‌گوید: «باید دو سال صبر کنیم تا سربازیم تموم بشه. تا اون موقع می‌تونیم نامزد کنیم. یعنی باید یک‌طوری محرم بشیم. خانواده‌ی من مذهبی‌ان، این چیزا براشون مهمه.»

وقت برگشتن در راه مامان دو تا پیراشکی می خرد و می دهد دستان. نمی خوریم. پیراشکی مفیدی هم توی دستم مانده. سر خیابان ما که می رسم خداحافظی می کنیم و ما می پیچیم از پیچ خیابان. مامان می گوید: «پیراشکی پسره رو چرا آوردی؟»

من بر می گردم. می بینمش کنار خیابان ایستاده منتظر تاکسی. صدایش می زنم. به نام فامیل صدایش می زنم. زبانم نمی چرخد بگویم علی. کیسه ی پیراشکی ها را می گیرم طرفش. هر دو را. می گویم: «یادتون رفت.»

پیراشکی را با دست هایم می گیرد توی دستش. می خندد و تعارف می کند که نمی خواهد اما ول نمی کند؛ نه پیراشکی و نه دستم را. کف دستش گرم و مرطوب است. می گویم: «مامان گفت بیارم براتون.»

کیسه را می گیرد و با گردن کج می ایستد و من را نگاه می کند. می روم و خیال می کنم هنوز نگاهش به من باشد.

امروز می آیند من را ببینند. از این که آدم های غریبه می خواهند ببینند و من را نگاه کنند، احساسی ندارم؛ نه خوشحالم و نه ترسیده ام. پیراهن شیری رنگ پوشیده ام که راه های صورتی ملایمی دارد. دامن کلوش مشکی ام تا زیر زانوها تاب می خورد. پوستم به سفیدی می زند و موهایم روی سرشانها پیچ می خورد. زیبا شده ام. بی آن که بخوام. آقای مفیدی گفته برادر بزرگش همراه پدر و مادرش از شهرستان می آیند. آن ها در شهر شمالی کوچکی زندگی می کنند. یک جمعه ی پر سایه ی

تابستانی است. به صدای هور هور کولر گوش می‌کنم و زیر لب می‌خوانم: «سایه‌ها می‌دانند که چه تابستانی است.»

زنگ که می‌زنند من اتاق مهمانی هستم. می‌دوم کنار پنجره‌ی اتاق روبه‌روی که مشرف است به کوچه. یک مینی‌بوس قرمز جلوی در خانه‌مان نگه می‌دارد. می‌خواهم بروم پایین. صداها‌ی غریبه توی پاگرد اول نگهم می‌دارد. از نرده‌های چوبی راه‌پله خم می‌شوم و پایین را نگاه می‌کنم. پدرش را شناختم؛ آن‌که از همه پیرتر است. مادرش چادر سیاه کِرپ سرش گذاشته. بعد چهار زن جوان و پنج مرد و چند تا بچه‌ی قد و نیم‌قد می‌آیند تو. پله‌ها را دوباره می‌دوم بالا. دم در اتاق نوک دمپایی‌ام می‌گیرد به قالی و با صورت می‌خورم زمین. صداها نزدیک‌تر می‌شوند. می‌دوم توی اتاق و در را می‌بندم. گوشه‌ی پیراهنم از دامنم زده بیرون. جوراب نایلونی سیاه جریان خون را در پاهایم متوقف کرده. قلبم تند می‌کوبد. دست می‌کشم میان موهایم که آشفته است. گیره‌ی سرم را سفت می‌کنم. کمر دامنم را می‌چرخانم و سر جایش میزان می‌کنم و زبانم را می‌کشم دور لب‌های خشکم. من باید در اتاق بمانم، تا وقتی مامان صدام کند. اولش گوش می‌چسبانم به در؛ از میان همه‌ی تعارف و احوال‌پرسی‌ها چیزی دستگیرم نمی‌شود. بعد صداها آرام می‌گیرد. فاصله‌ی اتاق‌ها زیاد است و هیچ چیز نمی‌شنوم. خوابم گرفته و جوراب نایلونی و پیراهن یقه چین‌دار کلافه‌ام کرده. می‌روم می‌نشینم لب پنجره و به رفت و آمد آدم‌ها نگاه می‌کنم. کلاغی لب بام خانه‌ی روبه‌روی قارقار می‌کند. کلاغ‌ها را دوست دارم. چیزی طنزآمیز در نگاه و حرکاتشان است. انگار می‌خواهند خودشان را چیزی که نیستند جا بزنند. موجوداتی اصیل از طبقه‌ی اشراف.

مامان که در را باز می کند دلم هری می ریزد. با سر اشاره می کند که بیا. از لب پنجره می پریم. مامان متوجهی جورابم می شود که کشیده بودمش پایین.

- جورابتو درست کن!

ساق پایم به خارش افتاده. حلقه‌ی کبود نزدیک زانویم را نشان می دهم: «کشش تنگه.»

- بکشش بالا با این وضع که نمی تونی بیای.

می روم داخل اتاق مهمانی، می بینم همه برایم غریبه اند. همه‌ی آدم‌ها، اشیا و حتی در و دیوار خانه‌ام. چیزی نمی بینم. آدم‌ها سایه‌ای از خودشان هستند و اشیا به شکلی عجیب بزرگ و برجسته شده‌اند. سینی چای و فنجان‌ها که می چرخند و خودم که مثل اتوبوس مقابل هر ایستگاه، هر آدم توقف می کنم و باز می چرخم تا همه خوب براندازم کنند. حتی بچه‌ها که کوچک هستند و دامن‌های چین چین پوشیده‌اند یا شلوارک‌های رنگی. همه نگاهم می کنند. حتی پدرم غریبه است. و صادق؟ صادق نیست. صادق زهرش را ریخته. آن همه سکوت معنایش را نشان داد. حضورش در همین نبودنش سنگین است. پیش مامان می نشینم، سعی می کنم بی آن که توجه کسی جلب شود، میان آدم‌ها پی آقای مفیدی بگردم. کنار برادر بزرگش نشسته است. کت و شلوار سرمه‌ای پوشیده و موهایش را بالا داده، آشفتگی همیشه‌اش را ندارد. کت و شلوارش را هم دوست ندارم. دلم پیراهن چهارخانه‌اش را می خواهد با آن شلوار پاکو. می بینم که نمی شناسمش. می بینم که دوستش ندارم.

دخترک سه، چهار ساله‌ای هست که خزیده بغل آقای مفیدی. موهای سیاه لخت دارد و لب‌هایش آن قدر سرخ است که انگار ماتیک زده. میان زن‌ها یکی هست که صدایش می زنند «زن داداش»، جای همه حرف می زند، جواب همه‌ی پرسش‌ها را

می‌داند و خودش هم مدام می‌پرسد. اول از همه سراغ صادق را او می‌گیرد: «همین
یه دختر و دارین؟»

جوری حرف می‌زند مثل این‌که داشتن یک دختر ایرادی دارد یا انگار مامور
سرشماری است. آن جور حق به جانب است. بابا درمانده به مامان نگاه می‌کند.
مامان می‌گوید: «شهنازمون یه برادر بزرگ‌ترم داره. البته الان مسافرته؛ رفته کردستان
عروسی یکی از دوستای دوره‌ی سربازیش.»

همیشه همین است. مامان برای این‌که سر و ته چیزی را هم بیاورد دروغ می‌گوید.
دروغ‌های کوچک نه؛ مثلاً نمی‌شود بگوید صادق رفته خانه‌ی دوستش. صادق را
باید بفرستد یک جای دورتر. یک جای شلوغ تا توی آن فاصله و ازدحام گم شود.
این است که به دروغ‌ها شاخ و برگ می‌دهد. بعد دروغ‌ها تاریخچه پیدا می‌کنند.
شناسنامه‌دار می‌شوند و بعد کم‌کم خودمان هم باور می‌کنیم و چند سال بعد به هم
می‌گوییم توی مراسم خواستگاری شهناز، صادق عروسی دوستش رفته بود.

خانمی که زن داداش نام دارد می‌پرسد: «دختر خانمتون کلاس چندمن؟»

باز مامان جواب می‌دهد: «دخترم امسال دیپلم می‌گیره.»

آقای مفیدی دختر بچه‌ای را که روی زانویش بود پایین می‌گذارد و روی صندلی
جابه‌جا می‌شود. زنی جوان که صورت سرخ و سفیدی دارد، ساعد دخترک را می‌گیرد
و می‌کشد سمت خودش: «بیا، عمورو اذیت نکن.»

- به سلامتی ایشالا... ببین این آقای مهندس ما فعلاً خودش و همین کیف دستیش، یعنی می‌خوام بگم چیزی نداره. شما می‌تونین صبر کنین تا سربازی بره و یه جایی مشغول بشه؟

مامان دهان باز نکرده که بابا براق شده می‌گوید: «یعنی چی خودشون و کیفشون؟ بالاخره لابد یه توانایی تو خودشون دیدن که پا پیش گذاشتن.»

آقای مفیدی می‌خواهد دهان باز کند که مردی که بغل دستش نشسته می‌گوید: «نه، ببینید شما متوجه نشدین؛ برادرم مهندس. سربازیش که تموم بشه کار براش فراوونه. منظور خانم این بود که فعلاً چیزی نداره. خب به هر حال دانشجو بوده. البته یه مختصر پس اندازی داره.»

این‌طور که پیداست برادر بزرگ است، اما از آقای مفیدی خیلی ریزه میزه‌تر است. سبیل‌های پهن سیاه دارد و بیش از همه‌ی مردهای جمع شبیه پدر آقای مفیدی است. بابا باز می‌گوید: «ببین من دخترمو از سر راه پیدا نکردم. دختر من یکی یک‌دونه است. من آدم پول‌داری نیستم اما با کارگری به این‌جا رسیدم. نداشتم به زن و بچه‌ام سخت بگذره. البته دخترم هم نازک نارنجی نیست. دختر کارگره، اما من باید اطمینان داشته باشم آقازاده‌ی شما فردا از پس زن و زندگی بر می‌آد.»

زن داداش سرش را حول گردنش می‌چرخاند و چادرش را باز و بسته می‌کند و می‌گوید: «والا ما هم پسرمونو از دم راه نیاوردیم.»

بابا با اخم می‌گوید: «شما خانم والدeshون هستین؟»

- نه خیر من زن داداششم.

- خب پس اجازه بدین پدر و مادر آقا داماد صحبت کنن.

پدر آقای مفیدی موهای یکدست سفید دارد و با سیل های چخماقی اش شبیه رضا شاه است. یک کت طوسی پوشیده که هر وقت می خواهد حرف بزند اول دو طرف کتش را می گیرد و می چسباند به هم. انگار مثلاً از یک جایی سوز بیاید. نگاهی به عروس بزرگش می اندازد که یعنی ساکت شو. بعد می گوید: «نه ببین، تو ماها فرق داره. ما با هم صمیمی هستیم. یعنی مثلاً دختر و عروس و داماد و پسر برای من فرقی نداره. مثلاً این عروسمو من از دخترام بیشتر دوست دارم. اینو حقیقت می گم.»

بعد دست می کشد پشت زن سرخ و سفیدی که بغل دستش نشسته. زن حرکتی نرم به کمرش می دهد و سری به تایید تکان می دهد.

- این خانوم هم که عروسه بزرگمه. یعنی من بدون اجازه این آب نمی خورم. چرا؟ چون بزرگ خانواده اس، با سلیقه اس، با سواده. یعنی تو خانواده ی ما همه احترام همو نگه می دارن. الان من که وارد خونه می شم اگه این نوهام باشه، اول من بهش سلام می کنم. بعله آقا ما این جوری هستیم.

بعد دست می کشد سر پسر ده، دوازده ساله ای که سیاه و لاغر است و چشم های وغزده دارد. بابا صدایش می لرزد. بغض کرده و می داند از آن وقت هاست که ممکن است بزند زیر گریه.

- یعنی شما می فرمایین ما بزرگ و کوچیک حالیمون نیست؟ ما احترام نمی دونیم چیه؟

مرد دیگری که بغل دست زن سرخ و سفید نشسته، در حالی که به جلو خم شده تا پدر آقای مفیدی را ببیند می گوید: «نه آقا، خب راست می گن. ایشون باید بدونن با

کی طرف صحبت هستن. ما این همه آدم اومدیم این جا نمی شه که هر کدوم یه حرفی بزنیم. به هر حال هر جمعی یه سخنگو داره.»

بعد رو می کند به بابا: «شما درست می گین. به هر حال ظاهر و باطن ماجرا همینه که هست. این برادر ما هم سرش تا حالا تو درس بوده. بچه ی روبه راهیه. پدر ما هم مثل شما کارگرو. هنوزم کار می کنه. ما چهارتا پسرشم آدمای بی عاری نیستیم. خلاصه این که از این جهت خیالتون راحت باشه. من فکر می کنم از این چیزا بگذریم، بریم سر باقی ماجرا و مهریه رو مشخص کنیم.»

بابا می گوید: «اصلاً حرف مهریه نزنین! مگه من می خوام دخترمو بفروشم.»

مامان که سرش پایین است و با سر انگشتش با گوشه ی لباسش ور می رود، یکهو سر بالا می کند رو به بابا که:

- وا مگه می شه؟

همون آقای که خوب حرف می زند می گوید: «ما هم جسارت نکردیم. منتها این رسمه. باید باشه. به هر حال عروسای دیگه داشتن، نمی شه ایشون نداشته باشن. شما یه مقداری مشخص کنین، بعد با توجه به مهریه ی عروسای دیگه یه چیزی در نظر می گیریم.»

بابا گیج شده است. آدم این کارها نیست. آدم این حرف ها. مهریه و شیربها و... بابا فقط بلد است درباره ی حق بیمه و بازنشستگی حرف بزند. یک طوری هم حرف بزند که شنونده خیال کند بابا بیمه را به ایران آورده، با مبارزات طولانی و حبس و بگیر و ببند. بعد هم یک شعری هست که همیشه می خواند: «دهقان خوراک و فعله جهان را به پا کند...» بقیه اش را یادش نیست. یادش نمی ماند. وقتی شروع می کند من

گوش‌هایم را خاموش می‌کنم. فقط آن طنین «دهقان» گفتنش یادم مانده. همیشه همان‌طور می‌گوید. دهقان را مثل سیلی می‌کوبد توی صورت شنونده. بعد دست‌هایش را نشان آدم‌ها می‌دهد. منتظرم توی مجلس خواستگاری هم این کار را بکند. دو تا شست‌اش را بچسباند به هم و بگوید: «بینین یکیش کوتاه‌تره.»

کوتاه‌تر بود انگار. می‌گوید بس که کفش دوخته و پینه زده، سر انگشتش رفته.

مامان از درماندگی بابا استفاده می‌کند و می‌گوید: «پس اجازه بدین من با دخترم مشورت کنم. بینم نظر خودش چیه.»

من و مامان می‌رویم بیرون. بابا نمی‌آید؛ مثلاً می‌خواهد بگوید این کارها زنانه است. می‌رویم اتاق روبه‌روی. مامان می‌پرسد چند سکه مهرت کنند؟ من نمی‌دانم. هیچ ذهنیتی از مهریه ندارم. تصویری کارتونی از سکه‌های درخشان طلا می‌آید جلوی چشمم و یاد ماجراهای سندباد می‌افتم. می‌گویم: «هیچی.»

مامان در جا می‌زند توی گوشم. موهایم از پشت گوشم می‌ریزد روی گونه‌هایم. خشکم زده است. قبلاً هم از این کارها کرده بود. جلوی همه. خشمش را این‌طور خالی می‌کند. اما من خیال می‌کردم با ازدواجم این ماجراها تمام می‌شود. صدای صادق را می‌شنوم. آمده است بالا. پشت سر مامان ایستاده. می‌گوید: «چرا می‌زنیش؟»

مامان می‌گوید: «چون بچه‌اس، هیچی حالیش نیست.»

صادق می‌گوید: «اگه بچه‌اس چرا دارین شوهرش می‌دین؟»

مامان چیزی نمی گوید. خودش هم نمی داند چه می کند. من هم نمی دانم. حتی مفیدی هم، از آن کت و شلوار سرمه ای که پوشیده، پیدا است. فهمیدم مامان همیشه در دور باطلی از خواستن ها و توانستن ها می چرخد.

برادر دومیش است. همان که زن سرخ و سفید دارد. زنش انگار عادت دارد چادرش را بکشد توی صورتش و قوز کند توی خودش. انگار آدمی زیر چادر پنهان کرده که مدام با او حرف می زند. برادر دومی اسمش نادر است. قدش از آقای مفیدی کوتاه تر است. چاق تر و خوش قیافه تر هم هست.

می گوید: «یه کمی صمیمی تر...»

و کف دست هایش را به هم نزدیک می کند. نشسته ایم لب تخت اتاق صادق و عکس می گیریم. شانه ام چسبیده به شانه ی آقای مفیدی و چیزی را حس نمی کنم جز خنکای نرم پیراهن خودم. از اتاق پذیرایی صدای موسیقی می آید. خودشان ضبط آورده اند و نوار. آواز زنی است که تند تند می خواند. انگار پی اش گذاشته باشند. آن ها هم تند می رقصند. همه و البته نه با آن ترانه که با موسیقی ای که انگار خودشان در سر دارند. خواهرهای آقای مفیدی هر دوتایشان می رقصند با چند دختر بچه ای که با هاشان هست. همه دامن های چین دار و از میان مردها فقط یکی می رقصد که برادر کوچک آقای مفیدی است. چاق است با موهای فر فری و ابروهای پر پشت به هم پیوسته. اسمش محمد است. عروس بزرگشان هم می رقصد. پا می اندازد و سرش پایین است وقت رقصیدن. مثلاً دارد لزگی می رقصد. روسریش که می رود عقب می بینم پیشانی کوتاهی دارد و موهایش تا نزدیکی ابروها مثل عدد هفت روییده.

انگار سرش از وسط قاچ خورده باشد. رقصشان به خاطر این است که داماد بزرگشان زیر لب چیزی خواند و بعد با چکشی که دورش روبان پیچیده بود کله قندی را شکست. کله قند با زرورقی زرد که قلب‌های سفید داشت، کادو پیچ شده بود. دامادشان که کله قند را شکست، زرورق پاره شد و قند شکسته از میان قلب‌ها زد بیرون. همه صلوات فرستادند. من لب‌هایم را محکم روی هم فشار دادم. بابا لبش جنبید و مامان به صدای بلند صلوات فرستاد. حالا من و آقای مفیدی محرم شده‌ایم. یک روزه آمدند و دیدند و پسندیدند و کله قند شکستند. انگار من نشسته باشم فیلم زندگی آدمی را روی دور تند ببینم.

وقتی مهمان‌ها رفتند، بابا می‌گوید: «شهناز هم پر...» و بغضش می‌ترکد. نمی‌گذارد من ببینم. صورتش را توی دستمال چهارخانه‌ای که همیشه در جیب دارد پنهان می‌کند. مامان دارد چاقوها و پیش‌دستی‌ها را جمع می‌کند. من می‌روم پایین تا لباس عوض کنم. صادق دست به سینه ایستاده وسط اتاق و به نقطه‌ای روی دیوار مقابل زل زده است. از کنارش می‌گذرم چنان‌که آدم از کنار مجسمه‌ای وسط میدانی می‌گذرد. احساسی ندارم. فقط خانه ناگهان ساکت شده و من حس خالی بودن دارم.

آقای مفیدی دیگر بیشتر می‌آید خانه‌ی ما. حالا من و او نامزد هستیم و من باید کم‌کم یاد بگیرم او را به نام کوچک بخوانم. امروز آمده خانه‌ی ما برای خداحافظی. می‌خواهد برود سربازی. موهایش را تراشیده. یک کلاه لبه‌دار سیاه روی سرش گذاشته. کلاه را بر نمی‌دارد از سرش. می‌گوید: «خجالت می‌کشم.» به نظرم دماغش بزرگ شده.

صادق خانه نیست. بابا هم مغازه است. مامان دارد با صدای خیلی بلند تلویزیون می‌بیند. با هم حرف نمی‌زنیم. آقای مفیدی زل زده جایی. دقت می‌کنم می‌بینم دارد لب و دهنش را کج و کوله می‌کند. لبه‌ی تاریک کلاه و نور که خورده توی عینکش نمی‌گذارد رد نگاهش را بگیرم. آخرش با دست اشاره می‌کند بالا. می‌خواهد برویم اتاق بالا. خودم را به نفهمی می‌زنم و رو می‌گردانم به تلویزیون. زنی با چشم‌های کشیده دارد توی تلویزیون گریه می‌کند. یک زن دیگری هم ابروهایش را بالا داده و از لای در به زن چشم کشیده که باریک است و کیمونوی تیره پوشیده نگاه می‌کند. بعد نمای درشتی از صورت این یکی که دارد می‌خندد و شانه‌هایش می‌لرزد، نشان می‌دهند. زن از لای در صدا می‌کند: «اوشین، اوشین!»

زن چشم کشیده سر بلند می‌کند و تند تند اشک‌هایش را پاک می‌کند و چند تا نفس عمیق می‌کشد و با مشت می‌کوبد به قفسه سینه‌اش. آقای مفیدی از توی حال صدا می‌کند: «شهناز یه لحظه ممکنه بیای؟»

من بلند می شوم، از کنار مامان که می خواهم بگذرم، مامان پایم را می چسبد. نزدیک است بخورم زمین. مامان چشمانش را درشت کرده و زل مانده توی صورتم، می گوید: «رفتین بالا در و نمی بندین!»

لب‌های نازکش می لرزد. هر بار آقای مفیدی می آید رنگش مثل گچ می شود و دست‌های صورتی‌اش یخ می کند.

ما می رویم اتاق مهمانی. در را نمی بندیم. می نشینیم روی کاناپه‌ای که گوشه‌ی اتاق مهمانی است. به اندازه‌ی یک بچه‌ی کوچک بینمان فاصله است. حرفی نمی زنیم. من نگاهم به زانوهایم است که محکم به هم جفتشان کرده‌ام. یک مگس پشمالو دور و بر آقای مفیدی پرسه می زند. آقای مفیدی دست تکان می دهد و مگس دور می شود. توی هوا می بینمش. با پروازش هشت انگلیسی درست می کند. چشم‌های درشت سبز دارد که آدم را با تعجب نگاه می کند. به آقای مفیدی می گویم: «دهنشو ببین چه جوری کج کرده!»

جوابم را نمی دهد. مگس را هم نگاه نمی کند. بازویم را می گیرد و من را می کشد طرف خودش. من عقب می روم و می گویم: «ولم کنین آقای مفیدی.»

می گوید: «هیشش...»

آرام حرف می زند و صدایش یک جور دل‌نشینی می لرزد. دهانش را آورده نزدیک گوشم. می گوید: «دیگه نگو آقای مفیدی. من که دیگه معلمت نیستم. اسممو بگو.»

دست می گذارد زیر چانه‌ام و صورتم را می دهد بالا. من نگاهم به مگس است که حوالی صورت ما وزوز می کند. می گوید: «بگو علی.»

و حروف را یک جوری با ناز می کشد، من دهانم باز نمی شود. چانه ام را به نرمی فشار می دهد: «بگو!»

می گویم: «علی.»

برایم سخت است. انگار اسمی باشد به یک زبان دیگر که تلفظ درستش را ندانم. علی خودش را می اندازد روی من و سینه اش را، سینه ی سفت استخوانیش را می چسباند به سینه ی من. سنگین است و من چانه ام را بالا گرفته ام تا بتوانم نفس بکشم. دهانش را چسبانده به گلویم و می گوید: «لباتو بیار!»

مگس گیر افتاده پشت پنجره ی خودش را می کوباند به شیشه و ویزرز می کشد.

علی با دهانش انگار پی دهانم می گردد. صورتم را برمی گردانم. دهانش بوی آدامس نعنائی می دهد. یک خنکی ترس آوری از دهانش بیرون می زند. پاهایم را می گذارم روی دسته ی مبل و خودم را بالا می کشم. کلاه علی از سرش می افتد. زبری سر تراشیده اش را روی پوست شکمم حس می کنم. علی می لرزد. تنش گرم است. روی گردنش عرق نشسته و باز می لرزد. از میان نفس نفس های علی و حرف های نامفهومی که می زند، من گوشم تیز شده و به صداهای پایین گوش می کنم. صدای تلویزیون را می شنوم؛ مردی می گوید تشویقشون کنید.

و صدای کف زدن می آید. صداها در هم می پیچند. انگار کلی کمتر با هم از روی زمین بلند شوند. صدای بال بال زدندان می آید. بعد انگار همه آمده اند نشسته اند روی سینه ی من و بقبقو می کنند. صدای بمشان را که می اندازند توی گلویشان چیزی توی سینه ام می لرزد. خیال می کنم صدای لخلخ دم پایی های مامان را می شنوم. می خواهم خودم را از زیر علی بکشم بیرون. دست های علی اما مثل

ریسمان دورم گره خورده. حال ندارم خودم را تکان دهم. مگس نشسته روی شانه‌ی علی و به من نگاه می‌کند و دست‌هایش را به هم می‌مالد. تنم سستی خوبی دارد. دلم می‌خواهد میان پاهایم را فشار بدهم به پاهای علی. ران لاغرش را میان پاهایم می‌گیرم و سعی می‌کنم زیر تن سنگین علی در خودم بلولم. علی میچ دو دستم را بالای سرم نگه داشته و روی تنم بالا و پایین می‌شود. من خودم را محکم به علی فشار می‌دهم و بعد خلاص می‌شوم. انگار چیزی از من کنده می‌شود که سبکم می‌کند. دوست دارم بخوابم. انگار خوابیده‌ام. مثل بی‌هوشی است. حالا انگار کفترها پرکشیدند. انگار می‌گویند کش کش کش کش... و ته صدایشان جیغی از دور می‌شنوم.

علی که بلند می‌شود. پشت می‌کند به من. دارد لباس‌هایش را مرتب می‌کند. سر بدون مویش گرد است و به سفیدی می‌زند. دستش را توی هوا می‌چرخاند و مشت می‌کند. می‌گوید: «گرفتمش.»

علی هر جمعه می‌آید خانه‌مان. ناهار را با ما می‌خورد و غروب باز می‌رود پادگان. صادق با علی حرف نمی‌زند. علی به من می‌گوید از صادق بدش می‌آید. می‌گوید یک لب‌خند مزخرفی همیشه گوشه‌ی لبش است که انگار دارد آدم را مسخره می‌کند.

واقعیت این است که صادق نامزدم را مسخره می‌کند. این را توی نامه‌اش هم برایم نوشته. توی یک خانه هستیم و حرف نمی‌زند و برایم نامه می‌نویسد. توی نامه‌اش نوشته با علی ازدواج نکنم چون او یک دختر باز است. اولین بار است که این ترکیب

به گوشم می خورد. واژه آن قدر به نظرم جدید و متفاوت است که قسمت های دیگر نامه بر من تاثیری ندارد. نامه را تا می کنم و می گذارم توی قلک رمزدارم.

صادق از علی می پرسد: «پدرت چی کاره است؟» علی می گوید: «برق کاره.»

صادق می گوید: «یعنی سیم کشه؟»

و لب هایش خط صورتی کم رنگی است که توی صورت زردش کش می آید.

صادق برای اتاق خودش یک گوشی تلفن خریده. سر شب که تلفن زنگ می زند، صادق می رود توی اتاقش، تا نیمه های شب که با سر و صدا می رود دستشویی و انگار بعدش دیگر می خوابد. من از این پایین تمام صداها را می شنوم. صدای گربه ها که جیغ های ریز می کشند و صدای بوق ماشینی که می گذرد و صدای مردی که توی تاریکی ترانه ای از ابی را می خواند، همه را گوش می کنم. صدای پاهای صادق را هم می شنوم. گوش می مانم تا بفهمم کی می خوابد.

توی تختم جابه جا می شوم. رادیو را چسبانده ام به گوشم. مردی می خواند «شب است و صدای سکوت و تنهایی...»

صدای مرد انگار از توی تاریکی در می آید. انگار ته ته جایی تاریک، کلمه ها مثل سلول از هم جدا می شوند و به شکل نورهای سبز و قرمز در فضا تکثیر می شوند. رادیو حوصله ام را سر می برد. بلند می شوم و می ایستم مقابل پنجره. چراغ کوچه نور انداخته کف حیاط. موزاییک ها زرد و تاریک هستند. زل می زنم به تئنگ لب پنجره. پیچکم خواب است. شاید تشنه باشم. شاید باید بروم بالا و آب بخورم. شاید باید

بی سر و صدا پله‌ها را بروم بالا و قبل از این که بروم آشپزخانه، کج شوم سمت سکویی که تلفن آن جاست، خم شوم و گوشی تلفن را بردارم. ناگهان بردارم.

گوشی را برمی دارم. صدای خنده و نفس نفس در هم پیچیده. صدای بیتاست. کم مانده سلام و احوالپرسی کنم، اما نفسم را حبس می کنم. فقط گوش می کنم. مفهوم کلمات را نمی فهمم. بیتا می گوید: «آره؟»

همین یک کلمه برایم آشناست و معنی دار. آن طور «آره» گفتنش که تایید نیست. که خودش سؤوالی در خودش دارد. انگار مثلاً بخواهد بگوید «آره، راست می گی؟» این طور فقط با دوستان صمیمی اش حرف می زند و خب بیتا دوست صمیمی زیاد دارد.

برمی گردم اتاقم. خودم را پرت می کنم روی تخت و صورتم را فشار می دهم توی بالش. فکر می کنم وقتش رسیده من هم نامه‌ای برای صادق بنویسم. بنویسم از تو متنفرم و از بیتای لعنتی.

ماجرای نامزدی من مثل بمب توی فامیل صدا کرده. کسی انتظارش را نداشت میان دخترهای مجرد فامیل که همه از من بزرگتر بودند، یکهو من نامزد کنم، آن هم با یک آقای مهندس. مامان وقتی صادق دور و برش نیست، اعتماد به نفسش زیاد می‌شود. یادش می‌رود این نامزدی به قیمت ترک تحصیل من، سکوت دائمی صادق و پناه بردن بیشتر بابا به صدای زنانه‌ای که از میان پارازیت‌ها می‌گوید این‌جا «رادیو مسکو...» تمام شد.

زهره ماجرا را از قبل می‌دانست. اما امروز وقتی مامان به او گفت تا می‌توانست تعجب کرد. جیغ کشید. خندید. من را بغل کرد. مامان را بوسید و خلاصه سنگ تمام گذاشت تا مامان نفهمد من قبلاً همه چیز را برایش گفته‌ام. مامان در قندان را برمی‌دارد و آن را هل می‌دهد سمت زهره. می‌گوید: «حالا فردا مامانت از من گلایه نکنه چرا خبرشون نکردم. والا اون قدر یهویی شد خودمونم نفهمیدیم چی شد. من نمی‌دونم چرا این همه هول بودن.»

زهره گفت: «خب حق داشتن خاله جون، دختر به این خوبی، ترسیدن از دستشون بره.»

بعد محکم بغلم می‌کند و لپش را می‌چسباند به صورتم و می‌گوید: «دختر خاله خودمه.»

صورت‌م زیر فشار صورتش کج و کوله شده و چیزی جز تصویری درشت از نوک بینی سربالاش نمی‌بینم.

امشب قرار است با زهره بروم خانه‌ی الهام صابر. مامان حتی اجازه داده شب هم بمانم. دوست دارم بروم و دیگر از قد بلند و پوست روشن‌اش نمی‌ترسم. حالا من یک نامزد مهندس دارم و یک هیچ از الهام جلو هستم. قرار است الهام خودش بیاید دنبال ما. من یک تونیک بلند پوشیده‌ام. از آن‌هایی که بغلش چاک دارد و جلویش کوتاه‌تر از پشتش است. این روزها مد تغییر کرده و دیگر همه چیز قرینه و دوبه دو نیست. حتی دخترها موهایشان را طوری کوتاه می‌کنند که یک طرف کوتاه‌تر از طرف دیگر باشد. بعد آن طرف بلندتر را می‌ریزند توی صورتشان و صورت که نیمه‌اش پشت موها گم است از حالت تقارن در می‌آید. یک صلیب چرمی هم دارم، می‌اندازم گردنم و باز برمی‌دارم. زهره می‌گوید: «چرا درش آوردی، بذار باشه.»

جووری نگاهم می‌کند انگار چیزی کم دارم. امیدوارم صلیب چرمی بتواند به سر و شکلم حالتی خاص بدهد. یک حال و هوایی که مال خودم باشد. روپوشمان را می‌پوشیم و منتظر الهام می‌مانیم. الهام که می‌رسد بابا و مامان و صادق ایستاده‌اند توی هال کوچک ورودی خانه. دهانشان باز است و هی بی‌خودی می‌خندند. الهام خیلی راحت است. سر تا پا سفید پوشیده و این زندگی را توی چهره‌اش بیشتر کرده. می‌گوید ماشین بیرون منتظر است. داریم از خانه خارج می‌شویم که زهره یادش می‌افتد پوشه‌ی جزوه‌هایش را در اتاق من جا گذاشته. الهام به من می‌گوید: «توبرو بشین تو ماشین تا زهره بیاد.»

و خودش مثل آشنایی قدیمی دم در می ایستد به حرف زدن با مامان. چراغ های بنزی سفید توی تاریکی کوچه می درخشد. پدر الهام توی ماشین نشسته. در ماشین را که باز می کنم، چراغ داخل روشن می شود. تودوزی های مخمل شیری رنگ و نوری که تابیده شده پس سر پدر الهام، حسی از خوشبختی و گرمی را با خود دارد. موهای آقای صابر معاش از آن دفعه که دیدمش خیلی پر پشت تر شده. این ها پول دارند و برای سر و وضعشان خرج می کنند، سر پیری رفته مو کاشته. چقدر هم خودش را می گیرد، بر نمی گردد نگاهم کند. همان طور خیره مانده به روبه رویش. می گویم: «سلام.»

جواب می دهد: «سلام.»

می گویم: «حال شما خوبه؟»

بی آن که جنب بخورد، می گوید: «ممنون.»

می پرسم: «خانم خوب هستن؟»

جواب می دهد: «ممنون.»

می گویم: «چرا شما زحمت کشیدین، من و زهره خودمون می اومدیم.»

الهام و زهره می رسند. کنار می روم تا زهره هم بنشیند. یک جور راضی و خوشبخت هستیم. عجیب است که الهام هم عقب می نشیند. بوی عطر خنکش می زند زیر بینی ام. نمی دانم چرا تا خانه یک کلمه هم با پدرش حرف نمی زند. لابد با هم قهرند. زهره برایم گفته الهام دختر شری است و پدرش تاب شیطنت هایش را ندارد. لابد

حالا پدرش حسرت داشتن دختری مثل من را می خورد و برای همین گاهی از توی آینه نگاهی به من می اندازد. لابد توی دلش تحسینم می کند.

مقابل خانه ای که حیاط بزرگش از پشت میله های سر نیزه مانند سفید پیداست، ماشین نگه می دارد. الهام دست می کند توی کیفش و اسکناسی به راننده می دهد. وقتی از میان ردیف شمشادها و بوته های گل سرخ و آب نما که زیر نورهای سبز و قرمز رنگ به رنگ می شود می گذریم، می فهمم پدر الهام مردی است که با پیژامه لم داده روی مبل کیسه مانند جلوی تلویزیون. چهره ها یادم نمی ماند و این نقطه ضعفی بزرگ به حساب می آید. دیدن دوباره ی الهام زیر نور چلچراغ های سرسرای بزرگشان و فکر کردن به این که راننده ی آژانس مرا خل فرض کرده، تمام اعتماد به نفسم را می گیرد. من موجود زرد کوچکی هستم که سر سفره ی صابرها دارد سعی می کند تکه های جوجه کباب را مودبانه بجود.

اتاق الهام بزرگ و درهم ریخته است. توی اتاقش تلویزیون دارد و یواشکی یک گوشی تلفن بی سیم هم خریده. کتاب هایش دور و بر تختش پخش و پلا هستند و لای کتاب ها پر از نامه و گوشوارهای بدل و عکس های هنرپیشه های خارجی است. زهره روی صندلی کنار تخت تاب می خورد و دارد به حرف های الهام گوش می کند.

- قهرمان دو میدانیه. اسمشو نشنیدی؟ می گه عروسی کنیم بریم خارج. مامانم راضی نمی شه. بهش گفتم بابام بفهمه سرتو می بره.

- این همون بهروزه؟ این چیه؟

زهره خودکاری را دستش گرفته و می چرخاند. الهام خودکار را می گیرد و غش غش می خندد و می اندازدش روی میز. خودکار را برمی دارم. تویش زنی با مایوی

سرهمی، شناور است، خودکار را که سر و ته می‌کنم، زن شناور لباسش در می‌آید و لخت می‌شود. دوست دارم این کار را چند بار تکرار کنم، اما خجالت می‌کشم.

- نه بابا مرده شور اونو بیره. الاغ شماره مو همه جا پخش کرده. از طرف رسول پیغام داده اگه الهام باهام رفیق نشه تو محل براش آبرو نمی‌ذارم. منم به رسول گفتم برو از طرف من بهش بگو بیلاخ. و انگشت شست‌اش را نشان می‌دهد.

زهره تابی محکم به صندلی می‌دهد و می‌پرسد: «رسول کیه؟»

- پسر خاله‌ی لیلا. تو مهمونی فریبرز دیدیش که. اسم فریبرز که آمد زهره روی صندلی ثابت شد.

- ازش خبر نداری؟

- رفته بود ترکیه پارچه بیاره. دیشب خونه‌ی رعنا اینا بودن. ما هم بودیم. همچنین چیک تو چیک شوهر رعنا بود. اونم هی بهش می‌گفت خب برداشتت از این سفر چی بود؟ بعد دو تایی پخی می‌زدن زیر خنده.

- آه، از شوهر رعنا حالم به هم می‌خوره. از اون عوضیاس.

تو حرف‌هایشان پر از اسم است. آدم‌های بی‌چهره‌ای که من نمی‌شناسم. حوصله‌ام سر رفته و نمی‌دانم آن‌جا در اتاق الهام در آن خانه‌ی بزرگ و آن خیابان پهن که پر از نور بوتیک‌ها و سوپر مارکت‌هاست چه می‌کنم. نمادهای سرمایه‌داری... یاد پدرم می‌افتم که چند ساعت پیش جلوی دختر یک سرمایه‌دار رذل دست‌ها گره کرده به پشت ایستاده و پدرانه لبخند می‌زد. رمان ژان کریستف روی پاهایم باز است. چهار جلدش را سال قبل سر کلاس‌های فیزیک و جبر و هندسه خوانده بودم. قوز می‌کردم

ته کلاس و مثل دیوانه‌ها برای سرنوشت مرد آهنگ‌ساز اشک می‌ریختم. از لای کتاب عکسی رنگی از چهره‌ی مردی می‌افتد بیرون؛ مرد موهای مش کرده‌اش را بالا داده و ته‌ریش و حلقه‌ای در گوش دارد. الهام نگاهش به من می‌افتد.

- ... عکسه این جاست. چقدر دنبالش بودم. می‌بینی چه جیگریه؟ جورج مایکله... عشق منه.
و لب‌های مرد توی عکس را می‌بوسد.

- بهش گفتن نظرت درباره‌ی دخترای ایرانی چیه؟ گفته ازشون متنفرم.
این را طوری می‌گوید که خودش کیف می‌کند. نمی‌دانم شاید الهام خودش را ایرانی نمی‌داند یا شاید خودآزاری دارد.

شب زهره و الهام روی تخت الهام می‌خوابند، من پایین تخت روی تشکی که برایم انداخته‌اند. دل دردم شروع شده. حوالی کمرم را انگار دارند با مته سوراخ می‌کنند و زیر شکمم چیزی مثل سنگ، سخت و سنگین شده. سرم گیج می‌رود، حتی وقتی چشم می‌بندم سرم توی تاریکی پشت پلک‌هایم گیج می‌رود. حال تهوع دارم. بلند می‌شوم و در رختخوابم می‌نشینم و پیشانیم را که خیس عرق شده می‌چسبانم به زانویم. درد از انتهای کمرم رسیده به پهلوها. دوست دارم گریه کنم. نه از درد، نمی‌دانم از چی. همه چیز به نظرم غم‌انگیز و ناراحت کننده است. الهام و زهره کنار هم پیچ‌پیچ می‌کنند و ریز می‌خندند. من از درد تاب می‌خورم در خودم. سردم است اما عرق کرده‌ام. دل‌پیچه دارم. زهره و الهام ساکت شده‌اند. شاید خوابشان برده. کورمال توی تاریکی از اتاق می‌آیم بیرون. توی راهرو که به هال می‌رسد چراغ روشن است. یادم هست دستشویی توی همین راهرو بود. دو در کنار هم، شبیه هم. اولی

را که باز می‌کنم، اتاق انباری طور است. در کناری باز می‌شود به محیطی کوچک که دو تا در برابر هم دارد. در سمت چپ را باز می‌کنم، روشویی است و کنارش کاسه‌ی توال. که سفید است با حاشیه‌ی طلایی و گل‌های صورتی. مال خانه‌ی ما سفید خالی است، مال این‌ها گل‌دار است. نجمه گفته بود شیر دست‌شویی و کاسه‌ی مستراحشان طلاست. نیست که، حتی توالشان فرنگی نیست. بهتر، من به فرنگی عادت ندارم. با این دل درد، دوست دارم دو زانو بنشینم و زور بزنم. از میان پاهایم سطح سفید کاسه را نگاه می‌کنم. درد مثل باد می‌پیچد توی تنم. میان مفاصلم. انگار مایه‌ی لغزان بین استخوان‌هایم خشکیده. حرکت تن خشک و دردناک شده. درد که اوج می‌گیرد دندان‌هایم روی هم قفل می‌شود. سرم میان پاهایم است. یک قطره‌ی قرمز تیره، کشاکش از میان پاهایم آویزان می‌شود. خودم را تکان می‌دهم. خون تاب می‌خورد و از من کنده می‌شود. لخته‌ی سرخ روی سفیدی کاسه می‌سرد و از دیدم خارج می‌شود. پشت سرش لخته‌های درشت چندتایی می‌افتند و پخش می‌شوند مثل گل‌های سرخ و سیاه. نوار بهداشتی را که زیر لباسم پنهان کرده‌ام درمی‌آورم و می‌چسبانم به شورتم. از درد نمی‌توانم راست شوم. خمیده در را باز می‌کنم و می‌آیم بیرون و باز در مقابلم را باز می‌کنم تا برگردم توی اتاق، اما وارد جای دیگری می‌شوم؛ در حمام هستم. هول می‌کنم. انگار وارد زمان و مکان دیگری شده‌ام. دستم را زیر شکم فشار می‌دهم و توده‌ی سفت خون را که گره خورده حوالی تخمدان‌هایم حس می‌کنم. برمی‌گردم. از حمام می‌آیم بیرون. از در دیگر خارج می‌شوم. برمی‌گردم توی رختخوابم. زهره و الهام زیر یک ملافه خوابیده‌اند. ملافه‌ی سفید بزرگ لحظه‌ای توی تاریکی تاب می‌خورد و آرام می‌گیرد.

صبح وقت رفتن کم مانده از مادر الهام به خاطر این که سطل شان را پر از بقایای نوار بهداشتی کردم، عذرخواهی کنم. چیزی نمی گویم و حواسم می ماند پیش آشغال هایی که از خودم جا گذاشته ام.

e-book

هوا خیلی گرم شده. علی می گوید هوا انجیر پزون است. می گوید انجیرهای حیاط خانه شان حالا حتماً رسیده. انجیرهای شیرین کشمش. می گوید آن قدر زیر آفتاب می ماند که مثل کشمش خشک و شیرین می شود.

آمده ایم سینما. موشک های صدام ولمان کرده اند و سینماها مدتی است دوباره باز شده، من و علی زیاد سینما می آیم. او می گوید این سینما دانشجویی است. هر چیزی که به نظرش خوب باشد می گوید دانشجویی است. مثلاً بازی والیبال را می گوید دانشجویی است. یا به دخترهایی که شلوار جین با روپوش مشکی می پوشند می گوید تیپ دانشجویی دارند.

من این سینما را دوست دارم، چون تنها سینمایی است که دو تا سالن دارد. همیشه هم فیلم های خوب نمایش می دهد. توی صف هم پر از آدم های هنرمند است. خیلی وقت ها شده هنرپیشه ها را هم دیده ام. هنرپیشه که می بینم به روی خودم نمی آورم. یعنی زل نمی زنم نگاه کنم. سرم را می اندازم پایین یا این که به نقطه ای دور نگاه می کنم، که مثلاً توی فکرم. خیلی دوست دارم بهشان بفهمانم آدم متفاوتی هستم. روبه روی منزلمان یک هنرپیشه زندگی می کند. زن دارد و دو تا پسر، هنرپیشه ریزنقش است و ریش پرفسوری دارد. توی تلویزیون شلوار پیش بندی زرد می پوشد و کلاه لبه دار قرمز سرش می گذارد و نقش مبصر چند ساله ی کلاس را بازی می کند. توی خیابان اما قیافه اش جدی است و کیف چرمی از شانهاش آویزان می کند که لابد پر از کتاب و مجله است. یک بار هم او را توی خواربار فروشی سر کوچه با زنش

دیدم. انگار با هم بحث‌شان شده بود، چون خانمش چیزی را که خریده بودند برنداشت و بدون حرفی از مغازه رفت بیرون. آقای هنرپیشه هم سر تکان داد و رفت. توی صف پر از پسرهایی است که شلوار جین با تی‌شرت پوشیده‌اند. دخترها هم شال‌های بزرگ با چهارخانه‌های رنگی سر گذاشته‌اند. بیشترشان چشم‌هایشان را پشت عینک آفتابی‌های تیره قایم کرده‌اند. بعضی از دخترها عینک جیوه‌ای زده‌اند. من عینک جیوه‌ای دوست دارم؛ آن‌طور که انعکاس تصاویر بیرون را در خودش دارد، خیلی جالب است. به آدم‌ها حالتی جدی و مرموز می‌دهد. دخترها و پسرها با عینک‌های آفتابی و کوله‌هایی که پشت‌شان است، آدامس می‌جووند و می‌خندند و این‌جوری دندان‌هایشان را به هم نشان می‌دهند. آن‌ها موجودات خوشحالی هستند که آمده‌اند فیلم ابله را ببینند.

دم ورودی سینما مردی ایستاده، از این‌ها که می‌گویند روسری را جلو بکش و دکمه‌ی یقه را ببند. علی تای آستین را باز می‌کند و دکمه‌ی میچش را می‌بندد. من کاری نمی‌کنم. یک روسری چهارخانه‌ی رنگی سرم است. مرد چند تا پسر را که تی‌شرت آستین کوتاه پوشیده‌اند راه نمی‌دهد داخل سینما. یک نفره همه را حریف است. پسرها دم گیشه جمع شده‌اند که بلیتشان را پس بدهند، مرد از دم در داد می‌زند: «بلیت‌رو پس نگیر خانوم. بذار حواسشون باشه دفعه بعد این‌طوری سینما نیان.»

دخترهای توی صف دست می‌کشند به لب‌ها و پشت چشم‌ها. ما بلیت را نشان می‌دهیم و از مرد می‌گذریم. داریم داخل می‌شویم که کسی می‌زند روی شانه‌ی علی؛ مرد دم در است. یک سوزن ته گرد گرفته سمت علی، می‌گوید: «اینو بگیر!» علی نگاهش مانده به نوک تیز سنجاق قفلی و چشمانش چپ شده. سر تکان می‌دهد که این چیه؟

- سوزن ته گرد.

- چی کارش کنم؟

- بزن بالای یقه‌ات. سینه‌ات پیداست.

چشم‌های علی درشت می‌شود. من به لباس کرم و شلوار سبز مرد نگاه می‌کنم. از آن‌جا که گردنش پیداست تا زیر چشم‌ها ریشی که به سرخی می‌زند، صورتش را پوشانده. علی می‌گوید: «دکمه‌ها مو که تا بالا بسته‌ام.»

و چانه‌اش را بالا می‌گیرد تا گردن کشیده‌اش را مرد ببیند. سیب گلویش برآمده و یک جایی نزدیک چانه‌اش را با تیغ بریده. دوست دارم دست بکشم به گلویش. مرد سنجاق را می‌دهد دست علی: «اولین دکمه‌ات خیلی پایینه اینو بگیر بزن، بعد رفتی خونه بده خانوم یه دکمه بالاتر برات بدوزه.»

و به من نگاه می‌کند و می‌خندد. دختری از بین ما راه باز می‌کند که برود. مرد حواسش جمع دختر می‌شود و می‌گوید: «خانم، خانم کجا؟ بیا ببینمت!»

سالن پر است. جا برای نشستن نیست. می‌ایستیم گوشه‌ای. من نگاهم به پوستر فیلم‌هاست که به دیوارها زده‌اند. یک جایی هم نوشته برنامه‌ی آینده. زیرش پوستر مردی سوار دوچرخه است و کسی دارد سطل آب می‌ریزد بر سرش. سالن شماره دو دارد فیلم زرد قناری را می‌دهد. من و علی اما برای بار سوم می‌خواهیم ابله را ببینیم. یک زنی توی این فیلم بازی می‌کند که هی علی را می‌کشد سینما. چراغ ورود سالن شماره یک روشن می‌شود. علی می‌گوید: «ا... پویا.» و چشمش را ریز می‌کند و می‌رود سمتی که نگاهش آن طرف است. من تنها می‌مانم. مردم کم‌کم به سمت در

ورودی سالن حرکت می‌کنند. علی دارد با پسری دست می‌دهد. مرد ریش قرمز از پشت شیشه پیداست. سرش پایین است و زنی چادری نزدیکش ایستاده، انگار دارند با هم حرف می‌زنند. علی دستش هنوز توی دست پسر است و می‌خندد. مرد ریشو سرش را به تایید تکان می‌دهد و هی دامن پیراهنش را پایین می‌کشد. انگار بخواهد روی چیزی را بپوشاند. علی از دور به من اشاره می‌کند. نمی‌گوید بیا، من را نشان آن پسر می‌دهد. من پشت می‌کنم. روی پوستری نوشته "maybe some other time" و تصویر زنی است در باجه تلفن عمومی.

علی می‌گوید: «یه غرور و اندوهی تو چهره‌ی این زن هست.»

و دست من را می‌گیرد و میان پایش می‌گذارد. کم‌کم حواسمان از غرور و اندوه پرت می‌شود. بیشتر نگاهمان به خودمان است. به تعقیب خطوط بدنمان در تاریک‌روشنای داخل سالن. دست علی روی پای من است و لب‌های من روی الِ فکش که بوی ادکلن می‌دهد. بعد ناگهان صحنه روشن می‌شود. تصویری از روز است. آفتابی، دشتی وسیع که شاخه‌های طلایی گندم زیر نور خورشید می‌درخشند. من و علی روی صندلی‌هایمان جابه‌جا می‌شویم و علی باز متوجه غرور اندوهناک زن می‌شود.

از سینما که بیرون می‌آییم، هوا تاریک است. همیشه وقتی در روشنایی روز وارد سالن می‌شویم، با خودم شرط می‌بندم که بیرون هوا هنوز روشن است. معمولاً شرط را می‌بازم.

شام می‌رویم ساندویچی، من سوپ جو سفارش می‌دهم و علی هات‌داگ با نان اضافه. گازهای بزرگی به ساندویچش می‌زند و در سکوت می‌جود. دوست ندارم وقتی غذا می‌خورد نگاهش کنم. غذا خوردن بخشی از وجود آدم‌هاست که من نمی‌خواهم به آن فکر کنم. بخشی که آدم‌ها را مثل هم می‌کند. هنوز دوست دارم خیال کنم علی با آدم‌های دیگر فرق دارد. خودم هم برای همین سوپ می‌خورم؛ مجبور نیستم مثل علی دهانم را آن همه باز کنم و تکه‌های نان را با دندان بکنم.

مردی در تلویزیون بالای سرم حرف می‌زند. تصویر علی ناگهان ثابت می‌شود. نگاهش مانده روی صفحه‌ی تلویزیون. من برمی‌گردم بینم چی دارد نشان می‌دهد. مردی با صورت کشیده سرش را خم کرده و انگار دارد از روی متنی می‌خواند:

«مسلماً خون شهیدان، انقلاب و اسلام را بیمه کرده است. خون شهیدان برای ابد درس مقاومت به جهانیان داده است. و خدا می‌داند که راه و رسم شهادت کور شدنی نیست...»

مرد سرش را بالا می‌گیرد، از قاب تلویزیون مردم را نگاه می‌کند. من نگاهم می‌افتد به تکه نانی که میان انگشت‌هایم مانده و انگشت‌هایم که در هوا مانده، مرد صورت کشیده می‌خواند:

«خوشا به حال جانبازان و اسرا و مفقودین و خانواده‌های معظم شهدا! و بدا به حال من که هنوز مانده‌ام و جام زهر آلود قبول قطعنامه را سر کشیده‌ام...»

مرد دیگر سرش را بالا نمی‌گیرد. سرش بیش‌تر خم می‌شود توی کاغذهایی که میان دست‌هایش می‌لرزند. در صدایش یک جور تردیدی دارد. انگار شک کند به چیزی که می‌خواند.

جنگ تمام شد. همین‌طوری، همین‌جور که مرد صورت‌کشیده از روی متنی می‌خواند، با صدایی پر قدرت که کم‌کم دچار لرزشی خفیف می‌شود. من برمی‌گردم و قاشقم را می‌زنم توی کاسه‌ی سوپم. یاد فرح اکبربوشهری می‌افتم، که پوست سفید و چشم‌های سیاه براق داشت. شبیه جنگ‌زده‌هایی که توی تلویزیون نشان می‌دهند، نبود. خوب لباس می‌پوشید، درسش هم خوب بود. گاهی صبح‌ها می‌آمد، می‌ایستاد روی سکوی بلندِ مقابل صف بچه‌ها و به لهجه‌ی عربی تعریف می‌کرد چطور آن‌جا که بود، پدرها با دست خودشان دخترانشان را می‌کشتند تا گیر عراقی‌ها نیفتند و من از خودم می‌پرسیدم بین مرگ و مادر کودکی عراقی شدن کدام را انتخاب می‌کردم. حالا مرد توی تلویزیون می‌گوید که تمام شد. لابد فرح اکبربوشهری، برمی‌گردد خانه‌اش. مرد می‌گوید قراری را پذیرفتیم و قراری گذاشتیم تا مقصر جنگ، عراق شناخته شود. آدم‌ها توی ساندویچی دست می‌زنند و سوت می‌کشند. علی از تلویزیون چشم برداشته. ساندویچ نیم‌خورده در دستش مانده و با دهان باز از خنده، مردم را نگاه می‌کند.

موهایم را که دیشب با آب قند و نوارهای کاغذی پیچیدم حالا خشک و شکننده شده. دست می‌کشم میان موها، انگشت‌هایم چسبناک، گیر می‌کند میان گره‌های به هم چسبیده. با این همه می‌شود با کلیپس زرد بزرگ از بغل جمعشان کنم و جلویش را اوشینی پف بدهم. پیراهن کتان قرمز را می‌پوشم. دور کمرش تا زیر باسن، نواری پهن چین می‌خورد. این طوری باسن باریک استخوانیم کمی به چشم می‌آید. آستین کوتاهش روی بازوها پف دارد و اپلش شانه‌هایم را بزرگ‌تر نشان می‌دهد. پای دامنش تنگ است و سخت می‌شود قدم از قدم بردارم.

فکر می‌کنم پیراهن هنوز بوی تلخ کافور را در خود دارد. وقتی مامان از پله‌های فروشگاه بالا می‌رفت دلم برایش می‌سوخت. خودم هم حس می‌کردم یک چیزی مثل قوز پشتم درآمده. یک قوزی که بشود بروم پشتش پنهان شوم. توی فروشگاه لباس‌ها روی هم انباشته شده بود. هوای مغازه سنگین بود. انگار بخاری گرم از روی لباس‌ها بلند می‌شد که همه جا را پر می‌کرد. دو تا مرد پشت میزی نشسته بودند و بلندبلند ترکی حرف می‌زدند. مامان هم باهاشان حرف زد. مامان که با خاله شهلا ترکی حرف می‌زند این‌طور نیست. با غریبه‌ها یک طوری حرف می‌زند که من نمی‌فهمم. دهانش را زیادی باز می‌کند و مدام بین حرف‌ها می‌گوید «اوی... بای...»

مردم روی کپه‌های لباس خم شده بودند و به هم نگاه نمی‌کردند. بعد من خیال کردم

از قوزهای من، همه یکی روی کولشان دارند. گاهی می‌شد لباسی را دو نفر انتخاب می‌کردند. مثلاً یکی از یقه و یکی از آستین لباس را از میان تپه‌ی لباس‌ها می‌کشید بیرون و بعد می‌دیدم دو سرش دست دو نفر است. این وقت‌ها یکی کنار می‌کشید. به قدر کافی برای همه بود. لباس‌های خارجی رنگ و وارنگ. جاهای دیگر این همه لباس‌هایش رنگ نداشت. مامان کاپشن زرد را هم از همین جا برای من خریده بود. هر چی را برمی‌داشت خوب دقت می‌کرد. لباس را می‌گرفت بالا، مقابل نور و حواسش بود جایی زدگی یا پارگی نداشته باشد. زیاد پیش می‌آمد که داشت یا مثلاً یقه یا سرآستین‌اش شل و فرسوده بود. مامان آن‌ها را می‌انداخت کنار. تا این‌که لباس قرمز کتان را از میان آن‌ها انتخاب کرد. توی خیابان به من گفت: «به علی نگی از تاناکورا خریدیم.»

مامان یک‌جوری می‌گوید تاناکورا که آدم باورش می‌شود. یعنی انگار واقعاً این مغازه‌ها مال ریوزو تاناکورای سریال اوشین باشد. نمی‌دانم چرا مردم این اسم را روی لباس دست دوم فروشی‌ها گذاشته‌اند. شاید چون لباس‌هایش ارزان است یا شاید چون خارجی است.

دست می‌کشم روی کمرم و چین‌های دامنم را مرتب می‌کنم. جوراب سیاه کلفت می‌پوشم. این‌جوری موهای پایم معلوم نمی‌شود. زهره می‌گوید باید موهای پایم را بزنم. می‌گوید «موهای زیر بغلت را هم بزن.» مامان نمی‌گذارد، به نظر مامان موها هر جا که باشد باید بعد از عروسی کوتاه شوند. زهره می‌گوید «تو عرق می‌کنی و بوی عرق تند است، موهای زیر بغلت را کوتاه کن. بعد مکث می‌کند و می‌گوید اگرچه حالا بوی عرق هم برای آقای مفیدی تحریک‌کننده است.»

من جلوی علی لخت نمی شوم. به خاطر موهای تنم. خودم را جمع می کنم. پاهایم را می چسبانم به هم. بازوهایم را فشار می دهم به پهلوهایم. علی هی می گوید: «خودت را شل کن.»

من می گویم: «نه این ها باشد برای بعد از عروسی.» می خواهم بعد از عروسی خودم را شل کنم.

زهره یک رژ لب قرمز برایم خریده و یادم داده چطور از یک رژ لب هم به جای سایه ی پشت چشم استفاده کنم و هم لب ها و گونه هایم را رنگی کنم. فقط کافی است فشار دستم را کم و زیاد کنم. پشت چشم ها را که می کشم خوشم نمی آید؛ پشت چشم هایم کوتاه است و پف آلود. خواهر بزرگ علی من را که دید، گفت شبیه اوشینه. به خاطر چشم هایم این را گفت. دست می کشم پشت چشمم تا سرخی رژ را پاک کنم. قرمزی می ماند پشت پلک هایم. با دستم محکم پاکش می کنم. دور و بر چشمم صورتی شده. کلافه می شوم و ولش می کنم. سر رژ را می مالم به گونه هایم. زهره یادم داده گونه هایم را از داخل بمکم تا آنها برجسته تر شود. شبیه ماهی می شوم. بالای لپم را دو خط قرمز می کشم و با سر انگشت هایم رنگ را پخش می کنم. چیزی معلوم نیست. صورتم همان طور زار و بی رنگ است. این بار رژ را بیشتر فشار می دهم. انگشت هایم را دایره ای می کشم روی گونه هایم. بعد هم لبم را سرخ می کنم. لب هایم باریک است و سرخی رویش چیزی مصنوعی و بی ربط به نظر می رسد. لبم را می جوم و روی زبانم چرب و سنگین می شود. توی آینه نگاه می کنم. صورتم سرخ و برافروخته است. می ترسم بالا بروم. بعید نیست مامان که به هزار زحمت راضی شده، لحظه ی آخر همه ی کاسه کوزه ها را به هم بزند. دوست ندارم بابا من را ببیند. اگر نه یک جوری نگاهم می کند که خجالت

بکشم. من هیچ وقت کامسامولی^۱ جوان نبودم. از موهای بلند و دامن‌های رنگی خوشم می‌آید. خودم اما بیشتر شلوار می‌پوشم. حالا با این پیراهن قرمز و دامن چین‌دارش انگار لخت باشم. روپوش بلند طوسی‌ام را می‌پوشم روی پیراهن و شال چهارخانه‌ی رنگی را سرم می‌اندازم. مامان قبل از این‌که به آژانس زنگ بزند من را می‌کشد توی اتاق و می‌گوید «دکمه‌های روپوشت را باز کن!» لباس را توی تنم می‌بیند. بعد زل می‌ماند به صورتم. لبم را می‌گزم. چیزی نمی‌گوید. صادق دم در منتظر است تا ماشین برسد. خانه‌ی میراندا کوچه‌ی روبه‌روی مدرسه‌ی سابقم است. برایش یک مجسمه خریده‌ام؛ دختر و پسری که روی تاب نشسته‌اند. مجسمه گچی و سفید است. کاش رنگی بود. زیر مجسمه با ماژیک طلایی نوشته‌ام تولدت مبارک تابستان ۱۳۶۷.

صادق جلو می‌نشیند. من پشت سرش. ماشین گرم است و تویش بوی روکش پلاستیکی صندلی‌هایش را می‌دهد. سرم سنگین است و حالت تهوع دارم. راننده می‌گوید: «هوا چه گرم شده.» صادق حرف نمی‌زند. حتی سر هم تکان نمی‌دهد. صاف نشسته و لابد دارد روبه‌روش را نگاه می‌کند. قبل از آمدن از من پرسید «همه دختر هستند؟» من جوابش را ندادم. خوب می‌دانم مامان نمی‌گذارد من مهمانی قاطی بروم. با این همه نگران بیتاست. برادرم به نظر آدم ساده‌لوحی است که موهای بورکرده‌ی بی‌تا خیلی رویش تاثیر گذاشته. دم در خانه‌ی میراندا پیاده می‌شویم. صادق دم در پابه‌پا می‌شود. می‌دانم منتظر است بی‌تا بیاید و یک خودی نشان بدهد. اما کسی دم در نمی‌آید. خانه‌ی میراندا طبقه‌ی دوم یک آپارتمان سه طبقه است. در پایین تقه‌ای صدا می‌کند و باز می‌شود و من می‌روم تو، قرار است ساعت نه صادق بیاید

^۱ عضو سازمان کمونیست جوانان

دنبالم.

در راهرو صدای موسیقی می آید و صدای دخترها که بلندبلند می خندند و همدیگر را به نام صدا می زنند. در خانه‌ی میراندا نیمه باز است. زنگ می زنم و در را آرام هل می دهم. میراندا خودش می آید جلو. موهای کوتاه سیاه دارد و چشم‌های غریب. خودش تعریف می کرد که پسر همسایه‌شان گفته بوده اسمش برازنده چشم‌هایش است. میراندا انگار از مصدر میراندن است و یعنی قاتل. می گوید نمی دانم چرا پدر و مادرم چنین اسمی روی من گذاشته‌اند. می خواهد دانشگاه آزاد زبان روسی بخواند. می پرسم: «چرا زبان روسی؟»

می گوید: «چون شرکت کننده‌هایش کم هستند» و می خندد. همیشه می خندد. یک جوروی مهربان است که آدم خجالت می کشد. توقع ندارم دختری این همه زیبا و این همه پولدار این طور مهربان باشد با من. توی خانه‌شان پیانو دارند. با یک شومینه‌ی بزرگ. پدرش مهندس است. من را می برد توی اتاقش تا روپوشم را در بیاورم. توی اتاق پر از کیف و لباس‌های دخترهاست. یک جایی را پیدا می کنم و روپوش و روسریم را می گذارم. می خواهم بیایم بیرون که رزا و بیتا می آیند توی اتاق. رزا یک جلیقه‌ی جین سفید پوشیده که آستین ندارد. با یک دامن کوتاه جین هم‌رنگ جلیقه‌اش. یک جوراب شلواری نازک آبی هم پوشیده. روی جوراب شلواری چند تا جوراب رنگی نازک روی هم پوشیده؛ چهار تا شاید. جوراب‌ها را جمع کرده و هر کدام را آورده تا لبه‌ی دیگری. لبه‌های رنگی جوراب‌ها پیداست. کفش کتانی سفید پایش هست. بیتا تاپ سیاه پوشیده با دامن نیم وجبی سیاه چسبان، جوراب شلواری گیپور مشکی پوشیده با کفش‌های پاشنه‌دار براق. فکر می کنم آیا تضاد رنگ سیاه با پوست سفیدش اتفاقی است؟

رزا من را می برد جلوی آینه تا موهایم را برایم مرتب کند. تنش بوی ملایم شیرینی می دهد. از توی آینه دست هایش را که تکان می دهد، زیر بغلش را می بینم. بیتا یک فرچه ی بزرگ در می آورد و می مالد روی گونه هایم. می گوید: «دهنتو باز کن؛ این جوری» و بعد دهان خودش را نیمه باز نگه می دارد.

لب هایش جگری تند و داغ است. سر رژ را می مالد روی لب هایم. چند بار و بعد می گوید: «لباتو بمال رو هم.» می مالم.

می گوید: «خوبه بسه.»

بعد سر انگشتش را می مالد به دور و بر لب هایم. ناخن های رنگی بلندش بوی الکل می دهد. رزا می گوید: «بالا رو نگاه کن! پلک زن!»

چشم هایم توی حدقه می چرخد و اشک گوشه ی پلکم را تر کرده. رزا دور چشمم خط باریک سیاهی کشیده. خودم را توی آینه نمی شناسم. رزا دستم را می گیرد و از اتاق می کشد بیرون. میراندا سینی شربت به دست نزدیک می شود: «وای عروس خانومو!»

بعد رو می کند به دختری با موهای بلند صاف و می گوید: «این نامزد داره ها.» دختر می خندد: «آخی...» انگار بگوید آخی، از این بیچاره بعید است. شیرین تند تند از دختر مو صاف عکس می گیرد. بیتا پا روی پا انداخته با میچش توی هوا دایره می کشد. می گوید: «یک آدم عوضی ایه این دختره. دوست پسرش یه کبوتر و با ماشین زیر کرد اگه بدونی این وسط خیابون چه کولی بازی راه انداخته بود. سر همین با پسر به هم زد.» من خیال می کنم اگر بخواهند از روی رمان جان شیفته فیلم بسازند این دختر با پوست روشن و موهای صاف بلندش جان می دهد برای نقش «آنت».

فریبا کت و شلوار سیاه پوشیده با کراوات. میان بچه‌ها دارد می‌رقصد. بچه‌ها کم‌کم میدان را خالی می‌کنند و فریبا می‌ماند با شیوا راستی. فریبا کتش را درمی‌آورد و می‌اندازد روی شانه. شیوا راستی قر ریز می‌دهد و فریبا خم شده و بشکن زنان می‌چرخد دورش. خواننده می‌خواند: «از این جا تا شمرون قرش می‌دم همچین قرش می‌دم همچون»

شیوا ادای خواننده را درمی‌آورد و حرف شین را می‌کشد. فریبا کتش را می‌اندازد روی سر خودش و شیوا. سرها معلوم نیست اما تن‌ها به هم چسبیده‌اند. نمی‌دانم کی یکهو آهنگ را عوض می‌کند: «لپ گلپت اناره دهنمو آب می‌آره»

بچه‌ها جیغ می‌کشند و می‌ریزند وسط. من رقص بلد نیستم. میان بچه‌ها ایستاده‌ام و دست می‌زنم. گاهی هم همه با هم می‌خوانیم و جیغ می‌کشیم. یک جاهایی هم می‌پریم بالا و پایین. موهای چسبناکم چسبیده‌اند پس گردنم. بوی عرق تن و عطرها تلخ و شیرین در هم شده‌اند. صورتم خیس عرق است. نفس کم آورده‌ام. میان قفسه سینه‌ام می‌سوزد. بیتا دور خودش چرخ می‌زند و دست‌ها را می‌برد بالا، یک دست را بالا نگه می‌دارد و دست دیگر را می‌تاباند پایین. بعد جای دست‌ها عوض می‌شود. خواننده می‌خواند: «هم آفت جونه هم با دیگر جونه هم نامهر بونه هم قدرم ندونه ندونه ندونه.» ما جیغ می‌کشیم: «از این کاراش خبر دارم اما چه کنم دوش دارم.» بعد غش غش می‌خندیم. همه برای یک «اویی»، دارند می‌خوانند. من اما برای علی نمی‌خوانم. نمی‌دانم چرا؛ شاید علی برای این چیزها زیادی جدی باشد.

به رزا می‌گویم: «بیتا با صادق دوست شده.» رزا یک قاشق سالاد الویه برمی‌دارد.

دهانش را طوری باز می‌کند که قاشق با گوشه‌های لبش تماس پیدا نکند. نگاهم می‌افتد به ژله‌ی سرخ که توی بشقابش می‌لرزد.

- کدوم صادق؟

- صادق ما.

- می‌خوای بهش بگی؟

- به من چه!

روبه‌رویم بیتا ایستاده. تکیه داده به پیانو و با دختر مو صاف گرم گرفته. فریبا از کنارش رد می‌شود و می‌زند در کونش. بیتا جیغ می‌کشد و بلند می‌خندد.

توی اتاق میراندا روپوش و روسریم را پیدا می‌کنم. چیزی از رنگ و لعاب آرایش روی صورتم نمانده، جز تیرگی محو دور چشم‌هایم. وقت خداحافظی به میراندا می‌گویم: «مامانتو ندیدم که تشکر کنم.»

میراندا می‌خندد. غش غش می‌خندد و می‌گوید: «مامانم شب جمعه‌ها می‌ره سفره ابوالفضل. منتها سفره‌اشون رو میز پهنه. و باز می‌خندد. خودش را می‌دهد عقب و بلند می‌خندد.»

دم در صادق بیرون ماشین منتظر ایستاده. بیتا همراه من می‌آید پایین. دکمه‌های روپوشش تا پایین باز است و روسریش را روی شانه‌ها انداخته. سر و ته کوچه را نگاه می‌کند که ببیند آمده‌اند دنبالش یا نه. من رد چشم‌های سبز صادق را توی تاریکی

می بینم.

صبح صادق سر میز صبحانه به مامان و بابا می گوید که می خواهد زن بگیرد.

آقای سپهر شبیه کیانوری است. این را همه می گویند. بعد همه که می گویند، آقای سپهر یک طور متواضعی سرش را می اندازد پایین و می خندد. انگار بگوید ای بابا لطف دارید شما، حالا این طورها هم نیست.

با عمو باقر و خانواده اش می رویم باغ آقای سپهر اطراف کرج. من و ستاره و سعید و زن عمو پوران نشسته ایم توی ماشین عمو باقر؛ آریای آبی رنگ پریده. عمو با سبیل مگسی و صورت سرخش، سیخ نشسته پشت فرمان و آن قدر صندلیش را کشیده جلو که فرمان توی سینه اش است. سعید بر می گردد عقب و کیسه ی چس فیل را به ما تعارف می کند. من یک مشت بر می دارم. سعید می گوید: «شهناز شهناز تو منو بیشتر دوست داری یا فیل رو؟»

لب هایم را روی هم فشار می دهم که خنده ام پیدا نباشد، می گویم: «خب تو رو.»

سعید می گوید: «پس چرا چس فیلو می خوری اما چس منو نمی خوری؟»

با مشت می کوبم به شانه اش و می گویم «بی تربیت!»

سعید قهقهه می خندد. وقتی می خندد سرش را می دهد عقب و شانه هایش می لرزد. وقتی می خندد لک های قهوه ای پوستش پر رنگ تر می شود، موهایش نارنجی تر. سعید همیشه یک طوری است که یادم می رود ده سال از من بزرگ تر است. ستاره که بغل دستم نشسته می گوید: «خاک تو سرت» و دستش را محکم می کوبد توی سر

سعید. ستاره را بیشتر از زهره دوست دارم. شاید چون باهاش کارهای زیر زیرکی دارم. چند بار ته‌سیگارهای عمو را جمع کردیم و توی پشت‌بام به قول ستاره چس‌دود کردیم. بوی پنبه‌ی سوخته می‌داد. ستاره می‌گفت مزه‌ی گه می‌دهد. و گه را یک‌طوری می‌گفت با تشدید روی «گ». ستاره داریوش گوش می‌کند. مجسمه می‌سازد. هنرستان نقاشی می‌رود و هر سال هم مردود می‌شود. به قول خودش همه توی مدرسه دو سال یکی می‌کنند و او یک سال دو تا.

زن عمو می‌خندد و می‌گوید: «دست بشکنه!»

و دم روسریش را می‌گیرد جلوی دهانش. این عادت از وقتی به سرش مانده که دندان نیشش شکست و جایش سال‌ها خالی ماند. حالا روکش طلا گذاشته برای دندانش. همیشه دوست دارم دستش را از جلوی دهانش بیاورم پایین تا بتوانم برق دندان طلایش را ببینم. زن عمو که می‌خندد برآمدگی گواتر زیر گردنش بیشتر معلوم می‌شود. او شبیه یک بوقلمون چاق همیشه خندان است.

مامان و بابا توی ماشین سیمین و محسن نشسته‌اند؛ فیات نارنجی جلوتر از ما راه‌نما می‌زند و نزدیک یک جایی که با پرچین از لب جاده جدا شده متوقف می‌شود. عمو هم پارک می‌کند. پیاده که می‌شویم ستاره جلوی موهای کوتاهش را می‌دهد زیر روسری و گره روسریش را سفت می‌کند. سعید می‌گوید: «صورت قلی زده بیرون، شبیه کلفتا شدی.» ستاره چشم‌هایش را ریز می‌کند و حرفی نمی‌زند. همیشه موهایش را کوتاه می‌کند، عین پسرها. لباس‌های گشاد می‌پوشد تا سینه‌هایش پیدا نباشد. همیشه هم توی خانه شلوار کردی پایش هست. هیچ وقت یادم نیست

با دامن دیده باشمش. حتی توی عکس‌های بچگی‌اش هم همین است. از همان وقت‌ها هم توی خانه ستار صدایش می‌کردند؛ سر به سرش می‌گذاشتند لابد.

مامان از ستاره بدش می‌آید. مامان به سعید هم می‌گوید روانی. حالا که نگاه می‌کنم می‌بینم سعید با این موهای نارنجی و صورت کک‌مکی و این جور که چشمش بی‌تاب توی حدقه می‌چرخد، واقعاً شبیه روانی‌هاست. اصلاً اتاق ستاره و سعید هم شبیه دیوانه‌خانه است. توی اتاقشان یک کاناپه‌ی زهوار در رفته دارند و کلی کتاب و مجله. سعید حتی کتاب دست‌نویس هم دارد. پلی‌بوی هم هست. من به دخترهای لخت توی مجله حسودیم می‌شود. فکر می‌کنم به راحتی هر مردی را عاشق خودشان می‌کنند.

از دور صدای خنده‌ی سیمین را باد می‌آورد تا حوالی ما. من دست و دهانم را از چربی چس‌فیل پاک می‌کنم و خودم را می‌تکانم. مامان دستش را سایبان چشم‌هایش کرده و زن‌عمو را صدا می‌زند. می‌رویم سمت‌شان. سیمین زیر شکم بزرگش را گرفته و آرام در حاشیه‌ی خاکی قدم برمی‌دارد. محسن که ماشین را پارک می‌کند بدو می‌آید و زیر بغل سیمین را می‌گیرد. سیمین چند سال است شوهر کرده. می‌گویند من شبیه سیمین هستم. اما به نظرم او خوشگل است. هم خودش که مدام می‌خندد و هم محسن شوهرش که خیلی آرام است و با محبت به دیوانه‌بازی‌های سیمین نگاه می‌کند. سیمین عادت دارد شوخی‌های ترسناک بکند. یک بار ناگهان صندلی را از زیر زن‌عمو که در حال نشستن بود، کشید و نزدیک بود کمر زن‌عموی گرد و قلنبه بشکند. سیمین لب‌هایش کلفت شده و پاهایش ورم دارد. مامان می‌گوید پسر می‌زاید.

خانه‌ی آقای سپهر حیاط ندارد، جای پر درختی دارد، شبیه باغ که ته آن خانه‌ای است. با این‌که تابستان است هوا یک جور سبکی به خنکی می‌زند. من دامن بلند سیاه پوشیده‌ام با پیراهن مکلون سفید که ابلق سیاه دارد، شبیه پوست گاو. گونه‌هایم را سرخ کرده‌ام. هی تند تند می‌روم دست‌شویی و توی آینه‌ی آن‌جا خودم را نگاه می‌کنم. حواسم هست سرخی گونه‌ها رنگ نبازد.

دخی جون چشم پزشک است. شوهرش هم، قد بلند است و مدام توی راهرو ایستاده به سیگار کشیدن. خانم چاکوتایی پا که روی پا انداخته ران‌های چاقش از زیر دامن کوتاهش پیداست. می‌پرسد: «دخی جون راس می‌گن معین کور شده؟»

دخی می‌گوید: «نه بابا چشم‌اشو عمل کرده به نور حساس شده، واسه همین مدام عینک دودی می‌زنه.»

صدایش خش دارد. مامان و زن‌عمو و خانم سپهر توی آشپزخانه هستند. مامان به کاغذی اشاره می‌کند و می‌گوید: «پوران خانم بین چه خوب!»

یک تکه کاغذ چسبانده‌اند به در آشپزخانه، رویش نوشته: «در این خانه همه می‌پزند و همه می‌خورند.»

به نظرم این را یک آدم عصبانی نوشته. یک نفر که زیر دست و پای خورندگان له شده، یک روز برداشته با ماژیک قرمز و به خط لرزان این را نوشته و این‌طور اعلام نفرت کرده از همه. مامان و زن‌عمو اما خوششان می‌آید. شاید چون آن‌ها هم همیشه پخته‌اند و نادیده گرفته شده‌اند. خانم سپهر می‌خندد و می‌گوید: «دیگه چاره‌ای

نداشتم. خب همه جمع می‌شن این جا، منم که تنهایی از پس این همه آدم بر نمی‌آم، سپهر گفت اینو بچسبونیم جلوی چشم، مردم تکلیفشونو بدونن.»

خانم سپهر گیلاس‌ها را از آبکش می‌ریزد توی دیس کنار زردآلوها. من تکیه داده‌ام به درگاهی آشپزخانه. یک آقایی هست صدایش می‌زنند محمد. همین‌طوری، نمی‌گویند ممد. محمد موهای نرم خرمایی دارد تا نزدیکی شانه و پوست صورتش صاف و براق است. عینک دور فلزی طلایی به چشم دارد و گوشه‌ای نشسته و برای خودش کمانچه می‌زند. آقای راستی می‌گوید محمد «مرا ببوس» رو بزَن.

و ضامن قوطی فلزی را که می‌کشد پقی صدا می‌کند. محمد سر تکان می‌دهد که چی؟ آقای راستی بلندتر می‌گوید: «مرا ببوس.»

محمد که شروع می‌کند. راستی قوطی را می‌برد بالا که مثلاً به سلامتی. محمد یک‌طور نرمی خودش را با کمان که می‌کشد تکان می‌دهد. بعد می‌خواند و کم‌کم صداها اوج می‌گیرد. می‌روم می‌نشینم روی مبل مقابلش. نسرین خانم می‌آید باسن تپش را می‌گذارد روی دسته‌ی مبل کنار من. کونش جایی حوالی دهان من است. بابا صدایش از شوق می‌لرزد. من صدای بابا را توی صدای همه تشخیص می‌دهم. محمد هم می‌نوازد و هم می‌خواند:

«گذشته از جان باید بگذشت از توفان‌ها.»

همه به هیجان آمده‌اند. آقای راستی بلند می‌شود می‌آید دستش را حلقه می‌کند دور گردن نسرین. نسرین یک لحظه کج می‌شود و باز خودش را صاف نگه می‌دارد. می‌شنوم که آرام می‌گوید «حسین...» و دستش می‌رود بالا، شاید می‌گذاردش روی دست‌های آقای راستی. عمو باقر لم داده و فرت فرت سیگار دود می‌کند و کج

می‌خندد. با جمع نمی‌خواند. چشمش توی پر و پاچه‌ی دخی این‌هاست. یک بار شنیدم به بابا گفت زن خوب است دیوانه باشد. این را یک جوری گفت که کیفی پنهان در کلامش داشت. یعنی تا گفت زن دیوانه‌اش خوب است، چشم‌های عسلی‌اش برق زد. بعد من درجا تصویر زنی با سینه‌های درشت و موهای افشان آمد جلوی چشمم که توی خیابان با پاهای برهنه تلوتلو می‌خورد و می‌خندد. بابا اما از این حرف‌ها نمی‌زند. بابا فقط از توده‌های زحمتکش می‌گوید و پرولتاریا و زن هم برایش یا کارگر کارخانه است یا مانکن و عروسک غرب. هر دو هم بدبخت جامعه‌ی سرمایه‌داری. بابا آدم را مدام یاد قحطی دوران جنگ، دردهای بعد از جنگ، اوضاع اروپای شرقی، ذلت جهان سرمایه‌داری و هر چیز ترسناکی که توی دنیا هست می‌اندازد؛ کنار بابا آدم احساس امنیت ندارد. مامان هم شبیه زن‌عمو نیست. مامان مدام همه چیز را می‌شوید. دست‌های سرخش همیشه خیس و سرد است. خانه‌ی ما بوی پودر و مایع ظرف‌شویی می‌دهد. زن‌عمو اما تمیز نیست. اتاق ناهارخوری‌شان بوی ماندگی می‌دهد. گریه‌های حامله بالای تپه‌ی رختخواب‌ها چرت می‌زنند و لیوان‌هایشان بوی آروغ می‌دهد.

روزبه بدو واکنش‌اش را می‌گذارد جلوی محمد. دارد صدایش را ضبط می‌کند. مریم به آقای راستی می‌گوید: «پدر روزبهو.»

نسرین خانم آرام می‌گوید: «چی کار داری داداشتو؟»

چرا مثل بچه‌ی آدم نمی‌گویند بابا، چطور دهانشان می‌گردد بگویند مادر، پدر؟ محمد را نگاه می‌کنم. سر بالا می‌کند، زل می‌زند به من و می‌خواند:

دختر زیبا امشب بر تو مهمانم

در پیش تو می مانم

خیال می کنم کمان محمد کشیده می شود روی قلب من. نفسم توی حلقم گیر افتاده. سرم را می اندازم پایین. محمد ساکت می شود و همه دست می زنند. بعد باز شروع می کند:

- اینو تقدیم می کنم به رفیق سپهر که امروز این جا مارو پذیرا بودن. به این امید که باغشون همیشه همین طور سبز و خرم باشه....

دخی از ته اتاق داد می زند: «درختاشونم همین طور پر گیلان» و غش غش می خندد و می کوید روی زانوی شوهرش. بعد دوباره جدی می شود و پکی به سیگارش می زند. محمد می خواند:

«بر مویت ای جان، کمتر زن شانه...»

سرش سنگین تر روی تنش تاب می خورد و سر که می اندازد پایین موهای لخت روشنش می ریزد توی صورتش. بعد به حرکت تندِ گردن سر بالا می آورد و موها می روند کناری؛ مثل پرده ای که بر روشنی پنجره کشیده باشند. جمع گرم شده و همراهی می کند. سیمین دست انداخته دور گردن محسن و تند تند گونه اش را می بوسد. محسن که می خندد گونه اش چال می افتد.

محمد دیگر چشم برنمی دارد. بدون توقف می رود سر ترانه ای بعدی که رنگی است و پر ناز. کمانچه جیغ می کشد. خانم چاکوتایی دست شوهرش را می گیرد و می آید وسط. حسین راستی داد می کشد: «حالا دیگه... دیگه و دیگه و دیگه...»

و کلمات را توی دهانش کش می دهد و حروف با قر و قمیش، رقص کنان توی هوا معلقند. من نگاهم به محمد است. از لای تن ها و دست ها و پاها که بینمان در حرکت است همدیگر را نگاه می کنیم. چیزی نرم توی چشم هایش هست؛ انگار بخاری گرم از حلقه ی چشم هایش بیرون می آید و توی فضا حرکت می کند و می رسد به من. می نشیند روی تن من. گریه ام گرفته. زن ها و مردها داد می زنند: «بابا کرم...» و من گریه ام گرفته. جمع آرام که می گیرد، آقای سپهر می گوید: «اما محمد شیطنت کردی ها، من با این سر کچل کجارو کمتر شانه کنم؟»

محمد سرش پایین، می خندد. سر بالا می کند باز توی صورت من. بابا می گوید: «سرود انترناسیونال را بزن.»

محمد می گوید: «با کمانچه آخه؟»

بابا می پرسد: «نمی شه؟»

بعد حسین راستی یکهو بلند می شود و دستش را روی قلبش می گذارد و می خواند:

«برخیز ای داغ لعنت خورده دنیای فقر و بندگی...»

پشت سرش بابا و آقای چاکوتایی و سپهر و عمو باقر و دخی و شوهرش و زن های دیگر همه بلند می شوند و دست بر سینه می گذارند و نگاهشان را می دوزند به جایی دور. جلوی آنها البته دیوار است و نگاهشان خیلی دور نمی تواند برود. محمد هم قاطی شان است، سرش را انداخته پایین و دست هایش دو طرفش بی کار مانده اند. محسن صاف ایستاده، گردنش کشیده است و رگ هایش برجسته شده، سیمین هم کنارش شکمش را دو دستی چسبیده، ابروها در هم رفته و می خواند. سعید بلند شده

ایستاده و تخمه می شکند و به من چشمک می زند. ستاره می رود دستشویی. زن عمو و مامان توی درگاهی آشپزخانه ایستاده اند و ریز می خندند. من و روزبه و مریم می رویم بیرون توی باغ قدم بزنیم. صداها دور می شوند:

«با دست خود گیریم آزادی در پیکارهای بی امان.»

بیرون که می آییم، روزبه واکمن اش را می دهد دست مریم و می دود سمت درخت ها. مریم با واکمن معطل مانده و پابه پا می کند. واکمن را از دستش می گیرم و او هم می دود پی روزبه. با پاهای باریک کج و کوله اش توی سرایشی ناهموار باغ سکندری می خورد و ولو می شود روی خاک و خل ها و جیغ می کشد: «روزبه!»

روزبه راه رفته را برمی گردد. من می نشینم پای یکی از درخت ها و نوار را از اول گوش می کنم. صدای محمد و سازش ضعیف است. واکمن را می چسبانم به گوشم. محمد انگار زیر گوشم بخواند. سرم را تکیه می دهم به درخت، خنکای تن درخت را حس می کنم. چشم می بندم، چشم باز می کنم، دانه های سرخ شفاف گیلان لای برگ های سبز. چشم می بندم، چشم باز می کنم، محمد مقابلم ایستاده. تصویرش ضد نور است. چهره اش پیدا نیست. دست را سایبان چشم هایم می کنم. واکمن هنوز به گوشم چسبیده. می پرسد: «دوست داشتی؟»

می گویم: «خیلی خوب می خونین، خوبم ساز می زنین.»

بلند می شوم و پشتم را از خاک و خل می تکانم. می گوید: «آگه بخوای به تو هم یاد می دم.»

روزبه داد می زند: «محمد، محمد ببین!»

و از عقب چند تا پشتک می زند. مریم دست می زند و می پرد بالا و پایین. می پرسم:
«شما ساز یاد می دین؟»

می گوید: «مرغای آقای سپهر رو دیدین؟»

می گویم: «رفیق سپهر!»

می خندد.

- بیا بریم اون جا هستن.

قدم تند می کنیم به سمت پشت خانه. جایی که ردیف درخت ها تمام می شود. روزه
و مریم پی هم می دوند. از راهرویی باریک می گذریم. محمد دست می اندازد دور
کمرم و مرا می چسباند به خودش. آرام از دستش می سرم بیرون. می گوید: «روی
دیوارا پر از مارمولکه.»

راهرو می رسد به حیاط پشت خانه. بوی گه مرغ می زند زیر دماغم. آقای سپهر کنج
دیوار را فنس کشیده و چند تا مرغ و خروس و یک خرگوش را ول کرده تویش. مرغ
و خروس ها ما را که می بینند می دوند طرفمان. بعد می ایستند و مورب نگاهمان
می کنند؛ با چشم های سرخ ریز. من نگاهم به خروس دم بلند رنگارنگی است که
مثل دیوانه ها عرض قفسش را قدم رو می رود و هی سرش را بالا و پایین می برد. انگار
دنبال روزنی است تا بزند بیرون. مرغ ها کمی پیش ما پابه پا می شوند و بعد ناامید
می روند توی لاک خودشان و پرهایشان را کز می دهند و پلک های صورتی شان
می افتد روی هم. خرگوش برای خودش می جهد، بعد او هم ماتش می برد و فقط
دهانش می جنبد. می گویم: «من می خوام برم. مرغای برام جالب نیستن.»

محمد برمی گردد و پشتش را نگاه می کند. از روزبه و مریم خبری نیست. می پرسد:
«چرا؟»

می گویم: «یک جوری خنگ هستند. خرگوشه هم سرد و بی صداست. گوشای
صورتیش منو می ترسونه.»

محمد می گوید: «با دخترای دیگه فرق داری. از نرمی خرگوش خوشش نمی آد؟
دوس نداری بغلش کنی؟ نوازشش کنی؟»

جوابش را نمی دهم. برمی گردم به راهروی باریک که می رسد به باغ. پشت سرم راه
می رود. حرف نمی زند. فقط صدای پایش را می شنوم. می پرسد: «چند سالت؟»
می گویم: «هفده.»

برنمی گردم پشت سرم را نگاه کنم. می خواهم بگویم یک هفده ساله ی خسته ام.
نمی گویم. راه می روم. می رسیم به درخت ها. روزبه و مریم دارند گیلان می چینند.
من دست به سینه می ایستم نگاهشان می کنم. محمد می پرسد: «رشته ات چیه؟»
می گویم: «رشته ندارم.»

روزبه برمی گردد من را نگاه می کند. محمد می پرسد: «یعنی چی؟»

می گویم: «یعنی یک وقتی رشته ام تجربی بود، بعد همه ی رشته ها را پنبه کردم.»
از جواب خودم خیلی کیف می کنم، اما بیشتر از حیرت محمد لذت می برم.
چشم های قهوه ای روشنش را تنگ می کند و کله تکان می دهد که یعنی چی؟ سرم را
کج می کنم و یکوری می خندم. شانه هم بالا می اندازم. حواسم هست خیلی
بی خیال باشم. می گویم: «درس را ول کرده ام. بی رشته ام.»

می خواهم آخر حرفم بگویم «خلاص»؛ نمی گویم. روزبه گیلان ها را ول کرده و
نگاهش به من است. به من و بعد به محمد نگاه می کند. محمد طوری به من نگاه
می کند شاید دارد به چیزی فکر می کند. انگار من او را یاد چیزی می اندازم که

نمی‌داند چیست. انگار من نوک زبانش باشم. با همان حالش می‌پرسد: «خب چرا ول کردی؟»

می‌گویم: «رشته‌امو دوست نداشتم، می‌خواستم برم هنر.»

- مثل ستاره، ها؟ دختر عموته؟ خیلی تحت تاثیر اونی؟

می‌گویم: «مثل خودم می‌خواستم باشم.»

روزبه می‌گوید: «نقاشیش خیلی خوبه‌ها.»

محمد بلند می‌پرسد: «چی؟»

مریم دست‌های سرخش را با دامنش پاک می‌کند. باز روی دو پا می‌ایستد و تا شاخه‌ی بالای سرش کش می‌آید. دو تا بافته‌ی مویش می‌تابد. محمد سیگاری می‌گذارد گوشه‌ی لبش. دست می‌کشد روی جیب پیراهنش، روی سینه‌اش، روی جیب شلوارش، پی چیزی. فندکش را درمی‌آورد سیگار را روشن می‌کند. می‌گوید: «فرق داری.»

انگار دارد با خودش حرف می‌زند و سیگار بین لب‌هایش تاب می‌خورد.

آقای راستی می‌گوید: «باید به مفهوم دیالکتیک در اندیشه مارکس توجه کنید.»

بابا سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «رفیق راستی حتماً توجه دارن دیالکتیک به معنای تقابل عین و ذهن.»

بعد ساکت می‌شود و سر تکان می‌دهد. بابا مرد غریبه‌ای است با عینک دور مشکی کائوچویی. آقای راستی هم، رفیق راستی است. حسین نیست که توی خانه پیژامه می‌پوشد با زیر پیراهن سفید، شبیه هر حسین دیگری. این آدم‌های این‌جا، این‌ها را که دور هم حلقه زده‌اند انگار نیرویی از آدم‌های دیگر جدا می‌کند. از من و ستاره و

مامان و زن عمو، حتی از عمو باقر و خانم سپهر و محمد. رفیق راستی صدایش می رود بالا: «جامعه میدان تضادها و مبارزات طبقاتیه...»

دخی جون پا روی پا می اندازد و کامی از سیگارش می گیرد. آقای چاکوتایی گره کراواتش را شل می کند و می گوید: «رفیق من شمارو ارجاع می دم به این موضوع که مارکس به عملی بودن سوسیالیسم اعتقاد داشته، نه حتمی بودن اون.»

خانم چاکوتایی دستی میان موهای کوتاهش می برد. آقای سپهر لیوان توی دستش را می کوبد روی میز و می گوید: «رفیق شما چطور چنین چیزی می گین؟ مارکس بر لزوم مبارزه‌ی بی امان برای رسیدن به سوسیالیسم تاکید داشت.»

شوهر دخی جون دست آقای سپهر را که توی هوا مانده می آورد پایین و با آرامش می گوید: «نه نه اشتباه نکن. این که شما می گین لنینیسمه.»

نسرین جیغ می کشد: «پس وظایف سیاسی پرولتاریا چی می شه؟»

عمو باقر میان فریادها از خانم سپهر می پرسد: «زمستان‌ها خانه را چطور گرم می کنند؟»

ما نشسته ایم دم در آشپزخانه. روبه روی من با فاصله‌ی زیاد محمد نشسته. چقدر سیگار می کشد. یک جووری سیگار می کشد که دوست دارم نگاهش کنم. با محسن و سعید و سیمین یک گوشه‌ای حلقه زده اند و دارند ورق بازی می کنند. سیمین هی می پرسد: «حکم چیه؟»

محسن می گوید «الهی من قربون حافظه‌ات برم که قد ماهی حوضه.»

زن عمو پوران می گوید: «چطور این قد بی سر و صدا؟»

مامان جعبه‌ی شیرینی را می گیرد جلوی دختر عمو ستاره و می گوید: «یهویی شد دیگه. فقط خدا عمر این دو سالو کوتاه کنه. دختر نامزد کرده تو خونه داشتن خیلی سخته. پسره هم می ره، می آد. صادقم دیگه منو کلافه کرده.»

ستاره با سرانگشتش گوشه‌ی لبش را از خامه پاک می کند: «چرا؟»

بابا آن طرف صدایش باز به رعشه افتاده. مامان می گوید: «بداخلاق می کنه. مدام یا به این دختر بند می کنه یا با اون پسره تندی می کنه.»

- نکنه صادقم زن می خواد؟

و با چشم های عسلی اش نگاهی به من می اندازد. چهارزانو نشسته و زانوی راستش را تند و ریز تکان می دهد.

- چه می دونم. چند وقتی به چیزایی می گه.

زن عمو با دستش زانوی ستاره را نگه می دارد: «... دیوونه ام کردی. خب دختره کی هست حالا؟»

- نمی دونم که؛ ندیده، نشناخته می گه بریم خواستگاری. خسته شدم دیگه از کاراش.

خانم چاکوتایی از حلقه‌ی رفقا جدا شده می آید سمت ما. چه شبیه مرغ های آقای سپهر است. به ستاره می گوید می تونم یه چای دیگه داشته باشم؟

ستاره با سر به داخل آشپزخانه اشاره می‌کند و می‌گوید: «داشته باشین.» خانم چاکوتایی لب‌های ماتیک‌اش را بر هم فشار می‌دهد و کونش را می‌جنباند داخل آشپزخانه. من فکر می‌کنم اگر آقای چاکوتایی هم مثل خروس دیوانه باشد چی؟ مامان می‌زند به پهلوی زن‌عمو، زن‌عمو زیر لب می‌گوید: «والا!»

و دست می‌کشد روی ران‌های چاقش و می‌پرسد: «یعنی اصلاً نگفته کیه؟ کجا با هم آشنا شدن؟»

ستاره سرش را انداخته پایین و به دست‌های گره‌شده میان پاهایش نگاه می‌کند. بهش می‌گویم: «بریم بیرون؟»

می‌دانم ستاره عاشق صادق است. خودش چیزی نگفته. عادت ندارد از این حرف‌ها بزند. فقط فیلم تعریف می‌کند. هر فیلمی را که ببیند یک طوری تعریف می‌کند انگار من هم دیده باشم. با این همه من فهمیده‌ام ستاره صادق را دوست دارد. از پیچ‌پیچ‌هایشان فهمیده‌ام. حتی یک بار توی وسایل ستاره نامه‌ای دیدم که برای صادق نوشته بود. نامی از او نبرده بود اما چشم‌های سبز و بدن لاغر مال صادق است. انگار همدیگر را بوسیده بودند و قول و قرارهایی هم بود که ستاره نگران بود، صادق بزند زیرش. نامه را انگار هیچ وقت به دست صاحبش نرسانده بود. ستاره می‌پرسد: «نامزدتو دوست داری؟»

- نمی‌دانم، دلم برایش تنگ نمی‌شود اما هر روز برایش نامه می‌نویسم. نامه‌های طولانی، چهار پنج صفحه‌ای. آخر هفته‌ها که می‌آید همه را می‌دهم بهش. یک دفتر شعر هم برایش درست کرده‌ام؛ دفتر کلاسوری کوچک. با زوررق نقره‌ای جلدش

کرده‌ام. تویش نقاشی می‌کشم و شعرهای زیبایی که می‌بینم، می‌نویسم. می‌خواهم دفتر که پر شد بدهم بهش. اولش نوشته‌ام:

دارم سخنی با تو و گفتن نتوانم
وین درد نهان‌سوز نهفتن نتوانم.
صفحه‌ی آخرش هم نوشته‌ام:

اندکی پیش تو گفتم غم دل، ترسیدم
که دل‌آزرده شوی، ورنه سخن بسیار است.
خودم هم نمی‌دانم از کدام درد نهان‌سوز و غم دل می‌گویم. آدم شادی نیستم اما غمی هم که بشود حد و مرزش را بفهمم و برای کسی تعریف کنم هم ندارم. چیزی که وادارم می‌کند به نوشتن برای علی، درد دل کردن نیست. همین‌جوری دوست دارم بنویسم. نوشتن به ذهنم نظم می‌دهد و گاه که کدورتی پیش می‌آید، با نوشتن سعی می‌کنم مشکل را حل کنم. حالا مدت‌هاست نوشته‌هایم همه شده رفع کدورت. توضیح این‌که منظور من این نبود و رفتار خانواده‌ام ربطی به من ندارد و تو خوبی و اشتباه از من است. اما حالا که ستاره تکیه داده به تن این درخت و هوا هم دارد کم‌کم تیره می‌شود و همه چیز گنگ و محو است، می‌بینم دوست داشتن برایم چیزی نامعلوم است. مثل همین شکل‌ها و صداها. چیزی که نمی‌توانم حرفی در موردش بزنم.

زهره بد وقتی برای آمدن به خانه‌ی ما پیدا کرده است؛ خانه میدان جنگ داخلی است. مامان تا حالا چند بار غش کرده. بابا هم به دفعات خواسته صادق را خفه کند. آن‌ها نمی‌دانند دختر خوشبختی که قرار است عروس خانواده‌ی ما بشود کیست. صادق گفته وقتی نام دختر را فاش می‌کند که همه آرام شوند و دست از دیوانه‌بازی بردارند. خودش هم مثلاً اعتصاب غذا کرده.

حال و روز زهره بدتر از وضع ماست. مامان طبق معمول خودش را پشت لبخندها و تعارف‌های خاله و خواهرزاده پنهان کرده. صادق در را به هم می‌کوبد و می‌رود بیرون. بابا در سکوت زل زده به مجری اخبار؛ مرد سبیلویی که موهای پر پشت خاکستریش را به سمت بالا سشوار کشیده. مرد صدایش را توی گلویش گرد می‌کند و می‌فرستد بیرون. بعد تصویر مکعب مستطیل‌های سه رنگ را نشان می‌دهند. جعبه‌ها را با سبدهای گل روی ماشین گذاشته‌اند و میان مردم می‌چرخانند. مردم دست می‌مالند به جعبه‌ها. یک تصویری هم نشان می‌دهند از کیسه‌ی سفیدی که سر و تهش را گره زده‌اند، مثل قنداق بچه است. بزرگ‌تر اما. قنداق روی دست مردم می‌چرخد. می‌پرسم: «این چیه؟»

از کسی نمی‌پرسم. با صدای بلند با خودم حرف می‌زنم. بابا می‌گوید: «تکه‌های آدمیزاده.»

بعد مامان و زهره گریه می‌کنند؛ بی‌صدا. من فقط می‌بینم که دستشان گاهی می‌رود گوشه‌ی چشمشان و مامان توی دستمالش فین می‌کند.

زهره نمی‌پرسد توی خانه‌مان چه خبر است. من هم چیزی نمی‌گویم. قرار بود برود انزلی. حالش خیلی خراب است. به خاله شهلا گفت به اصرار من آمده و یک امشب را پیشم می‌ماند و فردا صبح راه می‌افتد. همیشه همین‌طور است، حتی در بدترین شرایط هم حواسش هست خودش را تحویل بگیرد. حتی به مامان هم همین را گفت. این‌که من تلفن کرده‌ام و اصرار داشتم بیاید پیشم. مامان هم لب‌های نازک بی‌رنگش را روی هم فشار می‌دهد و چنان نگاهم می‌کند که احساس می‌کنم پلک‌هایش دندان درآورده.

شب که تنها می‌شویم، زهره بالاخره بغضش می‌ترکد.

- رفتم خونه‌شون.

- خونه‌ی کی؟

- رفتم خونه‌ی فریرز.

- مامانش اینا نبودن؟

- چی می‌گی؟ خودش تنها زندگی می‌کنه. بهش گفتم: می‌خوام باهات حرف بزنم. تلفنشو از الهام گرفتم. گفت: باشه شام بیا پیشم. چه خونه زندگی ای داشت. چه سلیقه‌ای. یه بیف استروگانفی درست کرده بود.

این‌که می‌گوید را نمی‌دانم چیست، شبیه اسم یک سریالی است که تلویزیون بچه که بودم می‌داد. آخرش یارو کور می‌شد انگار.

می‌گویم: «خب پس چرا گریه می‌کنی؟»

زهره اشک‌هایش را پاک می‌کند و چهارزانو می‌نشیند لب تخت.

- آخه نمی‌دونی چی شد. وقتی گفت بیا خونه‌ام، منم گفتم باید سنگ تموم بذارم. یه دسته گل بزرگ خریدم. خودمم حسابی تیپ زدم. دامن تنگ مشکی با بلوز ابریشمی قرمز...

احساس می‌کنم دارم یکی از داستان‌هایی را می‌خوانم که آن دخترک آرزو شمس می‌چپاند توی کیفش و قاچاقی سر کلاس می‌خواند. از آن‌ها که عکس روی جلدش چشم‌های خمار و ابروهای کمانی بود. زهره رسیده به این‌جا که فریبرز شمع‌های سر میز را روشن کرد. حالا کلایدرمن هم دارد می‌نوازد. این‌ها هم زل زده بودند به هم و بعد فریبرز چیزی گفت درباره‌ی کبوترهای شمالی یا دخترهای شمالی که مثل کبوتر هستند که مثلاً خیلی ناز و زیبا و رمنده‌اند. زهره صدایش می‌لرزد، صورتش در هم می‌رود و بغضش می‌ترکد.

می‌گوید: «فریبرز گفت ما به هم نمی‌رسیم چون فریبرز نمی‌خواهد من توی خانواده‌اش و به خاطر خواهر و مادرش آسیب ببینم و آخه خب اوناه...»

زهره مکث می‌کند. انگار دنبال کلمات مناسب می‌گردد. چیزی تاثیر گذار، چیزی که لب کلام را برساند: «فریبرز می‌گه ما از دو تا طبقه‌ی اجتماعی جدا هستیم و خیلی با هم فاصله داریم. خب فریبرز ترجیح می‌ده با دختری یکی از پارچه‌فروش‌های راسته‌ی باباش اینا تو بازار ازدواج کنه. ببین نه این‌که این‌جوری بگه‌ها. یعنی خیلی حواسش بود یه طوری حرف بزنه به من برنخوره. هی هم می‌گفت این ازدواج سیاسیه. می‌گفت از همون لحظه اول که منو دیده عاشقم شده.»

زهره عینکش را برمی دارد و با گوشه‌ی پیراهن من تمیزش می‌کند. یک‌ریز حرف می‌زند. من خم مانده‌ام که راحت دنباله‌ی لباسم را توی دست داشته باشد. او سرش را پایین انداخته و عینکش را می‌مالد. انگار با خودش است:

«گفتم می‌شه به موها دست بزنم؟ دست دراز کردم تو موهایش. نرم و فرفری بود. بعد فریزر دستایم رو گرفت و هی تند و تند بوسید. دست‌هایم رو روی لب‌هایش می‌کشید، نفسم رفت. لبش روی لبم، چونه‌ام و گردنم...»

زهره از اندوه نیست که گریه می‌کند، زهره از هیجانی که دچارش شده به هق‌هق افتاده.

نمی‌دانم کی خوابم برد. فقط یادم هست صورت زهره کم‌کم توی تاریکی حل شد و صدایش که کش می‌آمد از یک جایی به بعد دور شد و دور شد. تلفن زنگ می‌زند. از جا می‌پریم و می‌نشینیم توی تخت. یک زنگ دیگر. چراغ ساعت می‌چی‌ام را روشن می‌کنم. سه و نیم صبح است. توی دلم به بیتا فحش می‌دهم. لابد می‌خواهد نتیجه‌ی دعوای دیشب را بداند.

صدای بابا می‌آید؛ زبانش از خواب سنگین است. دارد با کسی رشتی حرف می‌زند. می‌شنوم که مامان‌هی می‌گوید: «خاک بر سرم، خاک بر سرم.»

صدای دویدن می‌آید. صادق از پله‌ها سرازیر می‌شود. زهره گنگ خواب می‌پرسد: «چی شده؟»

جوابش را نمی‌دهم و می‌پریم بالا. صادق نشسته لب پله و سرش را میان دست‌هایش گرفته و بابا و مامان دارند لباس می‌پوشند. بابا می‌گوید: «زنگ بزنی آژانس!»

صادق تلفن می‌کند و نشانی خانه را می‌دهد. زهره ایستاده وسط هال و ماتش برده.

زهره با ما نمی‌آید. بابا هم نمی‌خواست او همراهمان باشد. من اما بی حرف لباس می‌پوشم و می‌نشینم توی ماشین. کسی حواسش به من نیست. وقتی می‌رسیم سعید دم در ایستاده، چراغ گردان آمبولانسی مقابل خانه‌ی عمو روشن و خاموش می‌شود. سرگیجه گرفته‌ام. خیال می‌کنم کابوس باشد. عمو با دهان کج شده، روی تخت روان سر می‌خورد داخل آمبولانس. سعید و صادق هم می‌پرند عقب ماشین. آژیر آمبولانس توی تاریکی و سکوت دم صبح آدم را می‌ترساند. چند نفری از همسایه‌ها آمده‌اند دم در. بابا با یکی از مردها دست می‌دهد و سلام‌علیکی می‌کند. نمی‌شنوم چی می‌گویند، فقط دست مرد همسایه را روی شانه‌ی بابا می‌بینم. بابا هم انگار سر تکان می‌دهد. هوا هنوز تاریک است و من سردم شده. توی راهرو پر از کتاب و مجله است. کلی کاغذ ریخته توی راه‌پله‌ها. انگار کسی از طبقه‌ی بالا کاغذها را مثل نقل که روی سر عروس می‌پاشند، ریخته بود پایین. روسری زن عمو از سرش سر خورده روی شانه. موهایش وز شده و توی هوا مثل فنری از جا در رفته حرکت می‌کند. پی ستاره می‌دوم بالا. کاناپه‌ی اتاق بالا وارونه شده و با چیزی مثلاً چاقویی شاید، جر خورده. نوار کاست‌ها بیشترشان زیر دست و پا ریخته. همه شکسته، همه خرد شده. می‌روم اتاق روبه‌رویی. رختخواب‌ها ریخته وسط اتاق، اما می‌شود فهمید دو تا تشک وسط پهن بوده. سیمین و محسن شب قبل آن‌جا بودند. حالا کسی نیست. ریخته‌اند توی خانه و ستاره و سیمین و محسن را برده‌اند. حالا فقط زن عمو هست.

برمی‌گردم پایین. بابا دارد کاغذهای کف زمین را جمع می‌کند. زن عمو می‌گوید: «گفتن خودمون خبرتون می‌کنیم. هر چی به دست و پاشون افتادم گفتم این دختره حامله‌اس اینو دیگه کجا می‌برین؟ گوش نکردن. یکیشون عاقله مردی بود. گفت نگران نباشین توضیح می‌دن و برمی‌گردن خونه.»

بعد ناگهان ساکت می‌شود. می‌رود می‌نشیند روی زمین وسط حیاط. صدای اذان می‌آید. پهلوه‌ایم از سرما گرفته. کسی چیزی نمی‌گوید. زن عمو فقط انگار کسی توی وجودش حرفی بزند، مدام سرش را به تایید تکان می‌دهد.

از میان حیاط، راهرویی که به در خروجی ختم می‌شود پیداست. درِ کوچک یک جور بیچاره‌ای است توی تاریک و روشن راهرو. این روزها بیش‌تر خانه‌ها درهای بزرگ آهنی دارند که به فشار دکمه‌ای باز می‌شوند. اما خانه‌ی عمو باقر در چوبی دارد. باید با کف دست یا مشت یا مثلاً سکه‌ای بکوبیم به در آبی پوسیده، آن وقت کسی از دور انگار می‌پرسد کیه؟ و بعد من داد می‌زنم منم. و این «من» از روی صدا خب معلوم می‌شود کیست. گاهی هم کسی چیزی نمی‌پرسد. همین‌طور لخلخ دمپایی را می‌شنوم که نزدیک می‌شود و در باز می‌شود. معمولاً یا ستاره است که با پیژامه و چشم‌های تنگ شده می‌ایستد دم در و زل می‌زند، بی‌آن‌که کنار برود تا آدم داخل شود، یا زن عمو است که می‌خندد، همیشه می‌خندد، یک طوری است که انگار همیشه پشت در منتظرت باشد. این طوری بود، حالا نیست.

تو که می‌روییم یک راهروی باریک است تا حیاط و بعد اتاق‌ها و آشپزخانه که گوشه‌ای پرت از حیاط است و حمام که بزرگ است و زیرزمین که همیشه پر از بچه گربه است. یک حوض هم وسط حیاط دارند، پر از ماهی‌های چاق قرمز. توی

اتاقشان آکواریوم هم دارند. پر از ماهی های ریز که دم های پهن رنگین کمانی دارند و شکم بعضی شان باد کرده، دوست دارم ماهی های ریز شکم برآمده را بگیرم زیر دندان و مثل تخمه بشکنم، بس که به نظر ترد می آیند. ماهی های توی حوض اما برای سر خوردن از لای دست هایم هستند. بیچه که بودم، می نشستم لب حوض و خم می شدم تا کمر، و دست می کردم و ماهی ها را می گرفتم. تشنان لیز بود. تن حوض هم لیز بود. خزه بسته بود. گاهی من و ستاره ماهی ها را با آبکش می گرفتیم و می ریختیم توی طشت. بعد کف حوض را با برس می شستیم. بعد که ماهی ها را می ریختیم، سیاست می آمد می نشست لب حوض. سیاست اسم گربه ی ستاره است؛ خپل و سیاه و سفید است. حوض که تمیز می شد انگار سیاست تازه می دید توی آن گودی پر از آب چه خبر است. پنجه توی حوض می انداخت و زن عمو به رشتی بهش فحش می داد. سیاست حالا پیر شده. می آید توی آشپزخانه خودش را می مالد به پاهای لخت زن عمو. زن عمو بهش می گوید پدرسگ. بعد باز دست می گذارد جلوی دهانش و می خندد. دیگر نمی خندد. شب های پنجشنبه می آمدم این جا، هنوز نامزد نگرفته بودم. شب می ماندم تا روز بعد. صبحش می رفتم توی حیاط، آفتابی که می تایید روی آجر بهمنی های حیاط را نگاه می کردم. هنوز می توانم ساعت ها بنشینم لب حوض و خیره شوم به آفتاب دم ظهر جمعه که رفته رفته رنگ می بازد و بینم چطور شادی ظهر آفتابی، جای خودش را به اضطراب و اندوه غروب جمعه می دهد.

هوا گرم است. گرما انگار دست می اندازد گردن آدم، دستش را می آورد تا گریبان آدم و دکمه های لباس را باز می کند. لباس از تن می کند. من پیراهن نخی بنفش پوشیده ام که حاشیه اش گل های ریز وحشی دارد. موهای بلندم را جمع کرده ام. با گیره ی سر که بزرگ است و رنگ زرد براقش را که نگاه می کنم شاد می شوم. موهایم نرم و درخشان شده امشب. قدم هم انگار بلندتر است. پاهایم کشیده تر، به خاطر خطوط عمودی پیراهن است لابد. علی یک طوری نگاهم می کند که می دانم زیبا شده ام. حتی جوراب هم نپوشیده ام. مامان مدتی است می گذارد موهای پا و زیر بغلم را بتراشم. زهره گفته این کار را نکنم. من حواسم به این چیزها نبود. حواسم نبود از مامان بخواهم اجازه بدهد. از پاهای براق و بی موی دخترها خوشم می آمد اما نمی فهمیدم خودم هم می توانم همین طوری بشوم؛ زیبایی هنوز چیزی است مال زن های دیگر. چیزی نامربوط به بدن من. با علی گاه فکر می کنم زیبا هستم. علی امشب آمده تا برود. صبح می رود مراغه تا بقیه ی دوران سربازیش را بگذراند.

بابا خوابیده. صادق هم بالاست. مامان نشسته جلوی تلویزیون، دهن دره می کند. تشک علی جلوی تلویزیون تا خورده. مردی با ریش مشکی و موهای پرپشت فرق کج توی تلویزیون حرف می زند. بعد ناگهان ساکت می شود و با لبخند توی دوربین زل می زند. کم کم مرد کم رنگ می شود و کلی نوشته از پایین صفحه روی صورتش

راه می‌افتند. مامان سرش پایین است و دارد با گوشه‌ی ناخنش ور می‌رود. به من می‌گوید: «نمی‌خوای بخوابی؟»

صدایش گرفته و سنگین است. علی روبه‌رویم نشسته. چشمک می‌زند؛ یعنی نروم و بمانم. جواب مامان را نمی‌دهم، نگاهم به لب پایین علی است که مثل گوشتی آبدار از زیر سیبل‌هایش پیداست. تنم کرخت شده و احساس می‌کنم کسی دست می‌کشد پس گردنم. زمان طور عجیبی می‌گذرد. انگار چیزی گرم و خیس در هوا جریان دارد. نمی‌دانم چقدر به نگاه و سکوت گذشته. مامان بلند می‌شود از اتاق می‌رود بیرون، هنوز توی درگاهی است که صدایم می‌زند. جواب نمی‌دهم. علی تشکش را که تا خورده باز می‌کند. مامان از توی آشپزخانه باز صدا می‌کند. یک نفر از توی حلقم می‌گوید «آدم.» علی نشسته توی تشک و پاهای من توان ایستادن و رفتن ندارند. از آشپزخانه صدای جابه‌جا کردن ظرف‌ها می‌آید. می‌خزم سمت علی و غلت می‌زنیم در هم. صدای مامان دورتر از صدای نفس‌های علی است. دستش جست‌وجوگر زیر دامنم حرکت می‌کند. کمرم را به حرکتی محکم فشار می‌دهد به خودش. می‌شنوم که صادق صدا می‌کند. می‌خواهم بکنم، علی زیر گوشم می‌نالد: «صبر کن.»

صدای پای صادق را که از پله‌ها سرازیر است به وضوح می‌شنوم. اما گره خورده‌تر از آنیم که بتوانیم به راحتی از هم باز شویم. فقط وقتی نگاهم را از صورت علی می‌گیرم که صادق پشت سرم عربده می‌کشد. یقه‌ی باز پیراهنم سریده است تا روی شانه‌ها. دستم نمی‌رسد زیپ پشت پیراهنم را ببندم. ترسیده خودم را فشار می‌دهم به علی و علی مرا پس می‌زند. مثل غریبه‌ها. مامان با چشم‌های گشاد شده پشت صادق ایستاده و بابا هم سراسیمه است.

صادق یقه‌ی علی را گرفته است و می‌کوباندش به دیوار. علی چیزی نمی‌گوید. با هر ضربه سرش مثل چیزی سنگین که به بندی نازک آویخته باشد این طرف و آن طرف لق می‌خورد. بابا به سختی دست‌های صادق را از یقه‌ی علی جدا می‌کند. می‌ایستد تو روی علی و می‌گوید: «پست بی‌شرف. تو از اعتماد من سوءاستفاده کردی!»

صدای بابا مثل وقتی است که شعر لاهوتی می‌خواند. مثل وقتی که می‌گوید «دهقان» و حروف، ته حلقش می‌لرزند. «پست بی‌شرف» را مثل «امپریالیسم آمریکا» می‌گوید. دست‌های مامان که به تن عریانم می‌خورد یخ می‌کنم. زیپ پیراهنم را بالا می‌کشد و محکم می‌کوبد توی سرش و می‌گوید: «خاک بر سرمون شد.»

صادق یکدم هوار می‌کشد و مثل خروسی سر بریده گیج دور خودش می‌چرخد. می‌گوید: «تو خونه‌ی خودتون دخترتونو...»

حرف‌های کثیفی می‌زند. دوست دارم صادق بمیرد. مامان به صادق می‌گوید: «خفه‌شو. دهن منو باز نکن. نذار بگم تو و اون ستاره‌ی جنده بالا پشت‌بوم چه غلطی می‌کردین.»

صادق یک لحظه دهانش را می‌بندد. می‌فهمم چیزهایی هست که من نمی‌دانم. بعد نگاهم به علی می‌افتد. تند و تند لباسش را می‌پوشد. بابا می‌گوید: «گم‌شو از خونه‌ی من بیرون!»

مامان می گوید: «کجا بره؟ بذار بمونه اون داداش بی پدر مادرش بیاد بینم چی کار می خوان بکنن؟»

علی می گوید: «به داداشم چی کار داری؟»

مامان می گوید: «من چوب تو آستین تو و خانواده ات می کنم. خیال کردی همین جویری بیای دختر مردمو بی عصمت کنی و بعدم راحت راهتو بکشی بری؟ فکر کردی دختر منم مثل خواهراته که معلوم نیست سرشون کجاست، تهشون کجا؟»

بابا به مامان می گوید: «ساکت شو!»

علی می گوید: «حرف دهننتو بفهم.»

صادق باز دور برمی دارد و از پشت بابا می پرد روی علی و عربده می کشد: «من خواهر و مادرتو یکی می کنم جاکش...»

علی مثل کسی که بچه گربه ای را از روی خودش پرت می کند، صادق را می اندازد کناری و می گوید: «توزر نزن بچه سوسول، واسه من آدم شده، تو برو مادر خودتو جمع کن، رشتی بی بخار.»

بابا محکم می خواباند زیر گوش علی و داد می زند: «گورتو گم کن!»

علی چند ثانیه بی حرکت می ماند. صادق و بابا و مامان هم مثل مجسمه خشک شان زده. من دهانم تلخ شده و لب هایم از خشکی از هم باز نمی شود. هیچ کدام از آن مجسمه های مومی آدم نما را نمی شناسم. بعد علی انگار یاد چیزی بیفتد دست می کشد به صورت سرخ شده اش و کوله ی بزرگش را روی شانه می اندازد. دم در

صادق باز به طرفش حمله‌ور می‌شود. علی پوتین‌های سربازیش را دستش می‌گیرد
و پا برهنه می‌دود توی کوچه.

e-book

روی تخت دراز کشیده‌ام و نگاهم به دلچک چسبیده به سقف است. دلچک، پیر و لاغر شده و دهانش بی خودی به خنده باز است. روزها را می‌شمرم. سومین روز است. یاد بیتا و رزا می‌افتم. به مدرسه فکر می‌کنم و بچه‌ها. نمی‌توانم بگویم دلم برایشان تنگ شده یا نه، اما فکر می‌کنم همین لحظه که من این‌جا روی تخت دراز افتاده‌ام و حالم طوری است که انگار تمام ذرات بدنم دارد تجزیه می‌شود و رفته رفته در این روزها که هیچ چیزی جز آب نخورده‌ام، دارم جذب پتو و بالش و تشکم می‌شوم، بچه‌ها چه می‌کنند؟ رزا چندبار تماس گرفته، اما مامان نمی‌گذارد حرف بزنم. خیال می‌کند من این کارها را از رزا و بیتا یاد گرفته‌ام. این کارها یعنی بوسیدن نامزد. نمی‌دانم کی به سرش انداخته که شاید دیگر باکره نباشم. من نمی‌فهمم باکرگی چیست. نمی‌دانم چقدر اهمیت دارد آن تکه پوست را حفظ کرده باشم. حتی جای دقیق آن پوست را که مثل پوست طبل کشیده و پر سر و صداست هنوز نمی‌دانم. صادق و بابا صبح همان شب رفتند ترمینال پی‌علی. صادق با آب و تاب تعریف کرد که اسم علی را از اتاق اطلاعات با بلندگو همه‌جا پخش کردند. علی آمده بود و بابا حلقه‌ای را که من دستش کرده بودم ازش گرفته بود. حلقه‌ی او اما دور انگشتم مانده. برایم گشاد شده و راحت در می‌آید. خواستند حلقه را از من هم بگیرند. مامان می‌چم را گرفت و کشید طرف خودش، دستم را چنان مشت کردم که اگر با همان فشرده‌گی می‌کوبیدم سر صادق، خون از فرق شکافته‌اش می‌ریخت تا نوک بینی استخوانیش.

مامان می‌گوید: «خاک تو گورت کنم. اون ولد زنا سه روزه ولت کرده رفته، حلقه‌رم پس فرستاده. ننه بابای دهاتیش هم یه زنگ نزدن ببینن وضع و حالت چیه... بعد تو دستی دستی خودتو بدبخت کردی نشستت تو خونه.»

صادق می‌گوید: «باید نامزدی را به هم بزنیم.» حلقه را هم برای همین از علی گرفته‌اند. خیال می‌کنند تا از من هم نگیرند، یک سر ماجرا هنوز وصل است. برای من اما علی مهم نیست. حتی حلقه را به راحتی می‌شود ببندازم توی چاه توالت، در یکی از همین وقت‌ها که می‌روم دوزانو می‌نشینم و صورتم را می‌گیرم نزدیک سوراخ گشاد و سیاه مستراح تا عق بزنم. اما حلقه را نگه داشته‌ام. نمی‌دانم چرا. می‌دانم به خاطر علی نیست. لابد به خاطر همان چیزی است که به بهانه‌اش درس را ول کردم. حتی به دلیل همان چیزی که با علی وصلت کردم.

حالت خلسه، این همان چیزی است که حالا دارم. پاهایم جایی در چند سانتی متری زمین است. صورت ندارم و توی سرم انگار سرب ریخته باشند سنگین است و لق می‌خورد روی گردنم. یادم نیست چطور لباس تنم کردند. می‌بینم مامان دستم را می‌کند توی آستین روپوشم. می‌بینم چطور یکی یکی دکمه‌های لباسم را می‌بندد. روسری را زیر گلویم گره می‌زند. اما یادم نمی‌ماند. چیزی را که حالا می‌بینم مال خودم نیست. ربطی به من ندارد.

صورتم را چسبانده‌ام به خنکای شیشه‌ی ماشین و بوی روکش پلاستیکی صندلی‌ها حالم را به هم می‌زند، وقتی تن شکسته‌ام را تاب می‌دهم با هر تکان ماشین که می‌افتد توی چاله‌ای و باز در می‌آید، وقتی به صورت ترسیده‌ی مامان که لب‌های

باریکش کبود شده، نگاه می‌کنم، فقط توی سرم هست که بدانم آن چیز چیست که به خاطرش تا این جاها آمده‌ام.

بخش زنان سرد است. بخش زنان جوری سرد است که خیال می‌کنم با پای برهنه روی کفپوش‌های راهرویی که به اتاق خانم دکتر منتهی می‌شود، راه می‌روم. خانم دکتر شبیه آدمی است که می‌شد اسمش زری بند انداز باشد. ریزنقش است و خطوط چهره‌اش ظریف و موزی است. بینی باریک تیغه‌ای با نوک گرد دارد که به صورت ملیحی به سمت بالا متمایل است. وقتی رویم خم می‌شود، می‌توانم موهای زبر زیر چانه‌اش را ببینم. پوست چانه‌اش مثل پوست در کون مرغ دانه دانه است. دهانش بوی ماندگی می‌دهد. شاید دندان خرابی دارد یا مثلاً ناراحتی گوارشی. روی گوشه‌ی جیب چپ روپوش سفیدش لکه‌ای قرمز، اثری کم‌رنگ گذاشته. من روی تخت دراز می‌کشم و مامان می‌زند زیر گریه. زری بندانداز می‌گوید: «شورتتو درار.»

من نمی‌گویم شورت. حتی به سینه‌بند هم می‌گویم سوتین. از هر چیزی که اشاره‌ای مستقیم به تن دارد پرهیز می‌کنم. شورت کلمه‌ای است که برایم آهنگی زننده دارد. یک جور سرخوشی وقیح در آن هست. چیزی که می‌خواهم و نمی‌خواهمش. مامان همین‌طور که گریه می‌کند شورت را درمی‌آورد. می‌بینم که لباس زیرم مثل تکه‌ای از چیزی معصوم و تک‌افتاده توی دست‌های مامان می‌چاله شده. اشک از گوشه‌ی چشمم می‌سرد و می‌رود توی سوراخ گوشم. دکتر می‌پرسد: «دوستش داری؟»

یاد علی می‌افتم، کجاست؟ سر تکان می‌دهم که آره. به دکتر نگاه نمی‌کنم، به مامان هم. علی را دوست ندارم. بدم هم نمی‌آید ازش. توقع ندارم حالا بالای سرم باشد.

رفته و برمی‌گردد. نامزدی هم به هم نمی‌خورد. بر هم زدن قراردادها قدرتی می‌خواهد که خانوادگی من ندارند. صادق می‌خواست هوار بکشد که کشیده بود و مامان لازم داشت کمی اشک بریزد، کمی کبود شود، کمی غش کند و بابا هم باید می‌فهمید باز و باز که دین افیون توده‌هاست. آخر او خانوادگی علی را که زن‌هایش روسری سر می‌کنند و جلوی مردها قاسم‌آبادی می‌رقصند نماینده‌ی خدا و پیغمبر می‌داند.

قلاب‌های تخت سرد است. ران‌هایم برای قلاب‌ها زیادی لاغرند. دستم را روی چشم‌ها می‌گذارم. احساس می‌کنم دکتر مثل شعبده بازی دارد من را از کمر نصف می‌کند. احساس می‌کنم وقتی از روی این تخت بلند شوم، پایین تنه‌ام را همین‌جا می‌گذارم و می‌روم. پایین تنه‌ی کثیفم را، پایین تنه‌ام را که دست خورده و دیگر نو و تازه نیست.

دست‌های دکتر انگار پلاستیکی است. می‌چسبد به پوست تنم و جدا می‌شود. انگار حیوانی مکنده حوالی آن‌جا می‌حرکت می‌کند. انگار مامان با دمپایی‌های روفروشی پلاستیکی‌اش لای پایم قدم می‌زند. دکتر می‌گوید: «باکره است.»

مامان روی صندلی کنار تخت از هوش می‌رود. من هیچ حالی ندارم. جایی برای افتخار و شادی نیست. خسته‌ام و دلم می‌خواهد پاهای باز شده‌ام را جمع کنم توی شکمم و بخوابم. دکتر می‌گوید: «حالا یه کاغذ می‌دم بهت داشته باش. چیز مهمی نیست. خودم یه دونه از اینا دارم. هر کاری می‌کنی بکن، فقط نذار شورتتو بکشن پایین.»

حرف نمی‌زنم. احساس می‌کنم لباس زیرم را تپانده‌اند توی دهانم و دارند خفه‌ام می‌کنند.

منشی درمانگاه پیشانیم را سوراخ می‌کند و عکسم را می‌چسباند به کاغذی که خیال همه را راحت می‌کند. عکس سیاه و سفیدی که سیاهیش بیشتر است. سیاهی مقنعه‌ام و سیاهی چشم‌ها و ابروها، سیاهی روپوشی که تنم است و صورتم سفید نه، دایره‌ی بی‌رنگی است که دارد محو می‌شود.

e-book

عمو باقر می‌گوید برای سیمین ملاقات حضوری گذاشته‌اند. این را از حرف‌های بابا می‌فهمم. سیمین یک هفته است آزاد شده و حالا برایش وقت ملاقات حضوری با محسن را گرفته‌اند.

از وقتی عمو باقر سخته کرده یک طرف صورتش انگار خواب رفته باشد، وقت حرف زدن بی‌حرکت و سنگین است. بابا نمی‌فهمد چی می‌گوید. هی می‌پرسد: «ها؟ چی؟ ملاقات حضوری؟» ما همه ایستاده‌ایم بالا سرش و گوشی سیاه تلفن توی دست بابا مثل چیزی برجسته و مهم به نظر می‌رسد.

بابا گوشی را می‌گذارد و صورتش مثل مرده‌ها سرد و بی‌حرکت مانده، بابا دیگر یک کلمه حرف نمی‌زند... حتی رادیو مسکو را هم نمی‌گیرد. اخبار ساعت نه را هم نمی‌بیند. هوا زیادی گرم است و بابا توی زیر پیراهن رکابی گل و گشاد، نحیف و کوچک به نظر می‌رسد. پوستش به زردی می‌زند و دل دردش باز شروع شده. هر وقت عصبی می‌شود زخم کهنه‌ی معده‌اش عود می‌کند.

مامان خیره مانده به تصویر بی‌صدای تلویزیون. فضا قهوه‌ای و زرد است. زنی روسریش را زیر چانه‌اش محکم گره زده و با کاسه‌ی آب در چهارچوب دری ایستاده است. کوچه باریک و خاک‌آلود است و مردی با لباس نظامی از پیچش می‌گذرد. زن کاسه‌ی آب را خالی می‌کند پشت سر مرد و در را می‌بندد. تصویر بعدی عکسی

قاب گرفته است لب تاقچه. دلم برای مامان می‌سوزد که تلویزیون را بی‌صدا نگاه می‌کند. همین‌طور که چشمش به تلویزیون است می‌گوید: «لابد می‌خوان آزادش کن.»

بعد از بالای عینک به بابا نگاه می‌کند که تکیه‌اش به دیوار است و دستش را ستون سرش کرده. تلویزیون را خاموش می‌کند. تلویزیون با صفحه‌ی خاکستری آرام نشسته گوشه‌ای. انگار حالا او نگاهش به ماست. کولر هور هور صدا می‌دهد. صادق می‌گوید: «آزاد که نه، اما حتماً همین روزا حکمش رو اعلام می‌کن.»

و خودش را خم می‌کند توی بشقاب جلوی پایش و تخمه‌های هندوانه را با فاصله تف می‌کند توی بشقاب. با هر گاز به قاچ هندوانه، دهانش ایشی صدا می‌دهد و قطره‌های صورتی می‌چکد بر بالا تنه‌ی لختش. بابا که بلند می‌شود انگار موجی از صدا توی خانه راه می‌افتد. شماره‌گیر تلفن کش‌دار دور خودش شش بار می‌چرخد. چهار بار کوتاه، دوبار بلند. شماره‌ی خانه‌ی عمو باقر است. صدایش از بغض می‌لرزد. سیمین خودش گوشی را برداشته. می‌گوید: «سیمین جان، عمو منم فردا باهات می‌آم اوین.»

انگار سیمین می‌گوید نمی‌شود. انگار می‌گوید فقط همسر را راه می‌دهند. که بابا جواب می‌دهد: «من بیرون منتظر می‌مونم. خیلی دلم هوای محسن رو کرده.»

گوشی را که می‌گذارد دیگر اتاق نمی‌آید. فین‌فین کنان می‌رود اتاق خواب بالا.

گفتند نه سخنرانی و نه حتی گریه و زاری و شلوغ بازی. همین طور گفته بودند. فکر می‌کنم خیال است. بابا به مامان می‌گوید. توی آشپزخانه زیر نور سفید مهتابی گرد ایستاده‌ام. مامان انگار می‌میرد. پوستش بنفش شده، لبش سیاه. من صندلی را می‌کشم عقب و وا می‌روم رویش. مامان می‌پرسد: «بدنش سالم بود؟ زخمی، کبودی چیزی نداشت؟»

من جیغ می‌کشم و سرم را محکم می‌کوبم به لبه‌ی میز. نمی‌دانم چند بار. نمی‌دانم این کار را می‌کنم یا نه. بابا پی پیراهن سیاه می‌گردد. مامان که اتو را می‌کشد روی یقه‌اش بوی بخار بلند می‌شود. سرم درد می‌گیرد. به دلم کسی چنگ می‌زند.

توی خانه‌ی عمو باقر سیمین با شکم برآمده، آرام نشسته روبه‌رویم. پیراهن حاملگی سیاه تنش است. آستین بلند. دور مچش حتی تور مشکی چین‌دار دارد.

سعید رفته آلمان. بابا این را می‌گوید. انگار بگوید سعید رفته سر کوچه نان بگیرد. ما هم همین‌قدر می‌دانیم. قدر همین که کسی بخواهد برود نان بگیرد و خب از دو روز قبل که خبر نمی‌دهد چنین آدمی، که من دارم از خانه خارج می‌شوم. بابا امروز می‌گوید: «سعید رفته آلمان و تلفن کرده و خبر داده که صحیح و سالم رسیده و شما چیزی نپرسید و سراغ نگیرید جلوی مردم.»

ستاره هست. بهش مرخصی داده‌اند تا در نبود سعید چای و خرما پنخش کند. پیراهن مردانه پوشیده با شلوار خاکستری. سیگار گوشه‌ی لبش، چای می‌چرخاند. یک آقای خیلی قد بلندی می‌آید و سینی چای را از ستاره می‌گیرد. موهایش بور است و

نگاهش هی مات می‌شود. یک‌طوری خیره می‌ماند که انگار دارد به صدای کسی توی سرش گوش می‌دهد.

ستاره شانه‌های زن‌عمو را می‌مالد. زن‌عمو گریه نمی‌کند و آن غده‌ی بزرگ زیر گلوییش انگار بزرگ‌تر شده است، همین‌طور بی‌حرکت مانده روی صندلی؛ دست‌هایش روی پا و پشتش صاف. سیمین هم صاف نشسته است؛ بی‌حرکت، شبیه عکسی زیبا. عکسی از زمان‌های خیلی دور که دور و برش به زردی می‌زند. یک جور سکوتی انگار در تصویرش هست. خانواده‌ی محسن اما این‌طور نیستند. مادر و خواهرهایش به صورشان خنج می‌کشند و پیراهن سفید محسن را دست به دست می‌کنند، توی بغلشان، پیراهن را می‌فشرند، بو می‌کشند، جیغ می‌زنند، به سر و سینه‌شان می‌کوبند و به زبان کردی ترانه می‌خوانند.

سر مزار همه جمع شده‌اند دور یک گودال. محسن را پیچیده در پارچه‌ای سفید دست به دست می‌کنند. چند نفری صلوات می‌فرستند. من دور می‌ایستم. ستاره چمباتمه زده توی خاک و خل‌ها و خیره مانده به زمین. بعد یکهو دم گودال شلوغ می‌شود. زن‌ها کل می‌کشند. دست‌های مادر محسن از میان حلقه‌ی آدم‌ها پیدااست که توی هوا تکان می‌خورد. دارد می‌رقصد. دو نفر زیر بغل سیمین را گرفته‌اند و می‌کشند روی زمین. ستاره آب می‌پاشد توی صورتش و مدام گوشه‌ی چشمش را با سر آستینش پاک می‌کند. من شیشه‌ی گلاب را می‌گیرم زیر دماغش.

از لای جمعیت یک لحظه عمو باقر را می‌بینم که دوزانو نشسته بالای گودال و آن تو را نگاه می‌کند. صادق ایستاده بالای سرش و می‌کوبد روی پیشانی.

صادق می‌گوید: «همین روزا میان سراغ من.»

مامان می‌گوید: «تو رو خدا به مهندس منصوری بگو یه فکری براش بکنه.»

صادق دست دراز می‌کند تا پارچ آب را بردارد. دست‌هایش استخوانی است و

رگ‌های برجسته‌ی سبز دارد. می‌گوید: «من یاسوج نمی‌رم ها.»

بابا فاشتش را پرت می‌کند توی بشقاب. دنگی صدا می‌کند. من از جا می‌پریم. مامان

می‌گوید: «چته؟»

بابا این وقت‌ها خیره می‌ماند به جایی و حرف نمی‌زند. فقط سرانگشتان پهنش را

می‌مالد به چیزی؛ به گوشه‌ی بشقاب یا گوشه‌ی ورق روزنامه یا دسته‌ی عینکش.

صادق مهره‌های گردن مرغ را یکی یکی می‌لیسد. اول گوشت‌های دور گردن را

می‌خورد و بعد مغز میان مهره‌ها را هورت می‌کشد. حالا دارد استخوان را می‌جود.

بابا دارد نگاهش می‌کند. صادق مثل مجسمه خیره مانده توی بشقابش و فقط حرکت

عضلات فکش از زیر پوست نازک زردش پیداست. بابا می‌گوید: «کجا دوست

داری بری؟ نوفل لو شاتو خوبه؟»

صادق جواب نمی‌دهد. بابا می‌گوید: «با مهندس منصوری حرف زدم. یه مدتی

می‌ری یاسوج ور دستش تا آبا از آسیاب بیفته.»

بابا همیشه حواسش هست. می گوید ما هزینه هایمان را داده ایم. «ما» یعنی خودش که زمان جوانی مدتی زندان بود. هیچ وقت نفهمیدم چقدر. بین چند ماه تا چند سال متغیر است. گاهی فکر می کنم ماجرای زندان رفتن بابا کلاً داستان باشد. اما گاهی چیزهایی تعریف می کند. داستان هایی با کلی جزئیات. من به خودم می گویم حتماً بوده که می گوید. مثل آن شب ماه رمضان که سربازهای زندان شاه ریختند توی سلولشان و تا صبح آن ها را زیر مشت و لگد گرفتند، آن قدر که چند نفری زیر کتک جان دادند. بعد فردا صبحش رئیس زندان که خبردار شد خودش را کشت. طرف این طور که بابا می گوید آدم حسابتی بوده و تحصیل کرده ی فرانسه و خب لابد برای خودش چشم اندازی قائل بوده و بعد از آن ماجرا به کلی مایوس شده که بشود در چنین محیطی انسانی رفتار کرد. بابا چیزهای دیگری هم می گوید، مثلاً این که برای خاطر بیمه مبارزه کرده اند. همیشه جمع می بندد، چه وقتی از مبارزات می گوید و چه وقتی از دستگیری و فرارها حرف می زند. انگار یک گروه باشند. این وقت ها من باز به کل ماجرا شک می کنم. شاید بابا مدام می گوید «ما» تا خودش را پشت آدم های دیگر پنهان کند. آدم معروف ها و سرشناس های حزبشان، یا شاید هم چیزی بوده. یک جایی هزینه ای داده بابت آزادی خواهیش، مبارزه برای عدالت اجتماعی، بعد آن هزینه آن قدر گزاف بوده که دیگر لازم نیست کاری بکند. سهم خودش را به مام وطن پرداخته. عوض پسرش هم مبارزه کرده برای وطنش. برای همین به محض این که محسن را اعدام کردند بابا به صرافت افتاد صادق را بفرستد یاسوج و دست یکی از دوستانش که مهندس راه است. می گوید: «صادق را ناگهان هوا برمی دارد و کاری دست خودش می دهد.» می گوید: «کافیست جایی نام فامیلش را بگوید تا همه بفهمند کدام وری است.» می گوید: «ما گاو پیشانی سفید هستیم.»

صادق اما کلاً غرق خودش است. بزرگ‌ترین فعالیت میهن‌پرستانه‌اش نگهداری چند کتاب جیبی جلد سفید و چندتایی کاست است که رویش با جوهر آبی حک شده «پرسش و پاسخ».

بابا کیسه را وسط حیاط سر و ته می‌کند؛ کلی کتاب و مجله و نوار است. مال خانگی ما و چیزهایی از خانگی عمو باقر. کتاب‌ها آغشته به نفت که می‌شوند خیس می‌خورند و نوشته‌هایشان انگار رشد می‌کند و درشت می‌شود. نوارها که می‌سوزند بوی پلاستیک سوخته سرم را سنگین می‌کند. کاغذها کم‌کم دورشان سیاه و در خودشان مچاله می‌شوند. سیاهی از گوشه‌ای شروع می‌شود و پیش می‌رود و کلمات را در بر می‌گیرد.

آخر سر چه می‌ماند؟ یک تپه خاکستر و پلاستیک ذوب شده که ماسیده کف حیاط. مامان شلنگ می‌گیرد و خاکسترها را آب و جارو می‌کند. تکه‌های سوخته‌ی کاغذ شناور می‌شوند توی پاشویه‌ی دور حوض و می‌چرخند دور راه‌آب و فرو می‌روند در تاریکی فاضلاب. بابا با کاردک، کف حیاط را از پلاستیک‌های چسبیده به کف موزاییک تمیز می‌کند. من یک فیلمی دیده بودم ماجرای پسر بچه‌ای بود که مارمولکی را می‌انداخت توی سوراخ فاضلاب. چند سال بعدش مارمولک، تمساح عظیم‌الجثه‌ای می‌شد و شهر را نابود می‌کرد. حالا یاد آن فیلم افتادم.

شب است. صادق نشسته وسط اتاق و دور تا دورش عکس‌ها و آلبوم‌های خانوادگی است. یک قیچی برداشته و هرجا خودش توی عکسی هست، عکس را می‌برد و خودش را جدا می‌کند و می‌ریزد دور. حالا کلی عکس داریم که بعضی‌اش دور بری شده و بعضی از وسط بریده شده، کلی عکس که صادق در آنها نیست. مامان می‌پرسد: «این چه کاریه؟»

می‌گوید نمی‌خواهد هیچ اثری ازش باشد. شاید خیال می‌کند وقتی ریختند توی خانه، اگر هیچ عکسی از او نباشد دیگر نمی‌توانند تعقیبش کنند. خوب است، فردا صبح زود می‌رود یاسوج، تا معلوم نیست کی. اگر نه با همین قیچی‌اش راه می‌فتاد خانه‌ی تک تک فامیل تا خودش را از میان عکس‌ها ببرد. بابا گوش چسبانده به رادیو: خشخشششش... زنی می‌گوید: «این جا رادیو مسکو.»

هوا آن جا سرد است لابد. برف نشسته روی آن گنبد‌های رنگ‌رنگی میدان سرخ که زن این همه صدایش سرد و یخی است. لاغر هم هست با بینی سربالا و موهای خیلی روشن و لب‌های باریک، مثل خط.

حالا که صادق رفته، خانه‌مان ساکت‌تر از همیشه است. کسی نیست تا با ادا و اطوارهای عجیب و غریبش داد مامان و بابا را در بیاورد. من لب پله‌ی حیاط نشسته‌ام و دارم تصویر پیراهن علی را که روی بند رخت تاب می‌خورد نقاشی می‌کنم. تنها چیزی که از علی مانده پیراهن چهارخانه‌اش است که شسته‌ام و خیس زیر آفتاب، شفاف می‌شود. دارم فکر می‌کنم امشب برای علی نامه بنویسم. صادق چه می‌کند حالا؟ لابد توی یاسوج دستش را زیر سرش گذاشته و به سقف خیره مانده.

مامان صدام می‌کند که بیا زن عموت اومده.

دوست ندارم ببینمش. مثل گذشته نمی‌خندد و دندان نیش طلایش را نشان نمی‌دهد. عمو هم دیگر حرف نمی‌زند فقط سیگار می‌کشد و پلک راستش می‌پرد. سیمین اما یک‌ریز می‌خندد. دست می‌کشد روی شکمش و می‌خندد. او که می‌خندد بابا چشمش پر از اشک می‌شود. بعد می‌آید جلو سرش را می‌گیرد توی سینه‌اش و اشکش سرازیر می‌شود. سیمین همین‌طور خنده خنده سرش را از دست‌های بابا خلاص می‌کند. سیمین زیباتر شده. سرخ و سفیدتر. موهای لخت پریشانش را شرابی رنگ کرده. یک زن حامله‌ی خوشگل است که باید سارافون چهارخانه بپوشد و دستش را حلقه کند دور بازوی شوهرش و با احتیاط قدم بزند.

زن عمو تنها آمده، مثل همیشه پیراهن یقه بسته پوشیده و برجستگی بزرگ گواترش از بالای یقه افتاده بیرون. مامان لیوان چای را می‌گذارد جلوی زن عمو و در قندان را برمی‌دارد. زن عمو می‌گوید: «کاظم آقا دستم به دامن! این دختره از وقتی از زندان دراومده بند کرده زن خسرو بشه.»

بابا می‌گوید: «حالا چرا خسرو؟ مگه می‌خواستن همو؟»

و دسته‌ی عینکش را می‌گیرد و آرام می‌زند روی میز. زن عمو می‌گوید: «نه بابا جان، نسرین تو زندان بهش سفارش کرده، گفته توبه نامه‌رو امضا کن برو بیرون زن برادر من بشو، من خیالم از بابت بچه‌هام جمع بشه.»

مامان می‌گوید: «پس قراره روزبه و مریم رو بیاره پیش خودش.»

زن عمو قند را می دهد گوشه‌ی لپش و می گوید: «همون دیگه، این دختره خودشو نمی تونه جمع و جور کنه، چه برسه به بچه‌ی مردمو. اصلاً ستاره چه می دونه شوهر چیه؟ والا من که مادرشم موندم این زنه، مرده؟»

به بابا نگاه می کنم. ابروی هایش در هم رفته و لب پایش کج شده. مامان می گوید: «وا این حرفا چیه پوران خانم؟ بچه که نیست. لابد خودش می دونه چی کار می خواد بکنه. اصلاً بذار بره زن همون برادر نسرین بشه، سرش بخوره به سنگ بفهمه شما چی می گفتین. من موندم از نسرین که چطور این دختره رو انداخته به صرافت چنین کاری.»

زن عمو می گوید: «خاک تو سرش بکنم. اگه حالیش بود که با من این جوری نمی کرد. بین کاظم آقا، بین تو چند ماه، زندگیم چطور از هم پاشید؟ پسر آواره شد. دخترم بیوه شد. این یکی هم که اوامده بیرون این جوری. ای خدا مرگ منو برسون.»

و صدایش یکهو می شکند و چنگ می زند به ران های چاقش. بعد انگار تازه من را دیده باشد، می گوید: «شهناز جان، تو خوبی دخترم؟ نامزدت خوبه؟»
می گویم: «مرسی.»

حال ندارم حرف بزنم. دهانم باز نمی شود. نمی گویم «ممنون» یا «تشکر می کنم خوبیم و سلام دارند خدمتتان»، فقط می گویم «مرسی» تا دهانم را باز نکنم و حرف همین طور بسرد از میان دندان هایم روی لبها.

می پرسد: «صادق کجاست؟ اون چطوره؟»

مامان می‌پرد توی حرفم که «صادق با علی رفته شمال.» می‌گوید: «بابای علی مریضه، با هم رفتن دیدنش.»

تصویر ایده‌آلی مامان لابد همین است؛ که صادق این همه مرد باشد. و رابطه‌اش با علی این همه خوب. بعد بابای علی حالش خراب شود و صادق مثل یک فامیل خوب، شوهرخواهرش را همراهی کند.

زن عمورفت. قرار شد بابا با ستاره حرف بزند. حرف بزند که چی؟ اگر ستاره با برادر نسرين ازدواج نکند تکلیف روزبه و مریم چی می‌شود؟ دلم برایشان می‌سوزد. دلم برای حسین راستی هم می‌سوزد. سیمین می‌گفت بس که راستی وزنش زیاد بود همان بالای طناب گردنش شکسته. یک چیزی از توی سینه‌ام می‌آید بالا، می‌رسد به گلویم و راه نفسم را می‌بندد. دستم را می‌گذارم روی صورتم، خیال می‌کنم مامان و بابا من را که نگاه کنند، حالم را می‌فهمند. از لای انگشت‌هایم بهشان نگاه می‌کنم. بابا رادیو را خاموش می‌کند. مامان دارد با ته قاشق دیگ را می‌تراشد. بابا می‌گوید: «ستاره باید با برادر نسرين ازدواج کند.»

مامان از تراش دیگ دست می‌کشد، لحظه‌ای و بعد باز مشغول می‌شود. مامان می‌گوید: «ستاره باید زن بگیرد!»

بابا چپ‌چپ نگاهش می‌کند. مامان متوجه نمی‌شود.

بخش دو

بهار نزدیک است. من حالا توی یکی از آخرین شب‌های بلند سال نشسته‌ام در سالن انتظار اتوبوس‌های مسافرتی. سالن شلوغ است. آدم‌ها روی صندلی‌ها چرت می‌زنند. دخترکی دور دهانش پفکی، سیخ ایستاده و من را نگاه می‌کند. برایش زبان درمی‌آورم. سرش را می‌اندازد پایین و زیرچشمی باز نگاه می‌کند. موهایش فرفری است و چشم‌های درشت عسلی دارد. چند نفر سرباز با کوله‌های بزرگ می‌گذرند. زن و مردی جوان چمدان چرخدارشان را روی زمین می‌کشند و دست دختر را می‌گیرند و از سالن بیرون می‌روند. دختر دنبالشان می‌دود. دستش تا مچ توی حلقش است و برمی‌گردد آخرین نگاهش را به من می‌اندازد. بعد باز آدم‌ها رد می‌شوند و من دیگر نمی‌بینمش.

ساعت سالن دایره‌ی گرد بی‌حالتی است با دوازده شماره که درشت رویش حک شده. علی را از دور می‌بینم که به ما اشاره می‌کند بیاییم. مامان بلند می‌شود و یکی از ساک‌ها را برمی‌دارد. علی می‌دود سمت ما و ساک را از دست مامان می‌گیرد. یکی هم روی دوش دارد. یکی هم دست من است. می‌ایستیم توی حیاط بزرگ

ترمینال. علی باز می‌رود. نمی‌دانم کجا. لابه‌لای ماشین‌های بزرگ که مثل فیل‌های کهنسال کند و سنگین حرکت می‌کنند، گمش می‌کنم.

می‌شود گفت زمستان تمام شد؛ در هیجان دو خانواده که شبیه دو قبیله هستند. توقع نداشتم علی مثل مردی از قبیله‌ی دیگر بیاید و مرا بدزدد. اما خیالش را می‌بافتم. این‌که علی به خاطر من با همه می‌جنگد. جلوی خانواده‌اش - قبیله‌اش یعنی - می‌ایستد و مرا از چنگال بابا که رئیس قبیله‌ی خودمان است و صادق که مثلاً پسر و جانشین رئیس قبیله است، آزاد می‌کند. بعد در یک چنین شبی که حرارت و التهاب اول بهار را دارد، می‌آید، مرا در آغوش بزرگش می‌گیرد، روی اسب می‌نشانند و من همین‌طور که گرمای پاهای استخوانیش را حس می‌کنم دور می‌شوم. این اتفاق نیفتاد. عوضش رئیس‌های دو قبیله در یک نشست خیلی سری به این نتیجه رسیدند حالا که من و علی به کمک هم باکرگی‌ام را حفظ کرده‌ایم، جایزه‌مان این باشد که باز به این وصلت فرخنده تن بدهیم. البته با حفظ نکات ایمنی. این است که علی باز به خانه‌مان رفت و آمد می‌کند، صادق هم از وقتی از یاسوج برگشته، باز گم می‌شود توی اتاقش و من همیشه جایی می‌نشینم که جلوی چشم باشم.

چیزی تا عید نمانده. علی برایم یک روپوش نوک مدادی بلند خریده تا نزدیکی میچم، که خط‌های عمودی تیره‌تر دارد. با یک روسری ژرژت سیاه که می‌گذارم سرم، مد امسال؛ مد خانم‌های عاقل و متاهل و با شخصیت البته، دوستان مجردم همین روپوش بلند را با روسری‌های کوچک رنگی می‌پوشند. موهایشان را هم فرق کج می‌ریزند توی صورتشان. من اما موهایم را با تل سر می‌دهم بالا تا پیشانی بلندم عریان‌تر و کشیده‌تر به نظر بیاید. اولین باری است که من و مامان همراه علی می‌رویم شمال پیش خانواده‌اش. مامان در زندگیم همیشه نقش پر رنگی دارد؛ نقش

بادی گارد. حتی وقتی نیست. وقتی من می‌روم و دور می‌شوم. توی خلوتم هم همیشه مامان هست. با آن ریسمان نامرئیش که هر وقت می‌خواهد شل و سفتش می‌کند.

علی باز پیدایش می‌شود. می‌گوید دو تا بلیت گرفتم و می‌خندد. احساس می‌کنم دوست دارد بگویم چقدر زرنگی. اما چیزی نمی‌گویم. حتی پاسخ خنده‌اش را نمی‌دهم. علی به نظرم مرد زیادی قد بلندی است که مثل دلقک‌ها دنبال شوفرها و راننده اتوبوس‌ها راه افتاده و بلیت گدایی می‌کند. کیف سیاه سامسونتش و تمام مسأله‌های ریاضی و فیزیک که بلد بود حل کند حالا به هیچ دردی نمی‌خورد. حتی شعر شاملو و دم خط مدل شجریانی‌اش. می‌گوید همین‌جا باشید. ساک‌ها را از دستمان می‌گیرد و کشان‌کشان می‌برد. بعد نمی‌آید. ما منتظر ایستاده‌ایم و او نمی‌آید. مامان راه می‌افتد و من هم دنبالش. لای آدم‌ها و ماشین‌ها پی‌علی می‌گردیم؛ کنار یک اتوبوس پیر آبی‌رنگ علی را پیدا می‌کنیم. میان جماعت شوفرها و مسافران دست به یقه با مردی که لنگی چرک دور معش پیچیده و از زیر آستین کوتاه پیراهن چسبانش طرح کبود دم ماهی پیدا است. مرد لنگی را به زور از دست‌های علی خلاص می‌کنند. مرد همین‌طور که دارد دور می‌شود، می‌گوید: «خب برو سواری بگیر. مادرته؟ خواهرته؟ زننه؟ بالاخره آوردیشون سفر باید دست تو جیبت بکنی.»

علی باز داغ می‌کند و می‌رود سمت شوfer لنگی. مردی دیگر بازوی علی را می‌چسبد و او را می‌کشد طرف خودش. یک نفر دورتر داد می‌زند: مسافر ای ده شب آمل، بابل، ساری سوارشن. در تاریکی حیاط بزرگ ترمینال باد می‌وزد و بوی بنزین و لاستیک و تن مسافرهای راننده‌ها را با خودش می‌آورد؛ این همان بویی است که همیشه حالم را از جاده و سفر به هم می‌زند. مسافرهایی که خفت هم می‌نشینند و توی تاریکی ماشین دست می‌مالند به تن هم. یا صدای گنگ پچ‌پچ‌شان زیر نور آبی چراغ‌های

توی اتوبوس مثل بخاری سرد می‌نشیند روی شیشه‌های ماشین بزرگ که هن و هن کنار سربالایی جاده را بالا می‌رود و زوزه می‌کشد. صداهای دیگری هم هست. صدای خواننده‌ی زنی که می‌خواند «... مستی‌ام درد منو دیگه دوا نمی‌کنه...» و صدای خنده‌های راننده و شاگردش. کلماتی که گاه شنیده می‌شوند: «زن رو بردم تو...» بعد صدا گنگ می‌شود و بعدتر خنده‌های ریز که ناگهان اوج می‌گیرد.

من و مامان کنار هم نشسته‌ایم و علی میان اتوبوس ایستاده. با آن قد بلند و تن استخوانیش. دقت که می‌کنم می‌شود انحنای خفیف کولش را ببینم. در پیچ جاده تاب می‌خورد و چشم‌های سیاهش توی تاریکی به نگاه من خیره می‌ماند. داغ می‌شوم و باز توی پیچ جاده تنم می‌مالد به تن مامان. من او را در کنارم و صادق را در ته وجودم با خودم حمل می‌کنم. او یک جایی در روحم روی مبلی درست شبیه مبل اتاق پذیرایی خانه‌مان نشسته و من هنوز خواب‌هایم را برایش تعریف می‌کنم.

کمک‌راننده می‌رود ته اتوبوس بخوابد. به علی می‌گوید: «برو بشین روی صندلی کنار دست راننده.»

نیمه شب است. توقع داشتم ساعت دو شب همه خواب باشند. علی بی‌سر و صدا کلید بیندازد و در را باز کند. یا این‌که مثلاً مادرش نشسته باشد منتظر. ما را که ببیند آهسته سلام و علیکی بکنیم و بعد جای خوابمان را نشانمان بدهد و من بروم تن خسته از راه و سر سنگین از حالت تهوع و پیچ جاده را رها کنم توی رختخواب. اما زندگی در خانه‌ی پدری علی به شکل عجیب و پر سر و صدایی جریان دارد.

شیوا، خواهر علی، آمده دم در پیشوازمان. پدر و مادرش توی ایوان ایستاده‌اند و منتظر تا ما داخل شویم. مامان رنگش مثل گچ شده. جاده حسابی دگرگونش کرده.

با لب‌های کبود سلام و احوال‌پرسی می‌کند و حتی مادر و خواهر علی را می‌بوسد. پدر علی بغلم می‌کند و چند بار دست می‌کشد به پشتم. تنش بوی سیگار می‌دهد. دستپاچه شده‌ام. عادت ندارم این همه در آغوش کسی بمانم. شیوا اتاق ما را نشانمان می‌دهد؛ اتاق بزرگی است که پنجره‌های چوبی سرتاسری دارد. دو تا تشک سفید و بالش و لحاف هم پهن است وسط اتاق. ساک‌ها را می‌گذاریم و لباسم را عوض می‌کنم. خانه‌ی علی، خانه‌ی دامن‌های خیلی بلند و بلوزهای گشاد است. خانه‌ی علی همه روسری می‌گذارند. دو نیمه شب است و مادر و خواهر علی روسری سرشان است. بی‌آن‌که نامحرمی توی خانه باشد. من بدون روسری بیرون می‌آیم و سراغ دستشویی را می‌گیرم. مامان پهلوی پدر و مادر علی نشسته و دارد چای می‌خورد. شیوا تند و تند سفره‌ی شام پهن می‌کند. من گیج خوابم. امیدوارم آبی به سر و صورتم بزنم و کمی سر حال بیایم. فکر غذا خوردن، آن هم دو نیمه‌شب حالم را به هم می‌زند. دستشویی سرد است. توالت هم جایی ناامن و تنگ که کاسه‌ای شیرین‌رنگ دارد. سوراخش زیادی عمیق و تاریک به نظر می‌رسد. یک‌جوری است که نمی‌شد تویش جنب بخوری و مدام باید نگران باشی که کجا خودت را می‌مالی. از همه بدتر آفتابه است، با این لوله‌ی درازش آب زمهریر را می‌ریزی لای پاها. آفتابه تاب می‌خورد و لوله‌ی پلاستیکی می‌خورد به ران‌هایم و جاهایی را خیس می‌کند که ربطی به ماجرا ندارد.

از توالت که در می‌آیم روبه‌روی آینه می‌ایستم. آینه جابه‌جا زنگار بسته. این‌طور که ایستاده‌ام جای خوردگی روی پیشانی و یکی هم روی گونه‌ی چپم مانده. رنگم به زردی می‌زند و دور چشم‌هایم حلقه‌ای تیره می‌چرخد. صورتم را خشک می‌کنم؛

حوله بوی کپک می دهد. توالیشان را دوست دارم؛ تنگی و عدم تعادلی که دچارش می شوم عمل روزمره‌ی دفع را تبدیل به چیزی خنده دار و هیجان انگیز می کند.

بیرون سفره پهن است. دیس برنج و دو تا ماهی بزرگ که چشم هایشان سوخته و کاسه‌ی سوپ. علی مشغول خوردن است. با دقت و فراغت یک ظهر جمعه تیغ های ماهی را جدا می کند. مامان با ماست توی کاسه اش بازی می کند. من می نشینم کناری نزدیک علی؛ علی که غریبه است انگار. حواسش به کله‌ی ترد شده‌ی ماهی است. خم شده و گاهی با ساعدش عینکش را بالا می دهد. شیوا می گوید: «بفرمایید دیگه.»

و با دست به سفره اشاره می کند. نگاهش به من است. صدایش مثل کسی است که چند ساعت حرف نزده. انگار خوابیده و با صدای ما از خواب پریده است. می گویم: «ممنون. نمی خورم. این وقت شب دهنم برای غذا باز نمی شه.»

بابای علی می گوید: «بیا...»

و حرفش را می کشد تا می رسد به خنده‌ای که با سرفه قطع می شود.

- علی گفته بود فقط سوپ می خوری، ننه برات سوپ درست کرده.

ننه، مادر علی است. بابایش هم آقا است. من اما اسمشان را عوض می کنم؛ تصمیم دارم صدایشان کنم مادر جان و آقا جان. همان طور که پدر بزرگ و مادر بزرگم را صدا می کردم. چیزی که توی دهانم راحت می چرخد. مامان می گوید: «شهناز بیا جلو عیبه، خانم مفیدی زحمت کشیدن غذا درست کردن.»

علی توی حال خودش است و دارد به دقت یک جراح غذا می خورد. خودم را می کشم جلو. سفره بوی غریبی می دهد؛ بوی تند سبزی، که انگار نعناست و بوی ترش و شیرینی که از تن سرخ شده ی ماهی بلند می شود و دهانم پر آب می شود. آقاجان می گوید: «فقط سوپ نخور. همینه که این همه زرد و زار و مردنی هستی.»

غذا مزه ی عجیبی می دهد. شکم ماهی پر است از سبزی آغشته به رب انار و مزه ای شیرین، شکر شاید. پیش تر هر بار ماهی می خوردم به تلخی می زد. مرغ هم به تلخی می زد. خورشت ها همه به تلخی می زدند. نمی دانم شاید مامان زهرمار قاطی غذاها می کند. غذای مادر جان اما ترش و شیرین است. شیرینی اش توی دهان آب می شود و ترشی اش مدام دهان را پر آب می کند. چرب هم هست، چربیش زبان را آغشته می کند و غذا تاثیری عمیق بر ذهن آدم می گذارد. یعنی من خیال می کنم این ماهی که ساعت دوی نیمه شب خوردم، چیزی نباشد که در یک عمل دفع ساده از یاد برود، این ماهی با این سر سرخ شده و گوشت سفیدش، خاطره ای می شود و می ماند یک گوشه ی ذهنم.

از حیاط صدای آواز سوسک ها می آید. چراغ ایوان روشن است. نور به صورتم می خورد. عادت دارم در تاریکی مطلق بخوابم. رختخواب ها سفید و خنک و چسبناک است. روبه رویم در چوبی مشبکی است که از قابش حیاط پیداست. از بیرون صدای علی می آید که بلندبلند با مادرش حرف می زند. حرفشان را نمی فهمم. زبانشان را بلد نیستم. خیره مانده ام به تصویر تاریک درخت پرتقالی که روی پنجره ی اتاق جلویی سایه انداخته. پشت پلکم حالتی سوزان احساس می کنم. تصویر

درخت محو می شود. مامان را می بینم خم شده توی چمدان و دنبال چیزی می گردد. برگ های سبز درخت زیر آفتاب آخرین روز اسفند برق می زند.

گیج و خواب آلود سلامی می گویم و با موهای آشفته از جلوی چشم همه رد می شوم و می روم دستشویی. توی جیب پیراهنم یک رژ لب دارم. لب هایم را گلی می کنم. با سرانگشتانم گوشه ی دهانم را تمیز می کنم. لب هایم را بر هم فشار می دهم. زیادی سرخ است. انگشت هایم را می کشم به لب ها. سرخی پخش می شود دور و بر دهانم. کلافه شده ام. آب می زنم به صورتم و حوله را سفت می کشم به دهانم. سر رژ را می زنم روی گونه هایم. دقت می کنم زیاد فشارش ندهم. دو تا نقطه ی سرخ روی دو تا گونه دارم. شبیه دلقک اتاقم شده ام. دست می کشم و سرخی را پخش می کنم روی لب هایم. اثری مثل لکی کج و معوج می ماند روی گونه هایم.

سر سفره ی صبحانه همه جمع هستند. همه ی دیشبی ها و محمد هم هست، برادر کوچک علی. موهای فرفری دارد با پوست گندمی. چشم های شفاف سیاهش حالتی از محبت و اعتماد به چهره اش داده. مدام شوخی می کند و سر به سر همه می گذارد. شوخی هایش را نمی فهمم اما من هم با بقیه می خندم. می خواهم بگویم از شما هستم، حتی اگر شما با زبانی حرف بزنید که من بلد نیستم. کم و بیش می دانم محمد رانده ی آژانس است و دیشب کشیک بوده. دو تا عروس آقا جان هم هستند. آن یکی که سرخ و سفید بود و یک دختر با موهای لخت داشت، اسمش فروزان است و آن یکی که عروس بزرگتر بود و موهای وزوزی داشت و توی تهران بلبل زبانی می کرد را فری صدا می کنند. همراه فری چهار تا دختر بچه هستند؛

یکیشان هم سن و سال خودم است. اسمش سمانه است و یک بلوز و دامن آبی زنگاری پوشیده. سمانه بلند حرف می‌زند و می‌های کلفتش را تند تند توی هوا تکان می‌دهد. این جا همه بلند حرف می‌زنند و البته همزمان. انگار حرف زدن مهم‌تر از شنیدن است و یک مسابقه‌ای است بین آدم‌ها که حرفشان را به گوش آن یکی برسانند که البته کمتر موفق می‌شوند چون آن دیگری هم خودش مشغول هوار کشیدن است. من که می‌نشینم سر سفره چند لحظه همه ساکت می‌شوند. می‌توانم حرارت و سنگینی نگاه‌ها را حس کنم. علی عسل و کره را در هم حل می‌کند. از دیشب کلاً تمرکزش بر معده‌اش است. دوست داشتم توی چشمم نگاه کند. جمع برایم غریبه است و شاید نگاه علی پیامی آشنا بفرستد. اما او انگار مرا نمی‌شناسد. با من حرف نمی‌زند. به مامان چای دوم را تعارف می‌کند اما به من حتی نگاه هم نمی‌کند. فروزان با مامان گرم گرفته است. دخترک مو لخت هی می‌خواهد قند بردارد و مادرش همین‌طور که با مامان مشغول حرف زدن است، بازویش را می‌کشد و بچه توی خودش می‌پیچد. بعد صحبت زمان تحویل سال می‌شود. دو بعد از ظهر است و علی حوصله ندارد آن وقت ظهر بروند عید دیدنی. اما فری می‌گوید این یک سنت قدیمی است و باید بروند. بعد مادر جان از فری می‌پرسد که سفره را کی پهن کنند؟ و فری می‌گوید دو ساعت قبل از تحویل سال پهن می‌کنند. توی این حرف‌ها سمانه هم مدام نظر می‌دهد. کسی نمی‌شنود چه می‌گوید. سه تا دختر بچه‌ی دیگر مدام علی را صدا می‌زنند. علی عمویشان است. و یکی از دختر بچه‌ها که نامش رضوانه است، انگار خیلی درسش خوب است چون هی از علی وسط چای و کره و مربا سؤالات ریاضی می‌کند و علی هم جای جواب درست و حسابی، سر به سرش می‌گذارد. آقا جان نان را تکه می‌کند و پرت می‌کند جلوی همه و مدام می‌گوید: «بخورین، بخورین.»

شیوا با سینی کوچکی که چند تا نیمرو داخلش هست، می‌نشیند سر سفره. محمد می‌گوید: «آخ دستت طلا، جانت بی‌بلا، سوپر طلا...» و بعد خودش با صدای بلند می‌خندد.

می‌شنوم که مامان به فروزان می‌گوید: «چطور مگه؟» و فروزان دُم روسریش را می‌گذارد روی دهانش و قوز می‌کند توی خودش.

e-book

مرد صدایش را کش می دهد و یک طوری بین کلمه ها و عددها مکث می کند انگار بخواهد با صدا فاصله ی بین سال ها را طی کند، انگار بخواهد این طور که جمله ی آغاز سال ۱۳۶۸ را می کشد، سال قبل را به سال بعد پیوند بزند. بعد مادر جان در را باز می کند و آقاجان با شاخه ی درخت نارنج داخل می شود. همه همدیگر را می بوسند. علی هم می خندد و می گوید سال نوی شما هم مبارک.

سال نو شده و من در لباس سفید با این دنباله ی دراز که می ریزد روی دامنم و یقه ی آهار خورده اش هیچ احساس راحتی ندارم. پیش تر علی مرا صدا کرده بود توی اتاق و من زیر نگاه سوزان مادرم بلند شده و رفته بودم پیش علی. علی دست کشیده بود به تنم و مرا چسبانده بود به خنکای دیوار. دهانش بوی ناهار ظهر را می داد. بعد گفته بود روسری سرم بگذارم. گفته بود بعد از سال تحویل مهمان ها می آیند و این جا باید روسری سر کنم.

روسری مدام روی سرم سر می خورد و من از ترس لیز خوردنش زیاد سرم را تکان نمی دهم. در اتاق مهمانی سفره ای دراز پهن کرده اند و میان سفره شیرینی های پایبونی و شکلات مینو و دیس میوه است. بعد از ناهار فری چادرش را دور کمرش جمع کرده و ایستاده توی درگاهی و خیلی دقیق به شیوا و محمد گفته دیس های شیرینی و میوه را چطور بچینند. مهمان ها پشت هم می آیند. انگار یک جور مسابقه ترتیب داده اند تا مثلا در مدت زمان یک ساعت بیشترین تعداد عید دیدنی را داشته باشند.

زنگ نمی‌زنند. کسی می‌گوید «یاالله» و کسی بلند می‌شود و می‌رود دم در یا می‌ایستد بالای ایوان. پدر علی عموست. دایی بزرگ هم هست. توی محله هم اولین کسی بوده که تلویزیون و بعد تلفن داشته. برای همین روزهای اول عید بازارش داغ و پر مشتری است.

آقای شاه‌بابایی نوه عمه‌ی علی است. توی آشپزخانه محمد به دماغ درازش می‌خندد. شیوا با آرنجش می‌کوبد پهلوی برادرش و سینی چای را می‌دهد دستش. من گوشه‌ای ایستاده‌ام. احساس می‌کنم توی دست و پایشان هستم. کاری نمی‌کنم. علی انگار مرا نمی‌شناسد، منتظرم با شیوا بروم اتاق مهمانی. شیوا سماور را پر می‌کند. می‌گوید: «بفرمایید». به من می‌گوید شما، عقب ایستاده است تا من اول بروم. دوست ندارم. می‌خواهم خودم را پشت شیوا پنهان کنم. اما او هم راه نمی‌دهد. یا شاید سرش به کار خودش گرم است. برای سن و سالش زیادی جدی به نظر می‌رسد. پوست سبزه دارد و دانه‌های عرق روی موهای پشت لبش می‌درخشد. فقط وقتی محمد چیزی می‌گوید می‌خندد.

مامان هم چسبیده به فروزان، عروس سرخ و سفید خانواده. فروزان حرف که می‌زند قوز می‌کند. بعد از هر کلمه می‌پرسد «نه؟» و سرش را به تایید تکان می‌دهد و آدم را در عمل انجام شده می‌گذارد تا تو هم بگویی «بله همین‌طوره»، این را همان اول فهمیدم. سومین دسته‌ی مهمان‌ها تازه رفته‌اند، توی آشپزخانه دارند پیش دستی‌ها را دستمال می‌کشند. من هم سینی استکان‌های چای را گرفته‌ام دستم. می‌خواهم یک جوری مرا هم بازی بگیرند. فکر می‌کنم حتماً توی این خانواده پر جمعیت برای من هم جایی هست. برای من که دختر تهرانی هستم و حالا شده‌ام شمالی. این را آقا جان می‌گوید و یک جوری می‌گوید که من لجم می‌گیرد. انگار بگوید ساکت را

بگذار پشت در و بیا تو. این جا که هستی باید از مسواک و حوله و شانه‌ی ما استفاده کنی. خب من بغض دارم. گیجم. سینی چای را که می‌گذارم روی کمد آشپزخانه، شیوا می‌رود بیرون. من و فروزان تنها می‌شویم. فروزان می‌گوید: «خیلی سخته نه؟ شلوغ و پر رفت و آمدن، همیشه همینه، دیگه کارت دراومده. سخته نه؟»

و سرش را می‌لرزاند روی گردنش. علی که وارد می‌شود روسریش را می‌کشد تا زیر ابروها و قوز می‌کند و می‌رود بیرون.

سه روز است این جاییم. صبح‌ها اول وقت راه می‌افتیم می‌رویم عید دیدنی؛ من و علی. مامان نمی‌آید. دوزانو می‌نشیند توی اتاق مهمانی کنار مهمان‌هایی که به زبان خودشان و یک جور دیوانه‌کننده‌ای با آدم احوال‌پرسی می‌کنند. تک‌تک آدم‌ها حال هم را می‌پرسند. صداها در هم می‌پیچد و آدم گیج می‌شود. وقتی هستم من هم می‌نشینم کنار مامان، حواسم هست سرم را نیندازم پایین. باید توی چشم آدم‌های غریبه نگاه کنم و منتظر باشم چه وقت نوبت من می‌شود. خوشبختانه سؤال و جواب‌ها تکراری‌اند و لازم نیست در موردش فکر کنم. از من می‌پرسند مامانت خوبه؟ حالا مامان جلوی چشم‌شان نشسته. خب خوب یا بدش را خودشان باید تشخیص بدهند یا این‌که از خودش بپرسند. بعد باز از مامانم حال خودش را می‌پرسند، انگار گزارش من کافی نیست، پشت‌بندش از مامان حال من را هم می‌پرسند. بعد چای می‌خورند. شیرینی می‌خورند. میوه پوست می‌کنند. بعد بلند می‌شوند می‌روند و هنوز آن‌ها نرسیده‌اند خانه‌ی خودشان که من و علی بدوبدو می‌رویم پیش همین‌ها عید دیدنی و هی حال هم را می‌پرسیم، انگار توی همان چند دقیقه اتفاق جدیدی افتاده باشد.

به علی می‌گویم کفش پایم را زده، دوست دارم کفش‌ها را در بیاورم و پا برهنه برگردم خانه‌ی خودم. بروم بنشینم لب تختم و مجله فیلم‌هایم را ورق بزنم. مجله‌ی فیلم ویژه‌ی نوروز را نخریدم علی. این‌ها را نمی‌گویم. به جایش می‌گویم سال نو شما هم مبارک باشد و شیرینی ریز نخودچی را می‌گذارم توی دهانم. شیرینی خیس می‌خورد و تکه‌های زرد آرد می‌چسبد لای دندان‌هایم.

امروز من ظرف‌ها را می‌شویم. شیوا هم کنارم است و با من آب می‌کشد. شیوا همسن من است. اما درس را ول نکرده، سوم دبیرستان است و سال دیگر دیپلم می‌گیرد. یادم آمد که رزا و بیتا هم بالاخره دیپلمه می‌شوند. شیوا قدش از من خیلی بلندتر است. استخوان‌هایش درشت و قوی است و موهای بلند سیاه دارد و پشت لبش هم موهای زیر تیره. ابروهای پر پشتش هم بالای بینی‌اش به هم پیوسته است و حالتی از اخم و جدیت به چهره‌اش داده. همیشه روسری سرش است. توی این چند روز موهایش را فقط یک بار وقتی رفته بودم حمام، دیدم. تازه مشغول شده بودم که کسی زد به در حمام. لخت بودم. در را تا نیمه باز کردم. شیوا بود. حمام بخار داشت و درست نمی‌دیدم. روسری سرش نبود. دو تا بافته‌ی موی روی شانه‌ها بود. در را هل داد. زود با فشار زانو جلوی باز شدن بیشتر در را گرفتم. گفتم: «درو باز کن پیام پشتتو بشورم.»

تعجب کردم. تا به حال کسی سعی نکرده بود وقتی حمام هستم، داخل شود. گفتم: «نه ممنون.»

بعد او اصرار کرد. در را باز هل داد و هی می‌گفت: «چرا؟ بذار پیام پشتتو بشورم.»

دوست نداشتم بیاید. دوست ندارم کسی عریان ببیندم. شیوا خسته شد از اصرار و رفت.

شستن ظرف‌ها که تمام می‌شود، شیوا صبر نمی‌کند من بیایم، دستش را می‌شوید و از آشپزخانه می‌رود بیرون. با من زیاد حرف نمی‌زند و خیال می‌کنم چندان از من خوشش نمی‌آید. می‌خواهم بروم که فروزان می‌آید تو. سینی چای را می‌گذارد روی سکوی کنار ظرف‌شویی و استکان‌ها را می‌چیند تویش. خجالت می‌کشم بروم بیرون. بی‌خودی خودم را معطل می‌کنم. فروزان نگاهش به جایی است که نمی‌دانم کجاست. دم‌روسریش را دستش گرفته و هی سفت می‌کند و یک جایی توی سینی چای را نگاه می‌کند. می‌گوید: «علی بدترینشونه.»

می‌گویم: «بله؟»

می‌گوید: «بهترینشون نادره و بدترینشون علی.»

نادر شوهر خودش است. همان که روز خواستگاری از بقیه بهتر حرف می‌زد. پشتش را به من کرده و استکان‌ها را یکی یکی می‌گیرد زیر شیر سماور. پشتش مثل کسی که در خودش فرو رفته باشد خمیده است. باز می‌گوید: «اینا اصلاً راضی نبودن علی تورو بگیره، علی هم میترا رو می‌خواس، دختر خواهر فری.»

میترا را دیده‌ام. همین امروز صبح آمده بود عید دیدنی خانه‌ی آقا جان. قدش بلند است. روپوش کرپ سیاه پوشیده بود که دکمه‌های نقره‌ای درشت داشت. روسری ساتن کوتاه سرش بود. روسری سورمه‌ای که رویش نعل‌های طلایی داشت. ابروهایش را نازک برداشته بود و ماتیک براق قرمز زده بود. دور میچ سفیدش چند تا النگو داشت و دست دیگرش هم یک ساعت با بند طلایی و یک دستبند پهن هم

بسته بود. یک پلاک گنده‌ی الله هم بود که از یقه‌ی روپوشش بیرون افتاده بود. اسم شوهرش احمد کله‌پز بود. یعنی آقا جان که می‌خواست معرفیش کند این‌طوری گفت. گفت این آقا احمد کله‌پزه، میترا صورتش را حرکت نمی‌داد. حرف نمی‌زد. نمی‌خندید. اخم هم نمی‌کرد. فقط سلام گفت و نشست کنار آقای احمد کله‌پز. میترا در سکوتش به چیزی مغرور بود که نمی‌دانستم چیست. فروزان می‌گوید: «علی میترا رو می‌خواسته و حتی خواستگاری هم رفتن ولی سر مهریه توافقشون نشد. خب میترا هم بهش برخورد، حق داشت، نه؟»

و سرش را به تایید تکان می‌دهد.

- خب دختره خوشگله. فامیلم بود، برایش بد شد. اونم از لجش درجا عروسی کرد. همین سه ماه پیش شوهر کرد. تو اگه بدونی علی چی کار می‌کرد.

گریه‌ام گرفته است. به نظرم میترا با آن قد و هیکل، با آن سکوت اسرارآمیزش کسی نیست که من حریفش بشوم. میترا روپوش کرب می‌پوشد و وقت رفتن برق کفش‌های ورنی پاشنه بلندش حالتی از قدرت و جدیت به او داده بود. مثل من نیست که شلوار لی می‌پوشم با روپوش تترن و کفش کتانی ساق‌دار سفید. من چیزی از زنانگی ندارم. هنوز مثل دخترهای دبیرستانی هستم. سینه‌های کوچک من، گردن باریکم، بدن شکننده‌ام چیزی در خودش ندارد. حتی تجملات میترا را هم ندارم. هنوز در گردنم بند کفشی است که یک مهره‌ی آبی از آن رد می‌شود. یادگاری رزا. علی می‌آید سینی چای را ببرد، می‌گوید: «چیه دو تا جاریا با هم خلوت کردین؟»

من خنده ام نمی گیرد. فکر می کنم برای جاری زنی بودن زیادی جوانم. از علی بدم می آید. از فروزان هم. با این همه حالا راز مشترکی با او دارم و همین حال را بدتر می کند. فروزان می گوید: «دارم روشش می کنم.»

علی می گوید: «حالا زیادی روشش نکن آتیش بگیره.»

بعد هر دو می خندند. من نفر سومی هستم که آن جا حضور ندارم. انگار شب کلاه غیبی سرم باشد. علی سینی را که می گیرد، فروزان می گوید: «بگم علی آقا؟ بگم؟»

علی توی درگاهی است، برمی گردد به فروزان نگاه می کند و می پرسد: «چی رو؟»

فروزان ریز می خندد و با کف دست روسریش را می دهد جلو.

صادق کارش پیش مهندس منصوری گرفته. حالا دیگر ماهی یک بار می‌آید تهران، پنج شش روزی پیش ما هست و بعد باز می‌رود. حالا مدتی است ناپدید شده. هیچ خبری ازش نداریم. تلفن نمی‌کند، نامه هم نمی‌دهد. بابا چند بار به خانه‌ای که آن‌جا با کارگرا زندگی می‌کند تلفن کرده اما هر وقت زنگ می‌زند صادق نیست. صبح اول وقت نیست. نیمه شب نیست. کارگرا دستپاچه می‌شوند و مدام هی می‌گویند حالش خوب است. مامان دارد دیوانه می‌شود. بابا چند بار هم تلفن کرده به مهندس منصوری. مهندس می‌خندد و می‌گوید این پدیده‌ی شما خیلی چیز عجیب و غریبی است. به صادق می‌گوید پدیده. او را همین‌طور صدا می‌کند. انگار اسمش باشد. می‌گوید: «حالش خوبه و مدتی‌ه روزی سکوت گرفته و توی خونه مونده. سر کار نمی‌ره. با کسی هم حرف نمی‌زنه. فقط می‌آد سر سفره می‌شینه غذا می‌خوره و بعد می‌ره. بهش می‌گم جاکش این بازیارو بذا کنار، به فکر اون مادرت باش. هیچی نمی‌گه کونی.»

مهندس منصوری خیلی بد دهن است و بابا همه‌ی حرف‌های بد مهندس را کلمه به کلمه برای مامان تکرار می‌کند. نمی‌دانم چرا. شاید می‌خواهد این‌طوری دق و دلش را سر صادق خالی کند، خودش که اهل فحش دادن نیست. فحش‌های مهندس را می‌گوید و می‌خندد و صدایش می‌لرزد. من هم خوشم می‌آید مهندس این‌طوری حرف می‌زند. مخصوصاً که فکر می‌کنم لب‌های مهندس چطور زیر سیل‌های سیاه

پر پشتش، می جنبد و مهندس این فحش ها را که می دهد چطور هی دست می کشد به زبری سر همیشه از ته تراشیده اش.

حالا چند روز است که بابا دیگر تلفن نمی کند و پی صادق را نمی گیرد. مثل کسی است که بچه ی کوچک تخسش را گذاشته خانه ی همسایه و حالا برای این که از شرش خلاص باشد آفتابی نمی شود. ماما اما ول نمی کند. می گوید بلایی سر این پسر آمده. می گوید حتماً کارگرا او را از صخره مخره هل داده اند پایین و کشته اند. همین طور می گوید صخره مخره. یاسوج به نظرش نوک یک کوه بلند است با کارگرهای بد ذات که همه آن جا جمع شده اند تا صادق را هل بدهند. من فکر می کنم ماما می داند که صادق حالش خوب است و فقط باز دیوانه بازیش عود کرده و آن قدر ادا درمی آورد تا مهندس منصوری و همه ی کارگرا یکی یکی خودشان را از صخره پرت کنند پایین. با این همه اما هر روز غش می کند. هر روز رنگش شبیه دنبه ی خیس خورده توی آبگوشت، سفید می شود و صورتش باد می کند و با چشم هایی که زیرش پيله های صورتی بسته به بابا نگاه می کند و می گوید: «تو عرضه نداری که نشسته ای این جا و نمی روی پی صادق.» همین طوری زل می زند به بابا و می گوید بی عرضه، و خودش عرضه دارد که روزی ده بار از هوش می رود و دستش سست می شود و قابلمه ی غذا را می ریزد کف آشپزخانه یا کاسه و بشقاب ها را می شکند. این ها خوب است، چون ماما، مادر است و مادر باید نگران بچه اش باشد. مادر باید میگردن داشته باشد و دست و پایش درد کند و زیر چشم هایش هی کبود شود.

بابا استخوان قلم را دستش گرفته و محکم می‌کوبد روی مشتش که تکیه‌گاه دست دیگر شده. با هر حرکتش عضلات صورتش می‌لرزد. میز می‌لرزد. کاسه بشقاب‌های روی میز می‌لرزند و از بابا صدایی مثل هن‌هن در می‌آید. دانه‌های برنج و ذرات چرب خورشت همه جا می‌پاشند و در نهایت تکه‌ای کرم مانند و لزج از مغز استخوان می‌لیزد بیرون. مامان در سکوت نگاهش می‌کند. بابا حواسش به خودش است. به استخوان قلم نازنینش. به غذا خوردنش که برایش یک مراسم آیینی است و چشم‌هایش سرگردان بین ظرف سالاد و ترشی و ماست و زیتون است. سر غذا حرف نمی‌زند اما با سر و صدا غذا می‌خورد. فرت می‌کشد و لذت غذا خوردن را برای خودش چند برابر می‌کند. مامان می‌گوید: «فرت نکش!» بابا با دقت یک باستان‌شناس به استخوان قلم نگاه می‌کند. من با چنگال لوبیاها را از سبزی جدا می‌کنم. زنگ می‌زنند. منتظر کسی نیستیم. تا بابا بلند شود، صدای چرخاندن کلید توی قفل در می‌آید. من و مامان و بابا توی درگاهی خشکمان زده. صادق است. سر و رویش چرک و کثافت است و با چشم‌های سبزش که از سیاهی صورتش و غزده نگاه‌مان می‌کند. اگر همین‌طوری توی خیابان می‌دیدمش خیال می‌کردم خیابان خواب است. مامان زودتر از همه‌ی ما عکس‌العمل نشان می‌دهد؛ می‌دود، صادق را بغل می‌کند و هی فشارش می‌دهد و هی موهای چرب و چیلش را می‌بوسد. بابا هم هی دست می‌کشد به گوشه‌ی چشم‌هایش. من حرفی نمی‌زنم. از میان اشک‌ها و بوسه‌ها عبور می‌کنم و می‌روم توی اتاقم، در را می‌بندم و می‌نشینم لب تخت.

از پیچ کوچه که می گذریم، می بینیم وسط کوچه مردم جمع شده اند. من و صادق قدم تند می کنیم. توی راه صادق مخم را جویده بس که جفنگیات سرهم کرده؛ برایم تعریف می کند که چطور توی یاسوج کسانی بودند که آدم ها را از مرز رد می کردند و می بردند ترکیه. صادق هم می خواست همین کار را بکند. یک هفته ی تمام نشسته فکر کرده. لابد همان هفته ای بوده که گم و گور شده بود. خوب که فکر کرده به این نتیجه رسیده با این که به نفعش هست برود اما به خاطر مامان باید بماند. گفت: «فکر کردم مامان از دوری من دق می کند.»

توی دلم برایش شیشکی بستم. همیشه همین را می گوید. یک وقتی هم بود رفته بود انزلی سوار قایق شده بود. بعد قایق واژگون شده بود یا این که دوستانش به شوخی پرتش کرده بودند میان آب که داشت غرق می شد. خودش می گوید رفته زیر آب و همی دست و پا زده و آمده بالا و می دیده که مردم توی سرشان می زنند و دست دراز می کنند تا بگیرندش و او باز می رفته ته آب و آخر سر بس که تقلا کرده خسته و کوفته ته نشین شده کف دریا و بعد ناگهان یاد مامان افتاده که اگر بداند صادق غرق شده از غصه دق می کند. آن وقت هم همین را گفته بود، از غصه دق کردن مامان مشغله ی دائمی ذهن صادق بود. پس دست و پا زده بود و دم پارو را گرفته بود و مردم کمک کرده بودند بیاید بالا و روی دست برده بودندش بیمارستان. حتی دوران سربازیش وقتی کردهای کومله سر سربازها را گوش تا گوش می بریدند، به صادق که می رسیدند، احتمال دق کردن مامان، چیزی بود که مانعشان می شد.

بعد شروع کرد از علی بد گفتن. علی را بعد از عید ندیده ام. مراغه است و رابطه ی ما فقط تلفن و نامه است، اما صادق به این هم راضی نمی شود. می خواهد کلاً علی از صفحه ی روزگار محو شود و در این باره مخ من را می جود. گوسفند دید توی

خیابان، گفت تو هم زندگیت مثل این گوسفند می شود آخرش. بعد حتی ایستاد، زل زد به گوسفند که لب جوی برای خودش بعبع می کرد و سر تکان داد. انگار با حیوان خدا تله پاتی گرفته بود. من جوابش را نمی دادم. چی می گفتم؟ حوصله اش را ندارم. از این جور گفت و گوها بدم می آید. از این که اعضای خانواده بنشینند دور یک میز و با هم درباره ی مشکلاتشان حرف بزنند یا برادر بزرگتر خواهرش را ببرد توی خیابان بچرخاند و بخواهد حرف بزند و حرف بزند و خیال کند با حرف که از لب و لوجه اش آویزان است، کاری پیش می رود، حالم بد می شود. مشکلات آدم ها مال خودشان است. مال خودشان تنهایی. هیچ کس حق ندارد بدبختی های کسی دیگر را صاحب شود. اما صادق این را نمی فهمد. صادق از بابا یاد گرفته که همه چیز باید اشتراکی باشد. برای صادق دفتر خاطرات قفل دار معنی ندارد.

نزدیک خانه رسیده ایم. خانم ابراهیمی و حاج خانم چادر دور خودشان پیچیده اند و با فاصله از حلقه ی آدم ها ایستاده اند به پیچ پیچ. نزدیک که می شویم می فهمیم دم در خانه ی ماست که همسایه ها جمع شده اند، منتها معلوم نیست دور چی حلقه زده اند. مردم را کنار می زنیم. مامان نشسته لب پله و یکی از زن های همسایه دارد شانه اش را می مالد و یکی آب قند بهش می خوراند. بابا با مردهای همسایه مشغول است. در خانه چهارتاق باز مانده و آشفته گی توی خانه از همین جا پیدا است. می دوم داخل، فرش ها زیر و رو شده و تا خورده میان اتاقتند. توی آشپزخانه کیسه ی برنج سر و ته شده و کمدها به هم ریخته است. در یخچال باز مانده. می دوم بالا مبل ها توی اتاق مهمانی سر و ته شده و جر خورده. برمی گردم و از پله ها سرازیر می شوم. رختخواب من به هم ریخته و نقاشی دلکم از سقف جر خورده آویزان است. می آیم

بالا، صادق گیج مانده وسط هال. کمک می‌کنیم مامان بیاید تو. همسایه‌ها را رد می‌کنیم بروند. صادق تشکر می‌کند و در را توی صورت‌های ترسیده‌شان می‌بندد.

خانه را دزد زده، دزدها مسلح بودند، با ماشین کمیته. مامان می‌گوید از این پاترول‌های شکلاتی داشتند. لباس کمیته تنشان بود، دو تا مرد و یک زن چادری، زنگ در را زده‌اند و مامان که قرار بود قبل‌تر از پشت پنجره یواشکی بیرون را بباید حواسش نبوده و همین‌طوری گوشی در باز کن را برداشته. بابا می‌گوید: «مگه نگفته بودم بهت چی کار کنی؟»

مامان می‌گوید: «حواسم نبود خب. داشتم ظرف می‌شستم. سیب‌زمینی هم سر گاز بود. تلفن هم همون وقت زنگ زد. هول کردم، حواسم پرت شد، پرسیدم کیه؟ گفتن خانم بیا دم در. زنه بود. خیال کردم گدا باشه. یا همسایه. چه می‌دونستم کیه؟ رفتم دم در ماشین کمیته‌رو دیدم بند دلم پاره شد. مردا لباس سپاهی تنشون بود. ریش داشتن. زنه هم که چادری. از همینا که هستن. تو تلویزیون هستن. تو خیابونا هستن.»

صادق دارد فرش هال را پهن می‌کند. بعد می‌رود کیسه‌ی وارونه‌ی برنج را بلند می‌کند. کیسه جر خورده و برنج با صدای شیششش سرازیر می‌شود کف آشپزخانه. می‌گوید: «اکه‌هی...»

و دست به کمر می‌ایستد. باز مشغول می‌شود، می‌پرسد: «کارت شناسایی نخواستی ازشون؟ رو سینه‌شون اسماشون نبود؟»

- چه می‌دونم، من از ترس زهره ترک شده بودم. مگه موندن من کارت ازشون بخوام. مرده با ته تفنگش همچین زد تخته سینه‌ام پرت شدم کف زمین.

یقه‌اش را باز می‌کند. روی تن سفیدش، نزدیک پستان‌های چاقش کبودی وسیعی پیداست. بابا دلش می‌سوزد، از نگاهش می‌فهمم. همیشه وقتی دلش برای مامان می‌سوزد حرفی نمی‌زند. فقط به مامان نگاه می‌کند و بعد برمی‌گردد مرا نگاه می‌کند. انگار بگوید ببین چه بلایی سرش آمده؟ حالا هم به من نگاه می‌کند و لبش را می‌گزد. می‌گوید: «آخه چی می‌خواستن؟ دنبال من بودن؟»

- گفتن به ما گزارش دادن تو خونه‌تون اسلحه‌اس. من گفتم چی می‌گین آقا من تا حالا تو عمرم از نزدیک تفنگ ندیدم. اسلحه‌مون کجا بود؟ گوش نکردن که، زنه مشغول شد با من حرف زدن، مردا می‌گشتن تو اتاقا. زنه سلیطه با لگد زد گونی برنج رو سر و ته کرد، گفت وضعتونم که خوبه برنج ایرانی می‌خورین.

صادق یکهو انگار یاد چیزی افتاده باشد می‌گوید پولام و می‌دود بالا، من و بابا هم دنبالش می‌رویم. رو تختی را که مچاله شده روی تخت می‌اندازد کنار و دست می‌کند توی روکش تشکش. مکث می‌کند و باز دستش را پی چیزی زیر روکش حرکت می‌دهد. دستش را می‌کشد بیرون. تشک را بلند می‌کند و روکشش را درمی‌آورد. می‌گوید: «بردن».

روکش را مثل کیسه‌ای بزرگ و خالی می‌تکاند.

- بی‌ناموسا!

- چی بود؟

- چهارده هزار تومن پول پس انداز داشتم. گذاشته بودم تو روکش تشکم.

- پولو اون جا می‌ذارن مرد حسابی؟

من از بالای پله‌ها خم می‌شوم و به مامان می‌گویم: «پولای صادقو بردن».

صادق به من می‌گوید: «تو خفه‌شو!»

بابا می‌گوید: «چته تو؟»

- چم باشه خوبه؟ سه ماه تو یاسوج جون کندم این پولو گذاشتم کنار. مامان از پایین داد می زند: «در کمد دیواری رو باز کنین تو جیب کت باباتونو ببینین طلاها هست؟»

طلاها را برده بودند. همه توی یک کیسه‌ی نایلونی بود. انگشت یاقوت مامان و حلقه‌ی ازدواجش، زنجیر ظریفی که یک پلاک عقیق داشت که از مشهد خریده بودیم و نام من رویش حک شده بود و یک جفت گوشواره‌ی مامان که هیچ وقت گوشش نمی انداخت و دو تا سکه که داشتیم، همه را برده بودند. ساعت مچی مامان که لب پنجره‌ی آشپزخانه بود و هفتاد هزارتومن پولی را هم که توی کیسه‌ای در حباب چراغ دیواری که لامپش سوخته بود و هیچ وقت روشن نمی کردیم، چپانده شده بود برده بودند و ما نمی دانستیم باید به کی شکایت کنیم.

مامان می گوید: «بهشون گفتم شما این همه دزد دارین؟»

زن عمو پوران می گوید: «اوا...»

مامان می گوید: «والا به خدا، یه آلبوم آوردن به چه کلفتی، گفتن به اینا نگاه کن بگو کدومشون بودن؟ هرچی ورق زدم دزدای خونه ما توش نبودن. رفتن یه آلبوم دیگه آوردن... خسته شدم بس که عکس دیدم. رئیس کلانتری گفت خانم این چه حرفیه. گفتم خب راس می گم دیگه. آخرشم همون رئیس کلانتری گفت پی این ماجرا رو نگیرین بهتره. ما هم از خیرش گذشتیم.»

عمو باقر صورتش پشت دود سیگارش گم و پیدا می شود و می گوید: «خدا خواست برای شما این جور بشه. مالتون رفت، عوضش جونتون در امان بود.»

بعد صورتش پشت دود باز گم شد.

شوهر خاله آمده تهران، خوابگاه زهره عوض شده و پدرش پی کارهای اوست. شب‌ها می‌آیند خانه‌ی ما. زهره حالش خوب نیست. چند روز قبل از آمدن پدرش، یک شب تا صبح را با فریبرز بوده. خودش می‌گوید مثل زن و شوهرها با هم بودند. زهره برای فریبرز سوپ شیر درست کرده با ماهی. فریبرز گفته سوپ‌های مادرش مزه‌ی سرب می‌دهد. سوپ زهره را دوست داشته، بعد زهره برای فریبرز رقصیده و لباسش را اتو کرده.

ساعت چهار صبح است. خوابم نمی‌برد. به پهلوی می‌چرخم. به سختی، تن زهره چسبیده به من و گرمای بدنش کلافه‌ام کرده. صورتش توی دهان من است و در تاریکی خطوط نورانی باریکی از صورتش پیدااست. آرام بلند می‌شوم. تشک موج برمی‌دارد و زهره خودش را کش و قوسی می‌دهد. چشم باز می‌کند و توی تاریکی زل می‌زند به من. تکان نمی‌خورم، می‌ترسم باز بیدار شود و بخواهد ادامه‌ی ماجرای خودش را با فریبرز تعریف کند. تا آن‌جا رسیده که فریبرز گفته تو از من بزرگ‌تری و خانواده‌ی من راضی به ازدواج ما نمی‌شوند. نه، آن‌جا بود که به زهره گفته بود سینه‌هایش کوچک است و کاش چاق‌تر بود، یا شاید سر این حرف که گفته بود من زنی دوست دارم که بور باشد و پوست سفید داشته باشد و آخ که اگر چنین زنی داشته باشم روزی ده بار... گفتنش سخت است. من حتی نمی‌توانم توی سرم این حرف را تکرار کنم. زهره اما گفت. عین حرف فریبرز را به وضوح تکرار کرد. احساس می‌کنم حتی از گفتنش کیف کرد. از این‌که یک گوشه بنشیند و ببیند که فریبرز با زن سفید

و چاقش چه می کند، لذت می برد. بی چاره زهره مریض و دیوانه شده. جلوی پدرش می می خندد و به مامان مثل یک خواهرزاده ی موفق می گوید خاله جون. بعد می آید توی اتاق من و تا صبح بالش من از اشک هایش خیس است. کاش راضی می شد توی رختخواب خودش بخوابد. زیر لب چیزی نامفهوم غرغر می کند و به پهلوی می چرخد. آرام بلند می شوم و از رویش می گذرم و از تخت می آیم پایین. کورمال کتابم را پیدا می کنم و می آیم می نشینم توی هال پایین، می خوانم.

نمی دانم چقدر گذشته. نمی دانم هوا روشن شده یا نه. از دور صدای کسی می آید که توی هوا عربی می خواند. دارد صبح می شود. از روشن شدن هوا می ترسم. از صدای گنجشک های دیوانه. از این که روز شروع شود بیزارم. کسی می گوید: «به به...» شوهر خاله است. کله ی سحر هم آن خنده ی ترسناکش را دارد. می گوید: «درس می خونی؟ زنده باد، زنده باد.»

بلندبلند حرف می زند و صدایش یک جور زنده ای در سکوت خانه می پیچد. جوابش را نمی دهم. اصلاً این وقت صبح دهانم باز نمی شود. می رود پایین دستشویی. خانه ساکت است و من صدای شاشیدنش را می شنوم. دوست ندارم باز ببینمش. می روم اتاقم و دراز می کشم روی تشک زهره که از دیشب پای تخت من پهن است. هوا روشن شده. دستم را می گذارم زیر سرم و به زهره نگاه می کنم که موهای سیاهش ریخته توی صورتش. از میان موهایش، نوک بینی و دهان بزرگش که نیمه باز مانده، پیداست.

مامان سینی چای را می گذارد روی میز. می پرسد: «آقای جلالی ناهار منتظریم ها.» شوهر خاله می گوید: «معلوم نیست پیام یا نه، باید ببینم کار خانم دکتر چی می شه.»

شوهر خاله که حرف می‌زند من خیال می‌کنم توی درمانگاه هستم. دندان‌های زیادی سفیدش هم من را یاد لباس پزشکی می‌اندازد و راهروهای بیمارستان که همیشه نور سفید بهش تابیده و موهای سیاه همیشه برآتش هم خیال کنم بوی ماده ضد عفونی بدهد. خانم دکتر صورتش از گریه‌ی دیشب هنوز پف دارد. وقتی بیدار شد گفت که چه نقشه‌ی خوبی برای دیدن فریبرز دارد. پرسیدم: «دیدن فریبرز مگر نقشه می‌خواهد؟ تو که هر وقت اراده کنی می‌روی خانه‌اش.» ظاهراً فریبرز گفته دیگر نمی‌خواهم بینمت. ولله خیلی مرد است که دارد رک و پوست کنده به دختر خاله‌ی من می‌گوید که نمی‌خواهدش، اما او توی سرش نمی‌رود و مدام دنبال سوراخ‌های مختلف می‌گردد. این بار قرار شده من تلفن کنم به فریبرز و بگویم یک کیف زنانه پیدا کرده‌ام، که مثلاً توی تاکسی جا مانده و هر چی گشتم جز همین شماره‌ی تلفن چیزی تویش پیدا نکردم. البته یک کارت دانشجویی هم طبعاً هست که نام زهره رویش هست. بعد قرار بگذاریم کیف را یک‌طور برسانم به فریبرز تا فریبرز هم یک‌طوری‌تر برساندش به زهره و باز مجبور شود زهره را ببیند. می‌ترسم آخرش فریبرز توی این دیدارهای زورکی بالا بیاورد روی هیکل دختر خاله‌ی ما. فعلاً که زهره دلش خوش است با فکر بکری که به سرش زده و تند تند نان را کره مالی می‌کند و می‌بلعد. احتمالاً در برنامه‌اش است که چاق هم بشود.

شوهر خاله می‌گوید: «صبح بیدار شدم، شهنازو دیدم پایین داشت درس می‌خوند. تو دلم گفتم خدایا شکر اینم دکتر شد.»

بابا چیزی نمی‌گوید. مامان هم حرفی نمی‌زند. صادق هم که کلاً بعد از ماجرای دزدی دوباره رفته روی اسلوموشن. زل زده به شوهر خاله و بدون این‌که پلک بزند، فقط سر صبر فک استخوانیش را تکان می‌دهد و نان بربری توی دهانش خیس

می خورد. من نگاهم به صادق است و می بینم تکه‌ی نان چطور از گلوی باریکش به سمت مری حرکت می کند. شوهر خاله نمی داند من درس را رها کرده ام. برای همین متوجه زهر حرفش نمی شود. بی چاره قصدش فقط تحقیر من بود تا حدی که دخترش را توی سرم بکوبد. شاید حتی نیتش خیر بود و خیال می کرد هنوز راهی باشد برای این که یک خانم دکتر اضافه شود به آن درمانگاهی که توی سرش دارد.

زهره و بابایش که می روند بابا می گوید: «مرتیکه‌ی پفیوز بی شرف.»

کسی نمی پرسد درباره‌ی کی حرف می زند، کسی توضیحی از بابا نمی خواهد. پفیوز بی شرف بودن شوهر خاله امری محرز است. «امر محرز» این را تازگی ها شنیده ام. دوستش دارم. آن طور که «مُح» از ته حلق در می آید و روی «رَز» آرام می گیرد.

صادق وقت مناسبی پیدا کرده برای زبان باز کردن. ساعت نه صبح است. بابا هنوز مغازه نرفته. مامان دارد غر می زند که جلالی عادتش است آدم را بلا تکلیف نگه دارد. مادرم، شوهر خاله ام را با نام فامیل صدا می کند. به نظرم این نام فامیل بسیار برازنده‌ی اوست. حرف «ج» که سنگین و ناگهانی اول نامش می آید خیلی خوب است؛ شبیه قیافه‌ی خود شوهر خاله است. قیافه اش که یکهوایی است. یعنی توی ذوق آدم می زند بس که زننده است. این روزها خیلی به نام ها فکر می کنم و این که همان طور که آدم ها شبیه سگ هایشان هستند، شبیه حروف نامشان نیز هستند. دیشب زهره میان هق هق گریه هایش می گفت فریبرز گفته: «هیچ دقت کردی حرف های اسمت را که به هم بریزی می شود هرزه؟»

صادق می گوید می خواهد زن بگیرد. این را خیلی وقت است که می گوید. هی می گوید و هی مامان غش می کند و بابا سر ناهار اگر باشد قاشق را پرت می کند روی میز، اگر هم نه که یا رادیو را خاموش می کند یا تلویزیون را. حالا بابا ایستاده وسط

هال و ظرف ناهارش هم دستش هست. مامان نشسته پشت میز و یک مگس روی کره دست می‌کشد به سر و صورتش. من چهارزانو نشسته‌ام روی صندلی و تکان نمی‌خورم. فکر می‌کنم اگر جنب بخورم یادشان می‌آید این‌جا نشسته‌ام و بعد می‌خواهند یک‌طوری دکم کنند. مامان به بابا می‌گوید کظی جان تو برو من خودم باهاش حرف می‌زنم. اسم بابای من باید محمد می‌بود که مخففش می‌شد ممد یا مثلاً ممل. یا سیاوش بود که مامان صدایش می‌کرد سیا. اما حالا که کاظم است، خوب جور در نمی‌آید اصلاً. یعنی هیچ خوشایند نیست کظی. شبیه اسم‌های ژاپنی است. بدتر از آن‌که بابا هم مامان را آقای صدا می‌کند. کوتاه شده‌ی اقدس مثلاً. نمی‌دانم از کی اما از وقتی یادم هست همین‌طوری همدیگر را صدا می‌زدند. انگار خودشان را برای همدیگر لوس کنند. حالا هم مامان می‌خواهد بابا را بفرستد بیرون. از آن وقت‌هاست که می‌شود گفت مامان منطقی شده، سرش را انداخته پایین و با انگشتش روی میز خط می‌کشد. صادق می‌گوید که دختری را می‌خواهد و او را خوب می‌شناسد و تصمیمش را گرفته است. مامان می‌گوید: «باشه قبول.»

این را می‌گوید تا اوضاع را آرام کند. خوب فهمیده دیگر با غش و ضعف نمی‌تواند صادق را پشیمان کند. می‌گوید: «قبول اصلاً ما همین امشب برات می‌ریم خواستگاری اما آخه تو کار داری؟ خونه داری؟ سر و سامون داری؟»

می‌بینم که برادر بدبخت من فکر همه چیز را کرده، قرار است برق‌کاری ساختمان‌های مهندس منصوری را انجام دهد.

- بعدش چی؟ بعد که ساختمونا تموم شد؟ می‌خواهی دهن‌تو باز کنی آسمونو نگاه کنی؟

- بعد نداره، می مونم تو همون دم و دستگاه مهندس، با همونا کار می کنم. فقط می مونه اجاره خونه. اونم بابا رو راضی کنین یه خونه برام اجاره کنه. باباهای مردم براشون همه کار می کنن. این که دیگه چیزی نیست.

مامان نرم شده. از فکر این که پسرش داماد می شود دلش غنج می زند، لابد حالا پیش خودش فکر می کند خب به هر حال این پسر هم باید سر و سامان بگیرد. می پرسد: «دختره کی هست؟ ما می شناسیم؟»

صادق نه می گذارد و نه بر می دارد می گوید: «بیتا.»

مامان که خم شده روی میز ناگهان پشت صاف می کند. حرفی نمی زند. من را نگاه می کند با حالت پرسنده. من حرفی نمی زنم. حرکتی نمی کنم. سر تکان نمی دهم. لبخند نمی زنم. نگاهم را از مامان می دزدم. تا سرم را بچرخانم و نگاهم را بدوزم به سفیدی سرد یخچال، چشمم می افتد به صادق که یخ چهره اش آب شده. حرفش را زده و خودش را خلاص کرده. مامان می پرسد: «کدوم بیتا؟»

من می گویم: «بیتا، دوست من.»

این را می گویم و از آشپزخانه می آیم بیرون. فکر می کنم وظیفه ام را انجام داده ام. با خودم می گویم حالا که نمی شود صادق برود بخوابد روی تخت معاینه ی بخش زنان، حقش هست با بیتا ازدواج کند.

دیگر شبیه خودش نیست. نه شبیه عکس‌هایش که اول کتاب‌های درسی است، که مهربان است و عرق چین سفید سرش دارد و می‌خندد و کنار سماور ایستاده، نه شبیه نقاشی‌های عظیمش روی دیوارها که از زیر تیرگی ابروهای پرپشتش به مردم خیابان نگاه می‌کند و برای دنیا خط و نشان می‌کشد. شبیه سایه‌ی خودش است. باریک شده. نور ازش رد می‌شود. این چند روز مدام درازکش بوده و سرم به دست و از آن مردمی که زیر تراس خانه‌اش گلوپاره می‌کردند از عشقتش خبری نیست. مردم توی خانه‌شان هستند. جلوی تلویزیون‌ها نشسته‌اند منتظر. توی خانه‌ی ما هم همین است. بابا می‌گوید کارش تمام است. مامان می‌گوید انقلاب می‌شود. صادق سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «آخر و عاقبت همه‌ی دیکتاتورها همین» و بابا را نگاه می‌کند.

بابا می‌گوید: «پدرسگ حمال!»

دوربین زوم می‌کند روی چهره‌ی پسرش. مامان می‌گوید: «این که از حالا شبیه یتیم شده.»

ابروهایش را داده بالا و حرف که می‌زند آدم می‌ترسد یکهو بزند زیر گریه و خودش را پرت کند روی تخت پیرمرد و بابا بابا بگوید. ازش می‌پرسند: «وضع عمومی امام چگونه است؟»

دست‌هایش را جلوی قفل کرده و توی دوربین را نگاه نمی‌کند. سرش بالا، اما نه کاملاً بالا، یک جایی بین راست نگه داشتن گردن و سر به زیر بودن سرگردان است. نگاهش هم دو دو می‌زند. می‌گوید به حول و قوه‌ی الهی و دعای خیر ملت شریف ایران حال امام روبه بهبود است و از دیروز علایم حیاتی‌شان به حالت طبیعی درآمده و ضربان قلبشان نرمال شده.

به بابایش می‌گوید امام. یعنی توی خانه هم همین‌طوری صدایش می‌کند؟ بعد دوربین می‌رود روی یک چهره‌ی دیگر که گونه‌های برجسته‌ی بدون مو دارد. صاحب گونه حرف که می‌زند انگار گربه میو میو می‌کند. صدایش از ته حلقش گرد می‌شود و می‌آید بیرون، کلمات را می‌کشد و با کرشمه تعریف می‌کند: «حاج احمد آقا تا صبح بالای سر پدر بیدار نشسته بودند. بعد از نماز صبح از ایشان خواهش کردم استراحت کنند. حاج آقا خوابیدند. هوا تازه روشن شده بود که حضرت امام چشم باز کردند و فرزندشان را به نام خواندند. من رفتم بالای سرشان گفتم احمد آقا خوابیده‌اند. گفتند بیدارشان نکن. بعد فرمودند معذبم از این‌که شما را به زحمت انداختم. خدمتشان عرض کردم این‌ها رحمت است که شامل حال ما شده، این‌که در جوار شما باشیم. بعد حضرت آب خواستند. وضو گرفتند و در بسترشان دو رکعت نماز خواندند.»

صاحب گونه صدایش مثل جیر لولای در می‌شود و دستش را می‌گیرد جلوی صورتش.

بابا می‌گوید: «ای بر پدر آدم دروغ‌گو!»

مامان می‌گوید: «این مرده‌ها، نمی‌خوان به مردم بگن.»

صادق می‌گوید: «من جای پسرش بودم سِرْمِشو می‌کشیدم خلاصش می‌کردم.»

بابا چپ‌چپ نگاش می‌کند. صادق می‌گوید: «البته باید زجر بکشه.»

عادت بابا این است که صبح زود بیدار بشود، برود دست‌شویی و یک جوری اخ و تف کند که انگار می‌خواهد مغزش را از دماغش بیرون بریزد. بعد برود نان بگیرد. تا برگردد خانه ساکت است و من که از خواب پریده‌ام باز چشمم گرم می‌شود. بعد باز می‌آید. در را به هم می‌کوبد. من از جا می‌پریم. به پهلوی می‌غلتیم. خواب و بیدارم. بابا کیسه‌ی نایلونی را خش‌خش صدا می‌دهد. تکه‌های نان را توی کیسه می‌گذارد. بعد انگار هی می‌گذارد و نان‌ها انگار تمام نمی‌شوند. خش‌خش همین‌طور ادامه دارد. یک جوری انگار کسی سرم را هی می‌چاله می‌کند و بعد با دقت دست می‌کشد و چروک‌ها را صاف می‌کند و باز می‌چاله می‌کند. بعد تا به صدای خش‌خش عادت می‌کنم، رادیو را با صدای بلند می‌گیرد. خرخر پارازیت، بعد سکوت، بعد یکی عربی چیزی می‌گوید، بعد باز خرخر، بعد صدای پیانو، بعد کسی به یک زبان که نمی‌دانم چیست نعره می‌زند، بعد باز خرخر بعد صدای سوت، بعد یکی می‌گوید ساعت هفت بامداد این جا تهران است صدای جمهوری اسلامی ایران. مامان از یک جای خانه فریاد می‌زند و من بالش را می‌گذارم روی سرم. همیشه همین است. امروز اما خانه به شکلی عجیب یکهو ساکت می‌شود. بالش را از روی سرم برمی‌دارم و در رختخوابم می‌نشینم. کسی حرفی نمی‌زند. خیال می‌کنم آن بالا همه خشکشان زده. فقط صدای مرد توی رادیو می‌آید، عربی می‌خواند:

«ایتها النفس الرجوع الربہ الراضیت المرضیه...»

می‌پریم بالا. بابا نشسته پشت میز آشپزخانه. مامان ایستاده بالای سرش. صادق مانده توی راه‌پله‌های بالا. مرد توی رادیو صدایش طنین دارد. حجم دارد انگار، می‌گوید: «روح بلند رهبر کبیر انقلاب، حضرت امام خمینی به ملکوت اعلا پیوست.»

صادق مشتش را توی هوا تکان می‌دهد و نفسی عمیق می‌کشد. مامان می‌گوید: «سرنگون می‌شن.»

بابا می‌گوید: «هیس...» و گوش می‌چسباند به رادیو. من فکر می‌کنم روح بلند چطور روحی است؟ و یاد چشم‌هایش می‌افتم. دیشب توی تلویزیون نگاهش یک طوری شده بود. دراز کشیده بود و چشمش مانده بود به سقف. انگار توی سفیدی سقف چیزی می‌دید، چیزی ترسناک که از آن حیرت کرده بود. بعد خیال کردم محسن هم همین‌طور بوده؟ حسین راستی چی؟ وقتی بالای طناب تاب می‌خوردند.

آقای عظیمی همسایه‌ی روبه‌رویی ما ته‌ریشش درآمده و لباس سیاه تنش می‌کند. بنده‌ی خدا همان کسی است که یادم است به بابا می‌گفت عکس امام را توی ماه دیده. هرچی بابا می‌گفت اشتباه دیده قبول نمی‌کرد. می‌گفت آقای شکوهی شما دقت کن و با دست ماه را از قاب پنجره‌ی خانه‌اش نشان ما می‌داد. من آن وقت‌ها کوچک بودم و به هوای بازی با دخترشان می‌رفتم آن‌جا. چند وقت بعد آقای عظیمی را که کراوات می‌زد و صورتش را هر روز می‌تراشید از اداره بیرون کردند. آقای عظیمی سر کوچه‌مان مغازه‌ی لوازم خانگی باز کرد. مامان ماشین لباس‌شویی‌مان را از او خرید. بعد آقای عظیمی خانه‌ی روبه‌رویی را که تویش مستاجر بود خرید و یک پیکان جوانان صفر هم زیر پایش انداخت. زنش هم رنو داشت. فرناز هم دماغش را عمل کرد و دیگر با من دوست نبود. صادق می‌گوید: «عظیمی پرچم سیاه آویزان کرده در مغازه‌اش.»

مامان می‌گوید: «اینا نون رو به نرخ روز می‌خورن.»

بابا می‌گوید: «مرتیکه دیوٹ خیال کرده حالا آگه سینه بزنه میان می‌گن بیا تو بشو جانشین رهبر.»

تلویزیون یک مکعب شیشه‌ای را نشان می‌دهد روی یک سکویی. پایین مردم ایستاده‌اند. توی سرشان می‌زنند. مردم که نیستند، یک انبوه سیاه بی‌سر و تهی هستند که هی موج برمی‌دارند. دورین نزدیک‌تر می‌شود، چند نفر مثل نعش از هوش رفته روی دست جمعیت می‌چرخند. نعش‌ها سرشان روی بدن‌ها تاب می‌خورد و دستشان بی‌جهت این طرف و آن طرف می‌رود. تلویزیون مدام دارد همین را نشان می‌دهد. یک آکواریومی که جای آب و ماهی، تنی پیچیده در قنداقی سفید تویش خوابیده. مامان می‌گوید: «بونمی‌گیره تو این گرما؟»

صادق می‌گوید: «یخچاله.» بابا ساکت نگاه می‌کند. کسی از خانه بیرون نمی‌رود. بابا مغازه را تعطیل کرده. خیابان نمی‌رویم. می‌ترسیم یک وقتی بخندیم و رفتارمان مسأله ساز باشد. «مسأله ساز» را همیشه خانم امیدی مشاور مدرسه‌مان می‌گفت. حالا من می‌گویم. می‌خواهم با خودم شوخی کنم. حوصله‌ام سر رفته. آدم‌های خانه انگار منتظر یک چیزی هستند که نمی‌دانند چیست. علی از مراغه آمده مرخصی و یکراست رفته شمال. زهره هنوز منتظر است فریرز باهاش تماس بگیرد. کیفش مانده خانه‌ی ما. به فریرز تلفن کردم. گفتم من همان هستم که کیف را پیدا کرده‌ام، گفتم قرار بگذاریم کیف را برسانم به شما، بدهید به صاحبش. جواب نداد و گوشی تلفن را گذاشت. ستاره مادر روزبه و مریم شده. تازگی ندیدمش. فقط سیمین هی تلفن

می‌کند و با مامان گپ می‌زند و پای تلفن از خنده غش می‌کند. این را مامان می‌گوید. جمعیت مانده توی قاب تلویزیون مثل گرداب در خودش می‌چرخد. هلی‌کوپتر بالای سر جمعیت مثل پرنده‌ای که جا برای نشستن نداشته باشد، حیران است. قنداق را از توی آکواریوم درمی‌آورند. انبوه سیاه، دستی می‌شود عظیم می‌رود سمت قنداق. دست قنداق را از هم می‌درد. قنداق را قلاب می‌کنند به هلی‌کوپتر. دست‌ها پارچه‌ی سفید پیچیده شده دور تن را تکه پاره می‌کنند. تن عریان پیدا می‌شود. برمی‌گردد توی آکواریوم. هلی‌کوپتر باز می‌چرخد. مردی موهایش توی باد تکان می‌خورد. تصویر صورتش قاب تلویزیون را پر می‌کند. مرد داد می‌زند. تقریباً صدا ندارد. فقط دهان بزرگش باز و بسته می‌شود. خاک بلند شده. تصویر مرد پشت غبار کم‌رنگ می‌شود. هلی‌کوپتر تن را می‌برد. دوربین حلقه‌ای از مردها را نشان می‌دهد که به هم تنه می‌زنند و توی سرشان می‌کوبند. بعد تصویر زنی است که جیغ می‌کشد و بچه‌ی توی بغلش مفش آویزان مانده.

بیتا میانه‌اش با من زیادی خوب شده. این حال‌م را به هم می‌زند. دیروز تلفن کرد و برای امروز قرار گذاشتیم با رزا برویم خانه‌شان. خانه‌ی جدیدشان را بلد نیستیم. بیتا و خانواده‌اش سالی یک خانه عوض می‌کنند. مامان از من می‌پرسد پدر بیتا چه کاره است و من نمی‌دانم. یک وقتی بیتا گفته بود پدرم توی بانک کار می‌کرد، تا انقلاب شد خودش ول کرد و آمد نشست توی خانه. می‌گفت قهر کرد و گفت من بی‌کروات سر کار نمی‌روم. بعد ما بدبخت شدیم و از آن وقت شدیم اجاره‌نشین خانه‌ی مردم. گاهی هم از یک باغ گردویی می‌گفت اطراف تهران، ما می‌شنیدیم بابایش اغلب آن‌جاست. به مامان هم همین‌ها را می‌گویم. مامان می‌گوید پس باباش تریاکیه. به حساب مامان هر کی برود باغ تریاکی است، هر کی زیادی توی مستراح لفتش بدهد تریاکی است، هر کی لاغر است تریاکی است، هر کی پوستش سبزه باشد تریاکی است، هر کی جنوبی یا کرد هم باشد تریاکی است. مردم یا تریاکی هستند یا لات. بعضی هم خوش‌تیپ هستند، نه به همین سادگی. یک جور خاصی می‌گوید فلانی خوش‌تیپ است. می‌گوید از اون خوش‌تیپاست. این را فقط درباره‌ی مردها می‌گوید. یک طوری می‌گوید که من چندشم می‌شود. بابا هم ساکت می‌ماند. حرفی نمی‌زند. اما وقتی مامان درباره‌ی لات یا تریاکی بودن مردم نظر می‌دهد بابا دادش در می‌آید. بابا می‌گوید: «تو از کجا می‌فهمی؟»

مامان می گوید: «خب معلومه، ظاهرش پیدااست.» این را خیلی خالصانه می گوید. با ایمان قلبی. بابا به تریاکی ها و لات ها کار ندارد. بابا با امپریالیسم کار دارد. از این جهت نگاه بابا جهانی تر است. برای بابا هم مردم دو دسته اند یا دهقان هستند یا فئودال. شاید بابا خیال می کند جهان یک مزرعه ی بزرگ است و او و همزمانش یک وقتی این مزرعه را از چنگ عوامل سرمایه داری خلاص می کنند.

رزا می گوید اینا رفتن سر کوه خونه گرفتن؟ و هن و هن کنان توی گرمای تند تیرماه از شیب خیابان بالا می رویم. می گویم نباید آژانسی رو می فرستادی می رفت.

- بابا، عوضی نمود ما رو. اگه می زد تو یه کوچه پس کوچه و بلندمون می کرد چی کار می خواستیم بکنیم؟ این جا هم که پرنده پر نمی زنه.

یکهو می ایستد، از گرما کلافه است. موهای بلندش خیس عرق چسبیده به گردنش. روسریش را برمی دارد و موهایش را جمع می کند بالای سرش. می گوید: «اوففف!»

من زبانم را می کشم روی لب های خشکم، پشت لبم شور و مرطوب است. سر کوچه ای می رسیم به یک کیوسک تلفن عمومی. کوچه پهن و خلوت است. وسطش هیکلی لرزان در حرارت دارد راه می رود. به رزا می گویم: «دوزاری داری؟»

در اتفاق تلفن به سختی باز می شود. یک شکل تاشویی دارد که من نمی دانم باید به سمت داخل فشارش بدهم یا بیرون، لولای در خشک است و توی گرما گیرش بیشتر شده. تویش هم خیلی داغ است. دستگاه تلفن، مکعب مستطیل زشت خاکستری است که ساکت، یغور و عصبانی زل زده به من. نگاهم می افتد به نوشته های روی دیوار فلزی، اسم هایی نوشته اند و شماره هایی با خودکار. خیلی کم رنگ و با خطوط باریک نوشته به این شماره تلفن کنید ۳۴۷۹۹۵ شیدا حال می دهد به همه. بعضی

را هم حک کرده‌اند. با چیزی تیز، مثلاً با نوک کلید دیوار را خراشیده‌اند. خیلی واضح نوشته افشین ۲۲۳۶۹۹، پایین‌ترش یک چیزی نوشته شده و بعد رویش را خط خطی کرده‌اند، همان جور به خراش. از میان خط‌خطی‌ها سرکش حرف ک پیدااست.

رزا می‌گوید: «مته سونا می‌مونه.»

با شاناهام هلش می‌دهم و می‌گویم: «تو دیگه چرا اومدی تو؟»

گوشی را برمی‌دارم و سکه‌ی دو ریالی را می‌اندازم توی شکاف فلک بالای تلفن. گوشی بزرگ و بد دست است. دو ریالی از آن بالا تو می‌رود و قل می‌خورد و می‌افتد پایین. رزا می‌گوید: «ای بابا اسهال داره که.»

دوباره سکه را می‌اندازم. سکه می‌ماند آن تو اما تلفن بوق آزاد نمی‌زند: «اکه‌هی!»

رزا می‌گوید: «بیا این ور بابا سرت به تهت پنالتی می‌زنه.»

گوشه‌ی آستینم را می‌گیرد و من را از اتاقک زرد می‌کشد بیرون. گوشی را برمی‌دارد و چند تا مشت محکم می‌کوبد به بدنه‌ی تلفن. می‌گویم: «چرا همچین می‌کنی؟»

صدای ریختن سکه‌ها توی محفظه‌ی پایین می‌آید. رزا می‌خندد و دستش را از دریچه پایین تلفن می‌کند تو و یک مشت دو ریالی و پنج ریالی درمی‌آورد.

- این جور یاس بی‌م جان... ها آزاد شد.

سر کوچه‌ی بیستم می‌ایستیم به انتظار. بیتا از دور پیداست. روسریش را روی شانه انداخته و راه که می‌رود موهای بلند زردش توی هوا پخش و پلا می‌شود. ما را که می‌بیند دست تکان می‌دهد و قدم تند می‌کند. تاپ بندی سبز پوشیده با شلوار سیاه. دکمه‌های روپوش سیاهش تا پایین باز است. رزا می‌گوید: «عروستون اومد.»
چپ‌چپ نگاهش می‌کنم و خنده روی لبش خشک می‌شود.

بیتا می‌گوید: «قبل از این‌که بریم خونه‌ی ما من یه جایی کار دارم، با هم بریم.»
هنوز روسریش روی شانه‌هایش است. چند تا کوچه را که رد می‌کنیم. خیابان شلوغ‌تر می‌شود. آدم‌ها بیتا را نگاه می‌کنند. بیتا روسریش را می‌اندازد روی سرش. بعد می‌پچیم توی یکی از کوچه‌ها. باز روسری را برمی‌دارد و می‌اندازد دور گردنش. به ما می‌گوید اون طرف صبر کنین. و می‌رود سمت خانه‌ای. ما چند قدم فاصله می‌گیریم و روبه‌روی خانه توی سایه تکیه می‌دهیم به دیوار. بیتا زنگ در را می‌زند. خانه‌ی ویلایی که دیوارهایش آجر بهمنی دارد. یک در کوچک دارد و یک در بزرگ کرم رنگ. رویش کاغذی چسبانده‌اند، نوشته پارک = پنچری.

پسری با شلوارک و تی‌شرت بی‌آستین می‌آید دم در. قدش بلند است و بیتا به سختی تا سینه‌اش می‌رسد. درشت است مثل تمام دوست پسرهای بیتا. یاد هیکل دیلاق صادق می‌افتم. علی بهش می‌گوید انتگرال. به خودش نمی‌گوید. قبل‌تر بهش می‌گفت آقا صادق. بعد از ماجرای بوسه دیگر هیچی نگفت. نمی‌بیندش که صدایش کند. بیتا دم در خانه‌ی پسر پابه‌پا می‌شود. نمی‌شنویم چی می‌گوید. پسر یک پاکتی دستش گرفته و هی می‌آورد جلوی دست بیتا و هی می‌کشد عقب. دستش را می‌برد بالا و بیتا روی دو پا هم که می‌ایستد، دستش به پاکت نمی‌رسد. پسر دستش را بالاتر می‌برد. بیتا روی پنجه‌ها می‌پرد. روسریش از سر شانه‌ها می‌سرد

روی زمین. صدای خنده‌ی بیتا در خلوتی کوچه می‌پیچد. پسر می‌رود توی خانه و بیتا صدای جیغش با خنده قاطی می‌شود. می‌گوید: «لوس نشو حسن و می‌رود تو.» در را هم پشت سرش می‌بندد. رزا می‌گوید: «دکی کجا رفت؟»

من مانده‌ام بیتا روی چه حسابی حتی جلوی من هم رعایت نمی‌کند؟ یعنی این قدر خیالش از گاکول بودن صادق راحت است؟ یک لنگه پا زیر آفتاب ایستاده‌ایم. رزا هم نفس‌های عمیق می‌کشد و گردنش را کج می‌کند. بعد لپش را باد می‌کند. بعد با نوک پا یک قلوه سنگ را پرت می‌کند. سنگ قل می‌خورد چند متر جلوتر می‌ایستد. روسری بیتا همان‌طور بی‌صاحب افتاده روی زمین. مثل چیزی مرده. از دور صدای زنگ دوچرخه می‌آید. پسری وسط کوچه سوار دوچرخه‌اش است. دم خانه‌ای ایستاده و سرش را بالا گرفته و همی صدا می‌زند:

«مامان... مامان!»

یک طور کشیده‌ای می‌گوید. الف اول را تند و کوتاه، اما الف دوم را کش می‌دهد. بعد صدایی از دورتر می‌آید. مامان است انگار. بعد بچه باز می‌پرسد: «خوبی؟» مکث می‌کند و باز می‌گوید: «یا خوب نیستی؟»

کسی جوابش را نمی‌دهد. حالا صدای چرخش پره‌های دوچرخه در عصر تابستان می‌آید. ما نشسته‌ایم لب پله‌ی خانه‌ی پسر هیکلی. با هم حرف نمی‌زنیم اما پیدا است هر دو منتظر بیتا هستیم. نه این‌که خیلی خاطرش را بخواهیم، کنج‌کاویم بدانیم بیتا پی چه کاری آمده این‌جا. رزا به ساعتش نگاه می‌کند. یک ربع گذشته. بیست و چند دقیقه که می‌شود، در خانه باز می‌شود و ما که تکیه‌مان به در است پرت می‌شویم عقبی. بیتا می‌خندد و می‌گوید: «بریم بچه‌ها!» تنه‌است و یک پاکت دستش است. مادر بیتا را توی پارکینگ می‌بینیم؛ قبل از این‌که برویم بالا. ریزریز می‌خندد و دستش را جلوی دهانش گرفته که صدایش در نیاید. قدش کوتاه است و موهای کرنلی‌اش

را قرمز رنگ کرده. دامن کوتاه بدون جوراب پوشیده. دماغ تیغه‌ای عملی دارد. مدل خود بیتا. بیتا می‌پرسد: «این جا چی کار می‌کنی؟»

مادرش همین‌طور خنده خنده اشاره می‌کند به داتسون آبی رنگی که زیر برف پاکنش یک شاخه گل سرخ است. بیتا می‌پرسد: «این چیه؟»

مادرش می‌گوید: «هیس!»

ناخن‌هایش لاک قرمز دارد.

- گل رو من گذاشتم زیر برف پاک‌کنش. ماشین این پسره‌اس که تازه اومده.

- اون دانشجوئه؟ خب که چی مثلاً؟

- برای خوشامد.

بیتا سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «مامان مارو باش.» من ورزا چیزی نمی‌گوییم. خانه‌ی شیکی دارند. خانه‌ی شیک یعنی خانه‌ای که دو دست مبل تویش باشد. یکی برای مهمان‌ها و یکی برای خودشان. ما فقط مبل مهمانی داریم و خودمان روی زمین می‌نشینیم. اما بیتا توی خانه‌شان یک دست مبل استیل برای مهمانی دارند و یک صندلی گهواره‌ای نزدیک شومینه شبیه آن چیزی که توی فیلم‌ها هست و چند تا مبل راحتی و یک مبل کیسه مانند بزرگ چرمی که برادرش رویش ولو شده و دارد آتاری بازی می‌کند. ما را که می‌بیند خودش را تکان نمی‌دهد. همان‌طور از پشت سر می‌بینمش. می‌رویم توی اتاق بیتا. کپهی لباس‌های روی تختش را می‌دهد یک گوشه و می‌گوید: «بخشید هنوز درست جا به جا نشدیم.»

می‌گوییم: «خب چه کاری بود تو این هیر و ویر ما رو دعوت کردی؟»

روپوشش را پشت در آویزان می‌کند و می‌گوید: «نه بابا چه حرفیه؟» و موهایش را با کش حوله‌ای سبزی که دور معشش دارد، جمع می‌کند. شیرین با سینی شربت می‌آید توی اتاق. از خواهرش زیباتر است. اصلاً همین که دماغش مال خودش است یک هیچ جلوتر از بیتاست. شربت را می‌چرخاند و می‌نشیند پایین تخت، زیر پای رزا. رزا دست می‌برد توی موهای بلند شیرین. موهایش تکه‌تکه و پَرمانند است. دودی رنگ است و رشته‌های سفید میانش دارد. رزا با انگشت‌هایش موهای شیرین را شانه می‌کشد. می‌گوید: «مش کردی موها تو؟»

شیرین می‌گوید: «نه موهای خودم همین طوریه. سفید داره تو خودش.»
 رزا می‌پرسد: «این همه؟»

بیتا می‌گوید: «ارثیه. خالم همین طوریه. ما کلاً شبیه طرف مامان اینا هستیم.»
 «مامان اینا» همین موقع می‌آید توی اتاق. کیک آورده. کیکش خانگی است و نرم و اسفنجی. مامان بلد نیست کیک بپزد. می‌گوید فر می‌خواهد. گاز ما فردار نیست. مامان فقط گاهی نان پنجره درست می‌کند. قبل‌ها بیشتر درست می‌کرد. حالا اغلب فرنی می‌پزد. من ته قابلمه فرنی را می‌لیسم. مادر بیتا می‌گوید: «شهناز جون شنیدم نامزد کردی. مبارک باشه دخترم.»

می‌گویم ممنون و لبخند می‌زنم. از این‌که چیزی هست که من را از دخترهای دیگر جدا می‌کند راضیم. همیشه باید چیزی باشد. یاد حرف محمد می‌افتم که توی باغ آقای سپهر به من گفت با دخترهای دیگر فرق داری. این را یک‌جوری گفت که هر شب قبل از خواب یادش می‌افتم. یاد نرمی صدایش و حالت موهایش. کسی تا آن وقت این را به من نگفته بود. حتی توی این حرف زدن‌های مدام با خودم، این را نفهمیده بودم. فقط می‌دانستم یک چیزی هست. یک دیوار باریک بین من و همه‌ی دنیا هست. بعد نامزد که کردم، فرق شد همین. فرق من با همکلاسی‌ها، با دوستان،

با دخترهای فامیل و تعجب مردم همیشه دلم را خوش می‌کرد. حالا کم‌کم می‌شود گفت خسته شده‌ام. مردم چیزهای تکراری می‌پرسند، این‌که نامزدم چه کاره است و اهل کجاست و چند سالش است.

مامان بیتا شبیه دختر بچه‌هاست. نشسته قاطی ما و دارد با آب و تاب ماجرای همسایه جدیدشان را که داتسون آبی زنگاری دارد تعریف می‌کند. همین‌طور که دارد حرف می‌زند بلند می‌شود، می‌آید سمت من گیره‌ی سرم را باز می‌کند و موهای بلندم شره می‌کند روی شانه‌هایم. دست می‌کشد به موهایم که بی‌حالت دراز می‌رسد تا سر سینه‌هایم. می‌پرسد: «چرا موها تو کوتاه نمی‌کنی؟»

منتظر نمی‌ماند جواب بدهم. می‌گوید: «بیا الان بیتا برات مصری بزنه.» می‌دانم مادر بیتا آرایشگر است، چند بار هم بیتا موهای رزا را رنگ گذاشت یا مثلاً خط چشم می‌کشید برای بچه‌ها توی مهمانی‌ها. بهش گفته بودم چرا با مادرش مشغول نمی‌شود؟ مادرش هم توی خانه و گاه‌گاه کار می‌کند. گفته بود مادرم راضی نمی‌شود. گفته بود مادرم می‌گوید محیط آرایشگاه برای دخترهای جوان و مجرد خوب نیست.

بیتا من را می‌نشانند مقابل آینه. زیرم یک چادر بزرگ پهن کرده‌اند. پیش‌بند نایلونی صورتی خرخره‌ام را می‌جود. آپاش دور و بر سر و گوشم فس‌فس می‌کند. مادر بیتا موهایم را شانه می‌کشد.

- اوفف چقد موها ت نرمه، مٚ موی گربه می‌مونه.
بعد رشته‌ای از موهایم را می‌گیرد دستش. رشته‌ی موهایم خیس و به هم چسبیده و باریک مثل کرمی سیاه توی دستش است.

- شیرین دست بزن!

شیرین دکمه‌ی ضبط را فشار می‌دهد. صدا ناگهان از ضبط هوار می‌شود سرمان:

«بچه‌های محل دزدن...»

بیتا داد می‌زند: «کمش کن!»

صدا خفه می‌شود و باز می‌خواند: «پنجره رو وقتی که وا می‌کنی...»

شیرین جیغ می‌زند: «وویی چه نرمه!»

من نمی‌فهمم چندشش شده یا خوشش آمده. بیتا روی سرم چهار راه باز کرده.

موهایم را تکه‌تکه توی خودشان چرخانده و با گیره‌های رنگی جمع کرده. حالا هر

قسمت را باز می‌کند و باز شانه می‌کشد و میان دو انگشت صاف می‌کند. می‌پرسد:

«این قد خوبه؟»

از آینه نگاهش می‌کنم. نگاهش به مادرش است.

- نه برو بالاتر، تا زیر گوش برو... اون پایینا همه موخوره داره، بز بزه.

احساس می‌کنم آدمی وحشی هستم که گری و بیماری پوستی و وبا دارم و حالا

این‌جا زیر دست این آدم‌های خوش‌بو دارم درمان می‌شوم. قیچی قرچ صدایی

می‌دهد و دسته‌های مو می‌ریزند روی سرشانه‌ها و دامن و پایین پایم. رزا می‌پرسد:

«خانم خاقانی من اگه بخوام موهایم یه درجه روشن‌تر بشه باید دکله کنم؟»

مامان بیتا به شیرین می‌گوید: «برو سیگار و زیر سیگاریمو بیار. تو چرا مش

نمی‌کنی؟ موهاش بلنده؟ باز کن ببینم.»

از قاب آینه رزا را می‌بینم. گیره‌ی سرش را برمی‌دارد و سرش را تکانی می‌دهد و دست

می‌کند توی موهایش. موهایش تاب‌دار موج می‌خورند روی سرش. مامان بیتا

سیگاری روشن می‌کند. پکی می‌زند و می‌گوید: «مش تیکه‌ای کن خیلی شیک

می‌شه.»

- می‌شه پیام پیش خودتون؟

- بیا.

- حدوداً چقدر می شه؟

مامان بیتا می خندد. حالا آمده بالا سر من ایستاده. زیر گوش بینا می گوید بعد همه رو کنترل کن.

باز صدایش بلند می شود: «حالا تو بیا.»

من فکر می کنم مامان بیتا، مادرشان نیست. انگار مثلاً خواهرشان باشد؛ خیلی شوخ و شنگ و این طوری که سیگار می کشد و دامن تنگ پوشیده است. از من می پرسد: «نامزدت خونه تو نم می آد؟»

می گویم: «گاهی. حالا که سربازیه، گاهی می آد.»

و دست می کشم به دور لب و دهانم که تارهای خیس و نازک مو چسبیده. می گوید: «بین شهناز جان خیلی حواست باشه ها. به پسرا نمی شه اعتماد کرد. خب الان حسن، دوست پسر بیتا، زیاد می آد خونه مون؛ شده بابای بیتا نبوده، حسن شبم مونده خونه مون. اما خب این فرق داره. یک در هزار این جوری پیش می آد. متوجهی؟ می گم که حواست باشه.»

می گویم: «بله بله راست می گین خب.»

و نگاهم از توی آینه می افتد به بیتا و خنده ام می گیرد. یادم رفته بود مادر بیتا خل و چل است. یعنی یک جور مهربانی هست که آدم خل بودنش را هی از خاطر می برد. خدا رو شکر باز یادم انداخت.

بیتا زیر موهایم را با برس گرد می کند و رزا سشوار را می آورد نزدیک تر، گوشم داغ می شود. بیتا نوک سشوار را می گیرد و روی مو حرکت می دهد؛ بالا و پایین. باز به اشاره حالی رزا می کند که سشوار را دور کند. چتری هایم صاف ریخته تا نزدیکی ابروهایم و دنباله ی موهایم دو طرف گوشم تاب خورده از زیر و تیز زده بیرون.

موهایم به نظر پر پشت‌تر می‌آید و چهره‌ام یک جور لوس با نمکی شده که خودم دوست دارم. وقتی می‌خندم، بهم می‌آید. به مادر بیتا می‌گویم: «خانم خاقانی چرا نمی‌ذارین بیتا با خودتون کار کنه؟»

مادر بیتا ایستاده نزدیک پنجره، آرنج یک دستش را تکیه داده به میچ دست دیگرش. یکی به سیگار نمی‌دانم چندمش می‌زند، دهانش را کج می‌کند و دود را می‌دهد بیرون و می‌گوید: «وا، شهناز جون من از خدامه، خیلی بهش می‌گم، خرجی خودشو که در می‌آره، تن به کار نمی‌ده منتها.»

بیتا می‌رود و نوار را برمی‌گرداند. مرد می‌خواند: «ایران، ایران.»

بیتا دکمه‌ای را تکی می‌زند و صدا قطع می‌شود، ضبط قیژی می‌کند و باز تکی می‌خورد و مرد می‌خواند: «بذار لب رو لب من، بالا بره تب من.»

برادر بیتا از توی هال صدا می‌کند. مادرش می‌گوید چه ناز شدی. برادرش هوار می‌کشد. مادرشان را به نام کوچک صدا می‌کند. با صدای نکره‌ی نخراشیده. شیرین می‌دود بیرون می‌شنوم که می‌گوید: «چته؟»

صدا انگار بغض داشته باشد می‌گوید: «پولم کو؟»

یا چنین چیزی انگار. صدا خشناک است و خیلی واضح نیست. شیرین جیغ می‌کشد: «مامان...»

بیتا می‌گوید: «مامان برو صداشو ببر دیگه.»

مادر بیتا قبل از رفتن می‌ایستد پشت سر من. خم می‌شود دست‌هایش را می‌آورد، موهای دو طرف گوشم را می‌گیرد، انگار دارد می‌بیند دو طرف هم اندازه باشند. بعد دستش را می‌دهد زیر موها به حرکتی پف می‌دهدشان و می‌رود.

من و رزا و بیتا سه تایی جلوی آینه خم شده‌ایم. کونمان را داده‌ایم عقب و داریم خودمان را آرایش می‌کنیم. بیرون صدای داد و بی‌داد شیرین و برادرش می‌آید. توی

اتاق بیتا ما سه نفری خودمان را تکان می دهیم. توی ضبط مردی هست که می خواند:
«دختر چادری چادرتو بردار...»

من فکر می کنم با بیتا خوش می گذرد. او دوست پسرهایش را یکی یکی دک می کند
و زن برادر من می شود و ما با هم آرایش می کنیم و می رقصیم.

وقت برگشتن توی ماشین رزا می گوید: «من دیدم توی پاکتی که بیتا از پسره گرفت
چی بود.»

می گویم: «به من چه؟»

می گوید: «عکساش بود با همون پسر هیکلیه. همه فیس تو فیس و کیس تو کیس.»
می گویم: «به تو چه؟»

و صورتم را بر می گردانم. داریم سرازیری خیابان را پایین می رویم.

در راهرو صادق سبد گل را می دهد دست من. می ایستد و نفسی تازه می کند. مامان یقه اش را از پشت مرتب می کند و بابا همین طور که دارد سر تکان می دهد لبخند می زند. انگار چیزی را تایید کند. صادق باز سبد را از من می گیرد. از آن طرف پاگرد صدای مادر بیتا می آید که می گوید: «بفرمایید بفرمایید.» توی صدایش خنده دارد. چند پله می آید پایین تر و پاهای لختش پیدا می شود. از این پایین چیزهای دیگر هم پیدا است. من می خندم. کسی حواسش به من نیست. دم در که می رسم مادر بیتا می گوید: «با کفش بفرمایید.» من حالم می گیرد. کفش چرمی زنانه پایم را زده و دوست داشتم کفش را در بیاورم و پایم را توی هوا تاب بدهم. می نشینیم روی مبل های استیل. روبه رویمان شیرین نشسته و کنارش مادرش و برادرش که آن روز عریده می کشید. دماغش شبیه بوکسورها پخ است و چشم هایش مثل آدم های سرماخورده سنگین و تبار. سلام نکرد. جواب سلام هم نداد. ما نشستیم و به همدیگر نگاه می کنیم. مثل حیوانات غریبه که همدیگر را بو می کشند. من به شیرین لبخند می زنم. سرش را می اندازد پایین انگار من را نمی شناسد.

مادر بیتا می گوید: «خوبی شهناز جون؟»

بعد برمی گردد، رو به مامان می گوید: «موهاشو دیدین؟ خوب شد؟ بیتا جون براش کوتاه کرد.»

مامان می گوید: «بعله. دست بیتا جون درد نکنه.»

مامان دارد طعنه می زند. باز لب هایش نازک و بنفش شده، همه ساکت هستند. از پشت دری که نزدیک در ورودی است صدای سرفه و بعد اخ و تف می آید. من دوست دارم بلند بخندم و بکوبم روی زانوهایم. اما سر می چرخانم و سعی می کنم از همین جا که نشسته ام به قاب های کوچک و بزرگ روی میز گرد نزدیک شومینه نگاه کنم و خطوط چهره ها را توی عکس ها ببینم. دری که از پشتش صدا می آمد باز می شود و مردی ریزنقش با پوست سرخ و چشم های برجسته در حالی که با یک دستش کمر شلوارش را می دهد بالا و دست دیگرش را می کشد به سر و صورت خیسش، می آید بیرون. پدر بیتاست، من عکسش را دیده بودم. نشسته بود زیر درخت و قلیان جلویش بود. نمی کشید. قلیان همین طوری جلوی پایش بود. شیرین می گوید: «اومدی؟»

پدر بیتا با صادق و بابا دست می دهد. من می بینم که بابا دستش را با پشت شلوارش خشک می کند. همه باز ساکت می شوند. پدر بیتا هم زل می زند به جوراب های سفیدش که از سیاهی کفش هایش رنگ گرفته. بابا حوصله اش سر می رود و سرفه ای می کند، این یعنی می خواهد شروع کند. می رود بالای منبر می نشیند، عینکش را برمی دارد، باز می گذارد، باز برمی دارد، خیره می ماند، ساکت می شود، باز می گوید، بعد مامان می گوید: «همین جوری نمی شه که.»

بابا چشم غره می رود. صادق انگشت می چرخاند دور یخه اش و می گوید: «تویه شرکت ساختمانی مشغولم»، بابای بیتا می گوید:

«بعله، بعله.» بین بعله ی اول و دوم مکث می کند.

شیرین می گوید: «مهریه دختر خالم پونصد سکه بهار آزادی بوده.»

مامان می گوید: «شما بذار مامانت صحبت کنه.»

مادر بیتا ریز می خندد. برادرش خودش را می خاراند و خمیازه می کشد. من کله‌ی بیتا را می بینم از درگاهی آشپزخانه سرک می کشد. بابا می گوید: «نه حرف شما باشه و نه حرف ما، دویست و پنجاه سکه بهار آزادی مبارکتون باشه.»

مادر بیتا جعبه‌ی شیرینی را می گیرد سمت مامان و می گوید: «بفرمایید دهن‌تونو شیرین کنین.»

مامان می گوید: «ممنون عروس خانم چایی بیارن من با چایی می خورم.»

و با سرانگشتش آرام جعبه را پس می زند. مادر بیتا به صدای بلند می گوید: «بیتا جان چایی بریز بیار دخترم.»

بابای بیتا انگار از خواب پریده باشد تکانی می خورد و روی مبل جابه‌جا می شود و صاف می نشیند. بیتا سینی به دست می آید. پیراهن پوشیده، از این‌ها که چپ و راستش روی هم می آید و به بندی وصل می شود به هم. پیراهنش قرمز است و گل‌های درشت سیاه دارد همه‌جایش. صندل‌های قرمز هم پوشیده و ناخن‌هایش را لاک قرمز زده. موهایش که باز است و جعد دار تا زیر کتفش می رسد. لب‌هایش را زیادی سرخ کرده و پشت چشمش سایه‌ی سبز مالیده، سینی را می گرداند، اول می گیرد سمت بابا، بابا بر می دارد و می گوید: «دستت درد نکنه دخترم.»

بعد می آورد جلوی مامان، مامان فنجان چای را بر می دارد، بیتا مکث می کند، بعد سینی را کمی می چرخاند و می گوید: «نعلبکی!» و شانه اش را خفیف تکان می دهد.

مامان می گوید: «من نعلبکی نمی خوام.»

جلوی من خم می شود، من خنده ام می گیرد. آرام می گویم: «سلام بیتا.»

جواب نمی دهد. نمی خندد. نگاهش به سینی چای است. می رسد به صادق. صادق آب دهانش را قورت می دهد. سیبک گلوش را می بینم که بالا و پایین می شود. فنجان را بر می دارد و دست هایش را می گذارد روی پاهایش.

وقتی در اداره ی پست کاغذها را با دقت می گذاشتم داخل پاکت و نشانی محل مسابقه را به انگلیسی می نوشتم، اصلاً فکرش را هم نمی کردم، یعنی بعد از چند ماه به کلی فراموشم شد. فقط یک جور احساس مهم بودن داشتم، آدم های دور و برم نگاه می کردند من چطور کاریکاتورها را با وسواس می گذارم توی پاکت. حتی دختری کنار دستم خواست کارها را ببیند. پرسید: «خودتون کشیدین؟» من با لبخند سر تکان دادم به تایید. احساس می کردم هنرمند کم حرفی هستم که نمی خواهد درباره ی کارهایش برای کسی توضیح بدهد. از این ها که در خلوت و سکوت کار می کنند، ناشناس می مانند و حوصله ی آدم ها را ندارند. آن روز تا وقتی از پست خانه بیرون بیایم در این نقش بودم، بعدش دیگر یادم رفت. منتظر چیزی هم نبودم. حالا نشسته ام این جا و خیره مانده ام به نامم که توی این مقوا با حاشیه ی طلایی با حروف انگلیسی نوشته شده. دیپلم افتخار است و یک کتابچه ی کت و کلفت از کارهای انتخاب شده در مسابقه ی کاریکاتور روزنامه ی حریت. نامم را هزار بار در فهرست

برگزیدگان پیدا می‌کنم و ساعت‌ها خیره می‌مانم به کارم. انگار بیرون خودم ایستاده‌ام و خودم را می‌بینم که چهار زانو نشسته‌ام روی تخت و پاکت بزرگ پستی که پاره شده و یک طرف افتاده و دیپلم افتخار و کتابچه‌ی کاریکاتورهای منتخب دور و برم هست. انگار خودم را تماشا می‌کنم که چطور عمیق نفس می‌کشم و سرم را تکیه می‌دهم به دیوار و خیال می‌کنم در آغاز یک راهی هستم که من را صدا می‌کند.

بیتا زیاد می‌آید خانه‌ی ما. بیتا دیگر بیتا نیست. هم‌کلاسی دوران دبیرستان نیست؛ عقد کرده‌ی برادرم است. زن داداش شده، ناجور. شب خانه‌ی ما می‌ماند و صبح با موهای افشان از پله‌ها سرازیر می‌شود و برای من پشت چشم نازک می‌کند. پشت میز روبه‌روی صادق می‌نشیند و سرش را کج می‌کند و شانه‌ی چپش را یک کمی می‌دهد بالا و زل می‌زند به صادق. صادق هم با دهان نیمه باز مات بیتا می‌شود. روی هم رفته، اوضاع حال به هم زنی داریم.

ساعت ده صبح جمعه است و میز صبحانه هنوز جمع نشده. من چمباتمه زده‌ام روی صندلی و پشت داده‌ام به خنکی دیوار سرامیکی آشپزخانه. مامان دارد ظرف‌ها را جابه‌جا می‌کند. یک قابلمه از دستش می‌افتد دنگی صدا می‌دهد. بابا می‌گوید: «هیسسس» و گوش می‌چسباند به رادیو. صدا تمام نمی‌شود، مثل صدای ناقوس در خودش می‌پیچد و کش می‌آید. رادیو می‌گوید:

«کالابرگ روغن به شماره ۵۲۱ شهری به ازای هر نفر ۹۰۰ گرم و شکر به شماره ۵۰۱ شهری...»

بابا می‌گوید: «با این دختره حرف بزن.»

من جاسوئیچی اسکلت را جلوی چشمم تاب می‌دهم. مامان می‌گوید: «این چیه؟»
با سر اشاره می‌کند به جاسوئیچی.

- علی بهم داده.

- زنگ بزن بگو ناهار امروز بیاد این جا.

می‌خواهم بپریم و به خانه‌ی دوستش تلفن کنم. دیشب رفت خانه‌ی صادق اکبری. از صادق خوشم می‌آید. مثل علی نیست. مهربان است با آدم و هی می‌خندد. اما دوست ندارم علی برود پیش صادق. دوست دارم بماند پیش من. بعد وقتی هست هم حوصله‌ام سر می‌رود. حرفمان زود تمام می‌شود. کمی هم را می‌بوسیم و من دور دهانم سرخ می‌شود و پوست گردنم از زبری ته ریش علی جوش می‌زند. بعد با فاصله از هم می‌نشینیم و زل می‌زنیم به تلویزیون یا مثلاً می‌رویم سینما و توی تاریکی گاهی به نیم‌رخ هم نگاه می‌کنیم، یا می‌رویم پارک و من حواسم هست که علی به دخترهای دیگر نگاه می‌کند و من چیزی نمی‌گویم، فقط باهاش قهر می‌کنم. همین‌طوری یکهو ساکت می‌شوم و هر چه بپرست چه‌ام شده است، جوابش را نمی‌دهم. قدم‌هایم را تند می‌کنم و راهم را می‌روم. با همه‌ی این‌ها می‌خواهم علی پیش خودم باشد. شمال نرود. خانه‌ی آرش اکبری نرود. فقط سربازی باشد یا پیش من. دیشب خواب دیدم توی یک کوچه‌ی تاریک می‌روم و علی هم هست. من تکیه داده‌ام به علی و پیش پایم را نمی‌بینم. با قدم‌های علی راه می‌روم.

بابا می‌گوید: «یه دقه بشین.»

دوباره می‌نشینم. اسکلت خوابیده روی زانوم. بابا که حرف می‌زند من اسکلت را نگاه می‌کنم. بندهای استخوان‌هایش با بست‌های فلزی به هم وصل شده. بابا می‌گوید: «با بیتا حرف بزن یه کم حواسش باشه.»

مامان می آید می ایستد نزدیک میز، می پرسد: «به چی؟»
 بابا صدایش را می آورد پایین تر. از توی رادیو صدای ناله و شیون می آید. بابا می گوید:
 «یه کم حواسش جمع لباس پوشیدنش باشه.»

رادیو می گوید: «تصور دنیای بی روح و فضای افسرده و زندگی غم انگیزی که...»
 مامان صندلی را عقب می کشد و می نشیند. من به دست هایش نگاه می کنم. پوست
 ناخن هایش قاچ خورده و خط های سبز دارد. بعد دستش را می آورد بالا می کشد
 روی موهایش، می گوید: «خب تازه عروسه دوس داره یه ذره باز لباس بپوشه.»
 مامان خیال می کند اگر بیجا باز لباس بپوشد به صادق خوش می گذرد. بابا می گوید:
 «تازه عروس باشه. مگه شهناز نیست؟»

اسکلت جلوی چشمم دست و پایش کج و معوج می شود.
 - بابا من داماد دارم. علی این جا می ره و می آد خوب نیست جلوی اون. حالا امروز
 این پسره می خواد بیاد بین چه ادا و اطواری جلوش در بیاره.
 من به دهان بابا نگاه می کنم. سبیلش را نزدیک خط لب بالاش قیچی کرده و از
 فاصله ی بین لب هایش دندان های ریزش پیدااست. مرد توی رادیو می گوید: «اولین
 کار بزرگ او، احیای اسلام بود. دومین کار بزرگ او...»

بابا می گوید: «شهناز حواست به من هست؟»
 مامان می گوید: «این چی کار کنه؟»
 رادیو می گوید: «چهارمین کار بزرگ او...»

- خب اینا هم سن و سالن، بشینه باهاش حرف بزنه. بگه تو خانواده ی ما این جوری
 نیست. بابا من دیشب اومدم برم دستشویی بالا یهو این دختره از اتاق پرید بیرون با
 چه وضعیتی.

مامان یکهو سرش را بالا کرد: «چه وضعی؟»

من پایم را ریز تکان می دهم. اسکت بی جان افتاده روی میز کنار دستم. رادیو هنوز دارد می شمارد: «کار ششم او، ایجاد نهضت اسلامی در عالم بود...»

- آخه من چی بگم؟ لخت بود. خب آخه لخت تو خونه‌ای که این همه آدم دیگه هستن؟ این خودش شعور نداره، بچه‌اس، تازه عروسه، من چه می دونم. یکی باید بهش بگه.

مامان جیغ کوتاهی می کشد و گونه‌اش را چنگ می اندازد. من می خواهم بگویم به من چه و اسکلتم را بردارم و بروم توی اتاقم و در را بندم و هیچ وقت بیرون نیایم. نمی گویم. بلند نمی شوم. مامان می گوید: «خاک تو گور صادق کنم که آلت دست این دختره شد.»

بابا دوست ندارد مامان این طوری حرف بزند. بابا دوست دارد خیال کند بچه‌هایش سر و سامان گرفته‌اند. دوست دارد همه با هم حرف بزنند و مشکلات را حل کنند و موانع زندگی را پشت سر بگذارند و با هم دور یک میز بنشینند و بگو و بخند کنند و عکس یادگاری بگیرند. یک عکسی که مثلاً مامان به دوربین نگاه کند و من و صادق با نیش باز دست در شانه باشیم و بابا پشت سر ما نیم‌رخ بایستد و به افق‌های دور چشم بدوزد. من اما فکر می‌کنم بینی بابا برای نیم‌رخ عکس گرفتن زیادی بزرگ باشد.

مامان که این طوری تلخی می‌کند، بابا خسته و ناامید می‌شود. لیوان جلوی دستش را به تندی هل می‌دهد روی میز و می‌گوید: «آه... چرا این جور حرف می‌زنی؟ مگه خودت نمی‌گی تازه عروسه؟ خب نمی‌دونه یه بار... تو هم نه که روش با تو باز بشه، شهناز دوستانه بهش بگه رعایت کنه، خب اونم می‌فهمه دیگه.»

مامان حرف نمی‌زند. انگار قهر کرده باشد، بلند می‌شود و می‌رود در فریزر را باز می‌کند. بعد دیگه نمی‌بینمش، انگار رفت توی فریزر. از بالا صدای خنده می‌آید.

علی پیش تر بیتا را دیده بود. وقتی شنید عروس ما شده پقی خندید و بعد هم گفت صادق خان شما باید کلاهش را ببرد بالاتر. این را به من گفت، توی تنهایی، حرفی نزد. امروز اما خیلی مهربان شده. صادق سرش با بیتا گرم است. اصولاً خوبی بیتا این است که سر همه را گرم کرده. مامان و بابا هم دمغند و حواسشان به بیتاست و کاری به کار من و علی ندارند. علی آمده توی اتاق من. من نشسته‌ام لب تخت و علی ایستاده مقابلم. گردنش را کج کرده و من را نگاه می‌کند. من هم سرم را کج می‌کنم. موهای صاف کوتاهم تاب می‌خورد بغل گوشم. او گردنش را راست می‌کند، من هم همین‌طور. بعد زبانم را برایش درمی‌آورم. نزدیک می‌شود و من روی تخت عقب می‌کشم و پایم را می‌آورم سمتش، می‌خواهد بنشیند روی تخت کنارم، لگد می‌اندازم. می‌گوید: «دیوونه.»

می‌خندم، دست‌هایش را می‌کند توی جیب شلوارش و می‌ایستد سر جایش. می‌گوید: «دیشب خونه آرش یه فیلم دیدم، یه دختره توش بازی می‌کرد موهاش عین تو بود. کاراش، ادا و اطوارش.»

من یاد کتابچه‌ی کاریکاتورها می‌افتم. از جا می‌پریم و کتابچه را می‌آورم. دیپلم افتخار را که می‌بیند می‌خندد. می‌آید می‌نشیند لب تخت. سرم را می‌گیرد توی سینه‌اش. بعد کنارم می‌نشیند. تکیه می‌دهیم به دیوار. می‌پرسد: «چرا دیروز نشونم ندادی؟» - یادم نبود. حالا ببین.

تندتند ورق می‌زنم و پی کار خودم می‌گردم. کاریکاتورم رنگی بود. سیاه و سفید چاپش کرده‌اند. یک پادشاهی است نشسته روی تخت روان و سربازها با احترام دارند می‌برندش. تخت روانش تخت نیست، کاسه‌ی توالت فرنگی است. شاه هم حالت مغموم و متفکری دارد. علی به من نگاه می‌کند و باز کاریکاتور را نگاه می‌کند.

بعد انگشت‌های بلندش را می‌کشد روی اسمم. من می‌خندم و خودم را می‌چسبانم به شانه‌اش. بعد ورق می‌زند. یکی یکی کاریکاتورها را به دقت نگاه می‌کنیم. ما داریم با هم حرف می‌زنیم. علی دهانش بوی تلخی‌ای را می‌دهد که من دوست دارم. میان کاریکاتورها، چند تا کار هم هست که با بقیه فرق دارند. درباره‌ی تن است. شوخی با تن، با رابطه‌ی زن‌ها و مردها. آدم‌ها را لخت کشیده‌اند و علی مکث می‌کند و دقیق می‌شود و می‌خندد و من را به خودش فشار می‌دهد. می‌رسد به یکی که خیلی مفصل است. از این کاریکاتورهای چند مرحله‌ای از یک کاریکاتوریست فرانسوی. ماجرای یک یارویی است که هر کاری می‌کند تحریک نمی‌شود. یعنی آلت مردانه‌اش همه‌اش آویزان است. توی زن‌های لخت خندان غلت می‌زند و آویزان است، مجله‌ی سکسی نگاه می‌کند و آویزان است، فیلم سکسی می‌بیند و آویزان است، جلوی رویش مردی با زنی چیز می‌کند و باز این آویزان است، تصویر آخر، یارو خودش را حلق آویز می‌کند. از سقف آویخته خودش را و آن جایش راست شده. علی می‌خندد. لب می‌گزد و می‌گوید: «اینو...» و باز می‌خندد.

صدایش دورگه شده. دوست ندارم. کتاب را می‌بندد و من را می‌خواهاند روی تخت. دوست ندارم. خیال می‌کنم توی سرش چیزی هست که مربوط به من نیست. خیال می‌کنم از دیدن آن عکس‌های خنده‌دار یک جوریش شده. بدنم سفت و منقبض است. زیر سنگینی‌اش خیال می‌کنم دارم جذب تشک تختم می‌شوم. زبانش را می‌چپاند توی دهانم و دستش را می‌خزاند تا زیر دامنم. وول می‌زنم و می‌خواهم خودم را بکشم بیرون. می‌خواهم لگد بپرانم، نمی‌توانم. انگار به چهار میخ کشیده من را. توی کش و قوس‌هایمان نگاهم می‌افتد به چیز لوله‌مانندی که از سرخی به سیاهی می‌زند. می‌ترسم. خیال می‌کنم لوله می‌تواند آن قدر عظیم بشود که اتاق را پر کند و همه‌ی ما در فشار تراکمش بمیریم. می‌گویم: «علی بلند شو!» دست‌هایم

را به سختی می‌کشم بالا و شانه‌اش را فشار می‌دهم عقب. علی فشار را بیشتر می‌کند. سرم را بلند می‌کنم و می‌کوبم به بالش. علی باز خودش را فشار می‌دهد. جایی حوالی کشاله‌ی رانم داغ می‌شود. بویی شبیه مایع ضد عفونی اتاق را پر می‌کند.

امروز سه‌شنبه است. می‌روم خانه‌ی ستاره، می‌روم او را و روزبه و مریم را ببینم. صندلی جلوی تاکسی دختر و پسری نشسته‌اند. پسر سمت راننده نشسته و دستش را حلقه کرده دور شانه‌های دختر. مدام در گوش هم حرف می‌زنند. سر عروسی با موهای بلند زرد جلوی آینه تاب می‌خورد. عروسک چشم‌های نارنجی دارد و دهان تنگ قرمز.

مرد کنار دست من کیفش را گذاشته روی پایش و دست‌هایش پشت کیفش پنهان است. خس خس نفس‌های بویناکش را می‌شنوم. خودم را چسبانده‌ام به در ماشین و می‌ترسم در باز شود و پرت شوم بیرون. می‌خواهم شیشه را بکشم پایین. جای دستگیره‌ی بالابر، زائده‌ی برآمده‌ی فلزی است. خودم را در خودم جمع‌تر می‌کنم و سعی می‌کنم سرم را با چند تا عکسی که زیر روکش پلاستیکی در ماشین است، گرم کنم، چند تا کارت که عکس خانه‌های ژاپنی دارد، کنار خانه‌ها به ژاپنی چیزی نوشته و چند تا هم عدد هست که انگار شماره‌ی تلفن باشد.

کمی مانده تا میرداماد ماشین می‌ایستد. انگار خیابان را بسته‌اند. دو طرف خیابان مردهایی با لباس پلیس کنار هم ایستاده‌اند. ماشین‌ها یکی یکی دور می‌زنند و راه

رفته را بر می گردند. راننده سرش را می کند بیرون و می پرسد: «چه خبره؟» راننده ی ماشین کنار ما شانه بالا می اندازد. چند تا سرباز با تابلوی ایست میان ماشین ها می دونند. راننده داد می زند: «سرکار چه خبره؟»

سرباز می خندد و می گوید: «چائو...»

نمی فهمم چی می گوید. یک اسمی می گوید که نمی دانم. راننده چیزی نمی گوید. مسافر کنار دست مرد بویناک می گوید: «رئیس جمهور رومانی اوامده تهران.»

من خم می شوم و به مرد نگاه می کنم. پیراهن چهارخانه ی سبز و سفید پوشیده و موهای سفیدش را کج شانه کرده. پسر و دختری که جلو نشسته اند بلند می گویند: «بین بین...»

چند تا ماشین پلیس آژیرکشان از کنار ما می گذرند، بعد بنزی سیاه و بعد باز چند تا ماشین و موتور پلیس. راننده می گوید: «دیدین؟ قشنگ معلوم بود.»

دروغ می گوید شیشه های ماشین سیاه بود و مثل همین تاکسی که من تویش هستم، تا خرخره بالا کشیده شده بود.

ستاره خاکستر سیگارش را می‌تکاند توی جا سیگاری سنگی. جا سیگاری شبیه سر دیو کوچکی است که دهانش را باز کرده و دندان‌هایش را نشان می‌دهد. ستاره ته سیگارش را له می‌کند توی دهان دیو. نور کج تابیده روی میز و قسمتی از شانه و صورت ستاره را روشن کرده. من تکیه‌ام به دیوار است و پشت به پنجره ایستاده‌ام. شانه‌هایم گرم می‌شود از آفتاب. ستاره می‌گوید: «تو و این کارها؟»

می‌پرسم: «چه کارها؟»

می‌گوید: «صله‌ی رحم به جا می‌آری؟ نکنه تاثیر شوهرت باشه؟»

و «رحم» را یک طوری می‌گوید انگار زبان کوچکش چاق شده ته حلقش. قلم‌مو را می‌زند توی رنگ و مجسمه‌ی گچی کوچکی را دستش می‌گیرد. خرسی است قد نیم کف دست که یک قلب را توی بغلش دارد. خرس سفید است و ستاره نوک قلم‌مو را که می‌کشد روی تنش خردلی می‌شود. بعد با قلم‌مویی باریک‌تر نقطه‌های قهوه‌ای می‌گذارد توی آن خردلی‌ها. قلب‌ها را قرمز می‌کند و بعضی را زرد و رویش به سیاه می‌نویسد LOVE یا حروف انگلیسی می‌گذارد. روی میزش پر است از مجسمه‌های ریز و درشت، بعضی بی‌رنگ و بعضی رنگ خورده. خیال می‌کنم مجسمه‌ها دارند با هم حرف می‌زنند. خرس‌ها احمقند و دخترهایی که دارند تاب می‌خورند بلندبلند می‌خندند. لکه‌های رنگ روی میز، کف زمین، روی سفیدی

پیراهن ستاره، اثر گذاشته. ستاره می گوید اینم نتیجه‌ی چهار سال درس خوندن تو هنرستان.

و با سر اشاره می کند به مجسمه‌ی توی دستش و نمی دانم می خندد یا نفسش را که با صدا بیرون می دهد دهانش کج می شود. پشتش خمیده شده و شانه‌هایش افتاده. شبیه عمو باقر است. در اتاق را می زنند. دلم می ریزد. روزبه است، سینی به دست می آید تو. قد کشیده و چشم‌هایش در صورتش درشت‌تر شده. من را که می بیند با سر سلام می کند. زیر لب هم می گوید، اما سرش بیشتر از دهانش می جنبد. ستاره بلند صدا می زند سودی... بعد از روزبه می پرسد: «محمد نیومد؟»

نگاهم به روزبه است که می گوید: «نه». چه کم حرف می زند. یک کلمه فقط می گوید نه. ستاره پلک پایش را جمع کرده و زل زده به من و حرف می زند، انگار منتظر است از عالمی دیگر کلمه کلمه حرف‌ها بهش القا شود. می گوید: «خسرو می گفت، انگاری محمد چند روز پیش رفته بوده مغازه‌ی عمو.»

از آن روز مهمانی خانه‌ی آقای سپهر دیگر هیچ وقت حرف محمد نبود. محمد با آن موهای نرم و با آن کمانچه و آن‌طور که می خواند خاطره‌ای دور بود انگار. ستاره می گوید: «مثل این که پدرت خیلی هم شاکی بوده که چرا سری نمی زنیم و این حرف‌ها. محمد هم از طرف ما پدرت را دعوت کرده. گفته من سه‌شنبه‌ها می روم خانه‌ی خسرو و ستاره و به بچه‌ها درس تار می دهم. یک سه‌شنبه‌ای بیایید تا من هم باشم و شما را باز ببینم. خب من که اصلاً شعور این چیزها را ندارم. نه تعارف می کنم که مثلاً عمو به ما سر بزنید... نه هیچی. خسرو هم بدتر از من، همین طور مات و مبهوت آدم را نگاه می کند. نگاهش هم شبیه یابوست.»

روزبه دست‌هایش کنارش آویخته، گوشه‌ی اتاق ایستاده است. نگاهش شبیه خسروست. همان نگاه برجسته‌ی شفاف بی‌حرکتی را دارد که اولین بار در مراسم محسن در چشم‌های خسرو دیدم. هر چه باشد دایی و خواهرزاده‌اند. مچ‌های لاغرش از پایین پاچه‌های شلوار ورزشی سه خطش پیداست. احساس می‌کنم چیزی غم‌انگیز در جریان است. چیزی در دست‌ها و تن استخوانی روزبه و نگاه‌های ستاره.

مریم در چهارچوب در ظاهر می‌شود. موهایش را از پشت محکم بسته و پوست صورتش حوالی چشم‌ها کش آمده، پشت لبش سبز شده و صورتش به روشنی آن روز که در باغ آقای سپهر بودیم، نیست. یک پیراهن نخی گشاد هم تنش است که از حلقه‌ی آستینش سینه‌های تازه جوانه زده‌اش پیداست. من را نمی‌بیند. نگاهش فقط به ستاره است. پنجره را، میز را، مجسمه‌های رنگی را نمی‌بیند. ستاره می‌گوید: «زحمت بکش سه لیوان برنج بشور.»

مریم با همان حال ایستاده و ستاره را نگاه می‌کند. ستاره می‌گوید: «همین.»

مریم سرش را می‌اندازد پایین و می‌رود، روزبه هم در پی‌اش، ستاره باز صدا می‌کند: «روزبه، روزبه!»

روزبه برمی‌گردد. نگاهش به من می‌افتد. می‌پرسم: «خوبی روزبه؟» و لب‌بند می‌زنم. روزبه هم می‌خندد.

ستاره می‌گوید: «داری می‌ری، این بشقابای دیشبم با خودت ببر.»

خیال می‌کنم روزبه حالا مثل آن روز توی باغ آقای سپهر با چند پشتک خودش را می‌رساند به تخت یک نفره‌ی کنار دیوار و بشقاب و لیوان و قاشق و چنگال را، همه را به دندان می‌گیرد و باز با چند پشتک از اتاق بیرون می‌رود. بعد همان‌طور بشقاب به دهان داد می‌زند: «محمد، محمد بین...»

داد که می‌زند دهانش را باز نمی‌کند. صدا مثلاً از چشم‌های خیلی درشتش بیرون می‌آید. روزبه اما فاصله‌ی درگاهی تا تخت را به چند قدم لنگ‌های درازش طی می‌کند. وقتی می‌رود هنوز خنده روی لب‌هایش هست. به خودم که می‌ایم، می‌بینم ستاره نگاهش مانده روی من. خجالت می‌کشم. از فکر این‌که ستاره فهمیده چی تو سرم هست، شرمنده می‌شوم. ستاره سیگار دیگری روشن می‌کند. حرکت دستش وقتی می‌کشد روی جیب‌های پیراهنش و بعد می‌آورد تا شلوارش، شبیه مردهاست وقتی دنبال فندکشان می‌گردند. حالت سیگار کشیدنش و تصویرش که پشت مه دود گم و پیدا می‌شود و نگاهش که خیره می‌ماند روی آدم، روی اشیا، شبیه مردهاست. می‌پرسم: «راضی هستی؟»

نمی‌پرسم. خیال می‌کنم پرسیده‌ام. می‌پرسم: «می‌شه منم رنگ کنم؟»

صندلی کنار دستش را می‌کشد عقب. می‌گوید: «اینارو قرمز کن. همه جاشو فقط دندوناشو بذار باشه.»

لنگه کفشی گچی است قد یک کف دست. دهان باز کرده به خنده. تویش خالی است. می‌شود خرده ریز تویش ریخت. پاک‌کن یا سنجاق سر یا مثلاً انگشتری، چیزی. دقت می‌کنم اثر انگشتم روی جاها که رنگ می‌کنم نماند. گچ سفید خیس

و سرخ که می شود، زنده و تازه می شود. خوشم می آید. احساس می کنم کسی پشت سرم ایستاده، برمی گردم پشتم را نگاه می کنم، بعد یک کفش گچی دیگر برمی دارم.

خانه که می رسم مامان آشفته است. منتظر نمی ماند روپوشم را در بیاورم. هنوز داغ آفتاب تیز خیابان هستم. دارم بند کفشم را باز می کنم و نگاهم به مامان است که باز لب هایش باریک شده و صورتش بی رنگ است. می گوید: «امروز یه دختره تلفن کرد خونه ما گفت به اون جنده خانوم بگین چرا دست از سر فریبرز من برنمی داره؟ گفت به خدا اگه یه بار دیگه دور و بر فریبرز بپلکه تونکه اشو می کشم روی سرش.»

مامان دروغ گوست. به راحتی می تواند داستان درست کند از خودش. اما حالا که می گوید «تنکه» این طور که می گوید می دانم راست می گوید. نه به خاطر حالت لب ها و چشم هایش، مامان جووری دروغ می گوید که خودش هم باورش می شود و پیش از گفتن حتی رنگش می پرد و ترس برش می دارد و لبش کش می آید یا اگر دروغ شادی آوری باشد قبل از گفتن بلندبلند می خندد و خودش را به شادی می زند. حالا اما می دانم راست می گوید چون این «تنکه» چیزی نیست که مامان بگوید. کلمه ی مامان نیست. خانه هر کسی کلمات خودش را دارد. این مال خانه ی ما نیست و از یک جای دیگری آمده این جا توی راهرو و مثل غبار نشسته روی کفش ها و سر و شانه ی من، می پرسم: «نگفت کیه؟»

مامان می گوید: «هی پرسیدم شما کی هستین خانم؟ با کی کار دارین؟ جواب نداد. قطع کرد. تمام تنم می لرزه.»

راست می گوید همین را گفته. یارو گفته جنده خانم و مامان محترمانه پرسیده: «شما کی هستید؟» لابد اگر طرف قطع نمی کرد، می گفت: «ما این جا جنده خانم زیاد داریم، شما با کدامشان کار دارید؟» می گویم: «باشه حالا بذار پیام تو. آخه من حالا باید چی کار کنم مثلاً؟»

مانده ام چطور توضیح بدهم منظور طرف دقیقاً کدام جنده خانم بوده؟ اگر حرفی نزنم خودم متهم می شوم و بعد باید توضیح بدهم فریبرز کیست و چه سر و سری با من دارد. اگر هم بخوام بگویم تنکهای مربوطه باید روی سر دختر خاله ی پزشکم کشیده شود که دیگر واویلاست. موقعیت سختی است و من راهی جز این که خودم را بزنم به کوچهای علی چپ بلد نیستم. می گویم: «لابد مزاحم تلفنی بوده. شما چرا به خودتون می گیرین آخه؟ ما این جا دختر مجرد داریم که راه بیفته دنبال جمشید؟»

مامان می پرسد: «جمشید کیه؟»

می گویم: «چه می دونم دختره گفته.»

مخصوصاً اسم را اشتباه می گویم. خیال می کنم کلک خوبی است. فریبرز هم از آن اسم ها نیست که مال خانهای ما باشد. برای من اما غریبه نیست. مامان حرفی نمی زند. نه این که آرام شده باشد. ساکت می شود و این را گوشه ی ذهنش نگه می دارد تا وقتش.

من و بیتا کنار هم نشسته‌ایم. صادق روبه‌روی بیتا و مامان سر می‌ز. بیتا هی روی صندلی کش و قوس می‌آید و قاشق را یک‌طوری توی دهانش می‌گذارد که بال‌های ماتیکی‌اش تماس پیدا نکند. تا حالا ده بار صادق پایش را کشیده روی پای من و من به لگدی حالیش کرده‌ام که اشتباه گرفته. می‌ز می‌لرزد و بیتا یکهو قاشقش را پرت می‌کند توی بشقاب و می‌گوید: «چته تو؟»

و من را نگاه می‌کند. چشم‌هایش دیگر خمار نیست. جوابش را نمی‌دهم. باز صورتش را برمی‌گرداند طرف صادق و پلک‌هایش تا نیمه می‌افتد پایین. مامان می‌گوید: «امروز یه دختره تلفن کرد...»

من نگاهم به صادق است. دارد غذایش را تند تند می‌جود. بعد آرام می‌شود. غذا توی دهانش مانده. مامان را نگاه می‌کند. بیتا می‌گوید: «وا!»

من می‌گویم: «والا...» و می‌خندم. یادم نبود می‌شود توپ را توی زمین بیتا هم انداخت، به هر حال از زهره مستحق‌تر است.

می گوید: «می خواهم خودم را بکشم.»

صبح بیدار شوم مثلاً ببینم زهره خودش را کشته. همین طوری دهان پر حرفش باز مانده و دندان خرگوشی اش پیدا باشد. ملافه ها همه خونی، این طرح های مهره های شطرنج غرق در خون. کی فکرش را می کرد. بعد خبر را چطور بدسیم؟ به شوهر خاله بگوییم بیا خانم دکتر خودش را کشته. بابا خوشحال می شود، حالا نه این که بشکن بزند و بلندبلند بخندد، اما ته دلش ذوق می کند. اصلاً همه یک جوری خوششان می آید از این اتفاق. انتقام دکتر شدن زهره را آخرش خودش از خودش می گیرد. فریبرز هم خلاص می شود. حالا این همه بی رحم هم نباید بود. به هر حال یک وقتی من تنها کسی بودم که اجازه داشتم لب تختش بنشینم، روی روتختی اش دست بکشم و کتاب های «دانیل استیل» اش را بخوانم. امشب تا صبح بیدار می مانم. همین طور توی تاریکی زل می زنم به تن زهره که مثل لکه ی تیره ی بزرگی است. حواسم هست خودش را نکشد. یعنی ممکن است؟ مثلاً من کم کم نگاهم تار شود و خوابم ببرد و زهره بی سر و صدا بیدار شود برود خودش را بکشد و جنازه اش را بکشد تا توی رخت خواب و همین جا بمیرد؟ چه خوب امشب اصرار نکرد بچسبیم خفت هم بخوابیم. اصلاً با چیزی که تعریف کرد بیشتر از این که دلم برایش بسوزد، ترسیدم. همه اش تقصیر آن شوهر خاله ی قرمساق است. بابا می گوید قرمساق، یک بار که من و صادق توی خانه دنبال هم می دویدیم و بلندبلند می خندیدیم بابا که حمام بود همان طور لخت پرید بیرون و داد زد: «خفه شو قرمساق!» من نگاهم به میان پای بابا افتاد و خیال کردم دو تا چیز دارد. نصف شبی چرا یاد این خاطرات می افتم؟ فردا توی فرهنگ لغت نگاه کنم ببینم قرمساق یعنی چه که بابا به شوهر خاله می گوید. شوهر خاله، شوهر خاله ی قرمساق، زهره خودش را بکشد تقصیر

توست، چون یک کاری کردی که هی خیال کند همه‌ی مردها عاشقش هستند. همان وقت که نجمه تعریف می‌کرد میوه فروش سر خیابان‌شان عاشقش است، زهره برای من گفته بود که از دم مغازه‌اش که می‌گذرد صدای تالاپ تالاپ قلبش را می‌شنود. بعد هم که صادق بود و همه پسرهای دور و نزدیک. بعد ماجرای آن دکتری که زهره وسط کار فهمید زن دارد و توی اتاق کشیک نشست بغلش گریه کرد که چرا حلقه دستت نمی‌کنید. حالا هم فریبرز. خدا می‌داند چی توی سرش بوده که فریبرز را تیر کرده برود خواستگاری ناسی. چه اسمی هم دارد. یادم رفت پیرسم خارجیست؟ سفید و مو بور که بوده. اسمش هم یک طوری است. نکند دختری که تلفن کرده بود خانه ما تا تنکه‌اش را بکشد سر یک جنده خانمی، همین ناسی بوده؟ خیال نکنم، خارجی‌ها از این حرف‌ها بلد نیستند. لابد آن دختر همسایه روبه‌رویی فریبرز بوده که همیشه به زهره چشم‌غره می‌رود. زهره خودش را بکشد خیال دختر همسایه هم راحت می‌شود. مامان را بگو. صبح ما را صدا می‌کند، برویم صبحانه. بعد فقط من می‌روم بالا، تنهایی می‌نشینم پشت میز، مامان می‌پرسد: «زهره کو؟»

من جواب نمی‌دهم. یا نه، می‌گویم: «خواب است.» یک طوری با اندوه می‌گویم. صدایم را می‌آورم پایین، یک کمی نازک می‌کنم. بعد مامان تا ظهر میز صبحانه را دست نمی‌زند. کره توی گرمای اتاق وا می‌رود، روی پنیر مگس می‌نشیند، نان خشک می‌شود. مامان هی لباس نازک می‌شود و پيله‌های زیر چشمش بزرگ می‌شود. من هم دیگر می‌آیم توی اتاق مجله فیلم می‌خوانم. بوی شور خون اتاقم را پر می‌کند. مامان کلافه می‌آید پایین که مثلاً سر و صدایی کند تا زهره بیدار شود. اما می‌بیند زهره خودش را کشته. آن وقت من برای مامان می‌گویم که «توی کتاب حرفه و فن نوشته بود لکه‌ی خون با آب سرد از بین می‌رود».

مامان می گوید: «خاک توی سرت نه این همه خون!»

دستم که زیر سرم مانده خواب رفته و گزگز می کند. چشمم دارد گرم می شود. بلند می شوم، می نشینم و آن قدر به زهره نگاه می کنم تا خطوط تنش در تاریکی برجسته شود. نفسش آرام گرفته. تازه که خوابش برده بود، توی خواب هم هق هق می کرد. خودم را می گذارم جای زهره. اگر من بودم خودکشی می کردم؟ علی شاید دوست داشت جای من دختر خاله اش زنش باشد. دختر خاله ی علی چشم های عسلی و پوست سفید ندارد شبیه نانسی، اما روپوش کرب دارد و روسری سُرسی سر می کند. حالا که شوهر دارد، اگر نداشت چی؟ من می رفتم برای علی خواستگاری؟ مثل زهره که کک نانسی را انداخت توی تنبان فریبرز. بعد خیال کنم علی نمی رود، اما علی با کله برود و تازه برگردد با آب و تاب برایم تعریف کند چه پوشیده و چی گفت و چه کرد؟ بعد من چه می کردم؟ می نشستم یک گوشه اشک می ریختم. شاید حال گریه کردن هم نداشتم، بلند می شدم می رفتم، نمی دانم از کجا بلند می شدم و کجا می رفتم، اما دور می شدم. زهره این طوری نیست. زهره اگر نمک هم به غذا اضافه کند، سفره که پهن شد هزار بار از همه می پرسد نمکش خوب بود؟ بعد توضیح می دهد خیالم راحت شد، آخه نیست نمکشو من ریختم. زهره پر رنگ است. رنگش را می پاشد توی سر و روی آدم. فریبرز را هم همین دیوانه کرد. همین که دل بسته به نانسی، زهره شروع کرده. این طور بدجنسی اش را از پدرش یاد گرفته. غیر مستقیم و از در پستی وارد می شود. مثل آن روز که من چایی آوردم و گذاشتم پیش پای شوهر خاله، مرتیکه ی دندان عاریه ای چایی را پس زد که اول برای خانم دکتر بگذار. زهره هم با فریبرز از همین بازی ها کرده. اصلاً این که شروع کرده هی گفتن که نانسی شبیه ننه و باباش نیست و این که زیادی جوان است برای بچه ی آن ها بودن و هی گفتن این که چرا هیچ خواهر برادری ندارد، یعنی از همان جور بازی ها. بعد خیال کرده

فریبرز هم مثل من است یا شبیه دور و بری‌هایش که ساکت می‌مانند. فریبرز هم حسابش را گذاشته کف دستش، زده در کونش و انداخته‌اش بیرون.

گوشه‌ی لبم را می‌گزم. گاز می‌گیرم. می‌خواهم لبم را بکنم. وقتی که فکر می‌کنم چی شده، وحشت می‌کنم؛ نه از کار فریبرز، از صدای زهره می‌ترسم. آن طور که حرف می‌زند. آن جور که به فریبرز گفته: «من چه کار کنم؟ بروم بپرسم نانسی جان شما حروم‌زاده‌ای؟»

گفت «حروم‌زاده» و یک‌ور لبش رفت بالا و همان‌طور کج ماند، انگار کسی بخندد. بعد خیلی دانا از پشت عینک ته استکانی آدم را نگاه می‌کند. فریبرز را هم همین‌طوری نگاه کرده لابد. چشم‌هایش را ریز کرده، لبش را باد کرده و بعد نفسی عمیق کشیده و گفته اگر واقعاً دوستش داری باید چشم به این چیزهایش ببندی، اگر هم نه، آبرو و شخصیت خانوادگی و این حرف‌ها برایت مهم‌تر است که باید تصمیمت را بگیری.

آبرو و شخصیت خانوادگی، این حرف‌ها را دیگر از خاله شهلا یاد گرفته آن طور که پیراهن شرمن سفید یقه چین‌دار تن زهره می‌کرد و توی مهمانی‌ها نشان همه می‌دادش. هر وقت هم مامان می‌گفت انشالله عروسی زهره، خاله شهلا لب می‌گزید و چشمش را درشت می‌کرد که هیس و پیس و این حرف‌ها را جلوی زهره نزنید که حالا حالاها مشغول تحصیل علم و دانش است. خیر سرش. فریبرز هم یک الاغی است مثل همین زهره. خودش همه کار کرده و عشق و کيفش که تمام شده به فکر آبرویش افتاده. «عشق و کيف» را مامان می‌گوید. زن عمو می‌گوید «کارهای بی‌ناموسی» و غش‌غش می‌خندد. مامان می‌گوید عشق و کيف و حرص می‌خورد. انگار خودش هم از این عشق‌ها و کيف‌ها می‌خواسته توی زندگیش.

فریرز هم با آن سلیقه‌اش. اگر آدم بود این مشنگ بازی‌ها را در نمی‌آورد که عکس نمی‌دانم کی را از میان مجله دوربری کند، بچسباند جلوی آینه‌اش که مثلاً شبیه نانسی است. چه مسخره، از فکرش چندشم می‌شود. اصلاً هر بار زهره حرف فریرز را می‌زند من یک طوریم می‌شود، همیشه خیال می‌کنم فریرز با پیژامه و چیز سیخ شده توی خانه‌ی مجردیش راه می‌رود. زهره به چیز می‌گوید پنیس، دکتریش را می‌گوید. آخرش هم پنیس فریرز شد پونز.

اوففف بیتا را بگو این وسط. زهره خودش را بکشد بیتا چه دوری بر می‌دارد. دیگر خدا را بنده نیست. به علی نمی‌گوییم. حالا خودش که می‌فهمد. اما خانواده‌اش نباید بدانند. یعنی مامان نمی‌گذارد آن‌ها بفهمند. همین‌طور که نگذاشت بفهمند من ترک تحصیل کرده‌ام. می‌گوییم زهره برای ادامه‌ی تحصیل رفته خارج، اصلاً کی سراغ او را می‌گیرد؟

دراز می‌کشم و به نقطه‌ای در تاریکی سقف خیره می‌مانم. یک تیرگی، تیره‌تر از سیاهی سقف دارد این بالا راه می‌رود. دقت می‌کنم. نقطه‌ای است بیضی شکل. نقطه دست و پا درمی‌آورد و روی سقف می‌خزد. نکند سوسک باشد. ملافه را می‌کشم روی سرم. دقت می‌کنم هیچ جایم از ملافه بیرون نمانده باشد. مثل کسی هستم که او را در کفن پیچیده باشند. روی صورتم ملافه کش آمده و انگار زیر پوست طبل خوابیده باشم. از بوی تن خودم گرم می‌شوم. پشت پلکم می‌سوزد. چیزی تپ صدا می‌کند. انگار یک چیز افتاد روی پوست کشیده‌ی ملافه‌ی روی صورتم. حتماً همان سیاهی دست و پا دار بیضی شکل است. تنم مور مور می‌شود و در خودم جمع می‌شوم. جلوی صورتم آن طرف ملافه سیاهی بند انگشتی دارد راه می‌رود. می‌خواهم جیغ بکشم، اما فقط می‌گویم: «وووی...» ملافه را پرت می‌کنم و از جا می‌پریم. می‌ایستم بالای تخت. احساس می‌کنم سیاهی روی تنم دارد راه می‌رود.

دست می کشم به تنم و شانهام بی خودی می پرد. چراغ را روشن می کنم. ملافه افتاده روی زهره و یک سوسک قهوه‌ای چاق که روی تنش راه‌های تیره و روشن دارد، روی کون زهره کوه‌پیمایی می کند. فریرز حق داشته بزند در کونش. کون زهره یک جور برآمده‌ی قلبه‌ای است که آدم را به فکر می برد. سوسک راه راه نوک قله که می رسد، متوقف می شود، انگار دارد نفس تازه می کند. بعد یکهو پشتش از هم باز می شود و بال در می آورد. بلند می شود و صاف می آید طرف من، شبیه خلبان‌های کامیکازه چشم توی چشم من است. از تخت می پرم پایین و از روی تپه‌ی تن زهره هم می پرم و خودم را می چسبانم به دیوار. سوسک روی بالش من فرو آمده. زهره تکانی می خورد و تنش را کش می دهد و چشم باز می کند. اخم کرده و گنگ من را نگاه می کند. می گویم: «سوسکه.»

و دهانم را طوری کج می کنم انگار سوسک روی لب‌هایم راه برود. زهره انگار نمی فهمد. غلتی می زند و صورت پف کرده‌اش را فرو می کند توی بالش. روی پنجه راه می روم. خیال می کنم سوسک حرکت من را ببیند باز حمله می کند به طرف من. از روی میز یکی از مجله فیلم‌ها را برمی دارم. نگاهم می افتد به عکس روی جلدش، مردی با موهای یکدست سفید و چشمان روشن. خجالت می کشم اما چاره‌ای ندارم. مجله را از بالا به تندی می کوبم سر سوسک. سوسک گیج دور خودش می چرخد. از بالش سر می خورد روی تخت. ضربه‌ی دوم را محکم‌تر می زنم. جلد مجله پاره می شود. سوسک لهیده می چسبد به تشک. روده‌ی کوچک سفیدش روی تشک پخش می شود و مایعی زرد تشک را لک می کند. می نشینم روی صندلی کنار تخت. مانده‌ام کجا بخوابم. نگاهم می افتد به زهره، یک گوشه از تشک خالی است. تن زهره یکهو می لرزد. لرزشی خفیف، بعد به رعشه می افتد و صورتش را بیش‌تر فشار می دهد توی بالش. خیال می کردم خوابیده باشد اما ناله می کند و جیغ‌هایش

در بالش خفه شده و می‌میرند. یک جور گنگی زوزه می‌کشد. بعد باز تنش آرام می‌شود. صدایش قطع می‌شود. بلند می‌شود توی رختخوابش چمباتمه می‌نشیند. صورتش مچاله است. ابروهای سیاه بلندش در هم گره خورده‌اند. خاله شهلا کجاست که بگوید اخم نکن. عادت همیشه‌اش است. مدام به حمید و زهره می‌گوید اخم نکن، قوز نکن. نگران خط‌های صورت بچه‌هایش است و خط‌های اندامشان که کج و کوله نباشند. خبر ندارد حالا صورت زهره مثل کاغذی مچاله شده چروک و پر خط است. دست می‌گذارم روی شانه‌هایش که می‌لرزد. چندشم می‌شود. دستم را آرام برمی‌دارم. می‌گویم: «چی شده؟ خب همین رونمی‌خواستی؟ همین که فریبرز ول کنه نانسی رو؟ حالا فکر می‌کنیم چی کار کنیم تا فریبرز باز برگرده طرف تو.»

زهره صورتش را بلند می‌کند و می‌گوید: «دیگه برنمی‌گرده!»

و باز صورتش را فرو می‌کند توی بالش. حوصله‌ام سر رفته، بیشتر از این که دلم برای زهره بسوزد، کنج‌کاوم بدانم چه شده که زهره شکست را پذیرفته و باز دنبال یک راه زیرزمینی و کندن تونل برای رسیدن به فریبرز نیست. می‌گویم: «از کجا معلوم؟»

- خیلی از دستم عصبانی بود. پریشب تلفن کرد خوابگاه هر چی تو دهنش بود به من گفت. گفت تو این شک رو مثل خوره انداختی به جون من و گند زدی به زندگیم. کلی قربان صدقه‌اش رفتم تا کمی آرام شد، گفت اگر واقعاً می‌خواهی ببخشمتم همین حالا بلند شو بیا پیش من. گفتم آخر الان که نمی‌شه، خلاصه راضیش کردم تا ظهر صبر کنه. از دانشگاه رفتم پیشش. در را که باز کرد نشناختمش، چشم‌اش گود افتاده بود و رنگ به رو نداشت. نگذاشت حرف بزنم، همین‌طوری با مقنعه و مانتو من رو کشید توی تختش. من مونده بودم حیرون که داره چه می‌کنه. نه من رو بوسید، نه دست کشید به سرم. یعنی اصلاً مثل همیشه‌اش نبود. خودش را انداخت

روی من. بلند که شد جلوی روپوشم سفید شده بود. گفت حالا بلند شو برو. خواستم بگم با این وضع کجا برم؟ این چه کاری بود کردی؟ گفت هیچی نگو و همین حالا برو بیرون، اگر نه این دفعه بالا می آورم روت.

از هق هق می افتد، انگار دارد داستان کسی دیگر را می گوید. می گوید چراغ را خاموش کن. در تاریکی نشسته ایم. زل می زنم بهش. چشمم که به سیاهی عادت می کند، می بینم زانوهایش را بغل گرفته و تکیه داده به دیوار. می خواهم پرسم خیابان را تا خوابگاه چطور رفت؟ چطور گام برداشت و خودش را رساند؟ نمی پرسم. فقط فکر می کنم آن لکه با آب که پاک نمی شود. من روی شلوار علی دیده ام، یک جوری مثل شوره می ماند اثرش. توی کتاب حرفه و فن در این باره چیزی ننوشته بود. زهره دراز می کشد، من هم کنارش.

مامان کلافه شده، مدام به من می گوید: «به علی بگو تاریخ عروسی را معلوم کند.»

به علی که می گویم جواب می دهد: «قرار مان این نبوده.»

راست می گوید، قرار این بود تا پایان سربازیش صبر کنیم. حالا شش، هفت ماهی هنوز مانده، علی می گوید: «یک کلاسی چیزی برو، می گوید مدام توی خانه جلوی چشم مادرت هستی. مدرسه هم که نمی روی.»

خیال می کند جلوی چشمش نباشم یادش می رود دختر نامزد کرده توی خانه دارد. علی می گوید: «برو کلاس خیاطی.»

من دوست دارم بروم نقاشی، موزه رضا عباسی کلاس گذاشته است. علی می گوید: «ولش کن، نقاشی که خودت بلدی.»

دیگر غروبها خنک است و از جایی که انگار پاییز از آن طرف شروع می شود نسیمی می آید. من و مامان قدم می زنیم و به مغازه ها نگاه می کنیم. از نان فروشی می گذریم. من فکر می کنم وقت برگشتن نان شبیه قو بخریم. یک نانی هم دارد رویش ذره های شکر پاشیده. جلوتر کارخانه ی چیپس هست. پنجاه تومن بدهی یک کیسه ی فریزر پر خرده چیپس می دهد. خیلی چرب و شور است. بیتا اما می گوید

چند بار تویش ناخن پیدا کرده و هی اه و پیف می‌کند. بی‌تا برای خودش می‌گوید. مامان می‌گوید: «من نمی‌دونم کار صادق با این دختره چی باید بشه؟»

من دست می‌کشم دور دهانم و خرده‌های چیپس را می‌تکانم. می‌پرسم: «چطور مگه؟»

می‌گوید: «هیچی نشده دختره سوارش شده. مادرش گفت ها، گفت دخترای فامیل ما این‌طوری هستن که به محض این‌که بیان سر خونه زندگیشون همه چی رو دست می‌گیرن. کاش تو به ذره این‌طوری بودی.»

من نمی‌دانم چطور باید سوار علی بشوم. شاید هم چون هنوز سر خانه و زندگیم نرفته‌ام. من توی اتاقم لب تخت می‌نشینم و کتاب می‌خوانم یا نقاشی می‌کشم. گاهی فکر می‌کنم بروم ساز یاد بگیرم، تار مثلاً.

غروب است و من و مامان قدم زنان امتداد خیابان شریعتی را پایین می‌رویم، یک ساز فروشی در مسیرمان هست. می‌ایستم جلوی ویترین و به سازها نگاه می‌کنم. یک دف بزرگ گذاشته توی ویترین که پیش از این نبود، روی دف به خط شکسته نوشته «مطرب عشق عجب ساز و نوایی» دارد. بعد عشق را کشیده و چرخانده در خودش و حروف دیگر همه آویخته‌اند از این کلمه‌ی عشق.

در مغازه همیشه پر از مردهای موبلند ریشو است. من سعی می‌کنم در نگاهم شوق باشد، بعد از جلوی ویترین که می‌گذرم خیال می‌کنم مردها از مغازه آمده‌اند بیرون و دارند به من نگاه می‌کنند. یک جور ولنگاری راه می‌روم که بدانند من هم از

خودشان هستم، اگرچه ریش بلند ندارم، اما همان طور آشفته و بی خیال دنیا هستم. مامان می گوید: «چرا مثل پنگوئن راه می ری؟»

من چیزی نمی گویم. باز می گوید: «این طور که سر تو می اندازی پایین و شل شل قدم برمی داری رو از زهره یاد گرفتی؟»

حرف نمی زنم، به جایش لپم را باد می کنم. بعد به مامان می گویم سر کوچه کلاس خیاطی هست.

مامان می گوید: «خب که چی؟»

- چطوره من برم کلاس خیاطی یه چیزی یاد بگیرم؟

مامان سکوت می کند و ریز سرش را تکان می دهد. وقتی به ماجرای مشکوک است این کار را می کند. انگار بخواهد بگوید خب من که می دانم چه کاسه ای زیر نیم کاسه ات هست اما خودت اعتراف کن. من اما نقشه ای ندارم. فکر می کنم حالا که خانه هستم بروم کلاس خیاطی. خواهر علی هم توی شمال می رود پیش یک خانمی در همسایگی شان خیاطی یاد می گیرد. بابا هم که همیشه می گوید آدم باید یک صنعتی بلد باشد. وقتی می گوید صنعت من یاد کارخانه و چرخ و دنده می افتم. اما بابا منظورش این چیزها نیست. کار دست را می گوید صنعت. خودش هم صنعت گر است. یک وقتی با دست خودش کفش می دوخت. همان وقت ها که برای حق بیمه ی کارگران در ایران مبارزه می کرد. وقتی توی خیابان با مامان قدم می زنم به او احساس نزدیکی می کنم. خیلی وقت ها آشناها را می بینم. بیشتر هم مریم شریفی و مامانش را. آن ها مادر و دختر خوشحالی هستند. مریم شریفی شاگرد اول مدرسه ی ما بود، هست هنوز هم، من که دیگر توی آن مدرسه نیستم. دو تا برادر هم دارد که یکی دکتر

است و یکی نوازنده. مامان مریم همیشه این را می‌گوید و اعتقادش این است که بچه‌های موفقی دارد. خیال نکنم مامان همچنین احساسی داشته باشد. من و صادق موفق نیستیم، به خصوص صادق با بیتای موبورش.

تمام امتداد خیابان، جوی پهن و درازی است که آب ندارد. میوه فروش‌ها سبزی‌ها و میوه‌های گندیده را خالی می‌کنند توی جوی. قصاب‌ها هم آشغال گوشت‌ها را می‌ریزند آن‌جا. یک کتاب فروشی هم هست که کارتن‌های خالی و کاغذهای باطله‌اش را شب به شب سروته می‌کند آن‌تو. من از کنار جوی که می‌گذرم حواسم هست نگاهم نیفتد تویش؛ موش‌های چاق خاکستری آن‌تو وول می‌خورند. من اگر نبینم‌شان یادم می‌رود که هستند.

مامان می‌گوید: «اوه اوه این دختره تو مدرسه شما نبود؟» و ابروهایش را بالا می‌دهد و با سر به جلوییش اشاره می‌کند.

پگاه است. با دو تا پسر دارند بگو و بخند می‌کنند و می‌آیند سمت ما. مامان می‌گوید: «این مگه توبه نکرده بود؟ سلام علیک نکنی‌ها!!»

سرم را می‌اندازم پایین تا از کنارش بگذریم. من کفش‌های کتانی ساق بلند نقره‌ای‌اش را می‌بینم که بندهایش را دور میچ‌های لاغرش گره زده. کتانی‌ها از کنار ما می‌گذرند. سرم هنوز پایین است و نگاهم مانده روی اثر اخ و تفی که روی آسفالت ماسیده. کتانی‌های ساق بلند نقره‌ای در قدم‌های عقب گرد باز می‌گردند.

- سلام، چطوری شهناز؟

سر بالا می‌کنم. پگاه یک قدم جلوتر از دو تا پسر همراهش ایستاده. پسرها هر دو لاغر و قد بلندند و با هم حرف می‌زنند و می‌خندند. مامان جواب سلام پگاه را به زور می‌دهد. پگاه موهای خروسی‌اش را از روسری بیرون انداخته، سر تا پا سیاه پوشیده و پوست سرخ و چشم‌های نارنجی برجسته‌اش توی تاریکی انگار نور نئون تمام مغازه‌ها را منعکس می‌کند. می‌گوید: «عوض شدی، چاق شدی، خوش می‌گذره‌ها...»

و بازویم را می‌گیرد و فشاری خفیف می‌دهد. می‌خندد و دندان‌های جلو آمده‌اش را می‌ریزد بیرون. دلم می‌سوزد خیلی مهربان است. یاد رقصیدنش می‌افتم. شبیه آدم آهنی خودش را حرکت می‌داد. یک کاری هم بلد بود آن وقت‌ها؛ قلبش را مثلاً از سینه درمی‌آورد، می‌گرفت توی دستش و باز می‌گذاشت توی دهانش و قورت می‌داد و قلب توی دهان و گلو و بعد توی سینه سر جای خودش می‌تپید. زنگ‌های تفریح ما پایین نمی‌رفتیم و در و برش جمع می‌شدیم تا رقصیدنش را ببینیم. مدرسه فهمید و اخراجش کرد، یک هفته بعد آمد، گفتند توبه کرده. موهای خروسی‌اش زیر مقنعه بود و اول صبح سر صف قرآن می‌خواند. قرآن خواندنش هم مثل بِرک رقصیدنش معرکه بود. می‌پرسم: «هنوزم سر صف قرآن می‌خونی؟»

بقی می‌زند زیر خنده. آب دهانش می‌پاشد توی صورتم.

- زدم بیرون بابا.

- یعنی چی؟

- مثل خودت.

مامان جلوتر ایستاده، صدام می‌کند. نور مغازه‌ها افتاده توی شیشه‌ی عینکش، آدم‌ها توی شیشه‌ی عینکش می‌گذرند. می‌گویم: «خداحافظ.»

بلند می‌گوید: «یک روز از عمرم مونده باشه می‌رم پیش مایکل.»

و می‌خندد.

نبش چهارراه یک لوستر فروشی بزرگ هست. چیزهای توی آن هم خیلی بزرگ است. لوسترهای عظیم یا مجسمه‌های اندازه‌ی آدم واقعی. با مامان می‌ایستیم پشت ویتترین و نگاه می‌کنیم. ویتترین بزرگ سراسری دارد، آن قدر جلوی ویتترین وسیله چیده‌اند که توی فروشگاه پیدا نیست. دوست دارم یک بار بروم تو و صاحب مغازه را ببینم. می‌خواهم ببینم قدش چقدر است. جلوی ویتترین یک مجسمه چینی هست، عین سگ واقعی است؛ یک سگ قهوه‌ای با پوزه‌ی دراز، نشسته روی دو پا. به مامان نشانش می‌دهم. مامان سر تکان می‌دهد. نگاه نمی‌کند. نگاهش همان‌جایی مانده که بود. نیم‌رخش سمت من است و نگاهش رو به مردم که می‌گذرند. خیال می‌کنم آن قدر خسته است که حتی نمی‌تواند چشمش را توی حدقه بچرخاند.

وقتی در خیابان با مامان راه می‌روم، می‌خواهم هی حرف بزنم. بعد چون چیزی ندارم بگویم داستان درست می‌کنم. یک بار گفتم یکی از دخترهای مدرسه خودکشی کرده. یعنی گفتم جلوی چشم ما خودش را از پنجره پرت کرد بیرون. حالا از فکرش خنده‌ام می‌گیرد، اما آن روز خیلی دوست داشتم با مامان حرف بزنم و یک چیزی بگویم که خوشحال شود. مامان از خبرهای ناگهانی خوشش می‌آید. نمی‌دانستم چند روز بعد مامان بلند می‌شود می‌آید مدرسه تا ته و توی ماجرا را در

بیایورد. خیلی بد شد، من آبروی مامان را برده بودم. چون خانم گلچین اول با حیرت و بعد با خشم به مامان گفت که چنین اتفاقی نیفتاده و من یک دروغ‌گوی مریض هستم. حالا اما یک خبر دست اول برای مامان دارم. مامان سرش را تکان می‌دهد به چشمدش و می‌گوید: «ایشششش موش رو...»

یک موش از میان سیاهی جوی می‌پرد توی خیابان و در امتداد جدول می‌دود. مثل تکه‌ای گوشت لخم است و از زور چاقی تش کشیده می‌شود روی زمین. می‌گویم: «رزا هم داره عروسی می‌کنه.»

مامان می گوید: «کی رو قراره بدبخت کنه؟»

می‌دانستم حالا همین را می‌گوید. مادرم همیشه می‌گوید هیچ‌کدام از این همه پسری که با رزا دوست هستند، نمی‌آیند او را بگیرند. یک جوری می‌گوید «بگیرند» که انگار رزا زنبیل است یا مثلاً دسته‌ی چمدان که یکی پیدا شود بیاید و او را بگیرد و از روی زمین بلند کند. مامان می‌گوید: «همین پسرها می‌روند دخترهای نجیب را می‌گیرند.»

دوست بودند، حالا قرار است بیاید خواستگاری رزا.

مامان لب‌های باریکش را می‌جود: «اوه حالا قراره بیاد، بزرگ بمون بهار بیاد.»

مامان ضرب‌المثل‌ها را اشتباه می‌گوید، بعد که می‌گویی درستش چی هست می‌گوید ما این طوری می‌گوییم. «ما» یعنی خودش و خانواده‌اش و اهالی شهری که در آن بزرگ شده. اما هیچ‌کدام این‌طور که مامان می‌گوید، نمی‌گویند. خاله شهلا با این‌که خواهر مامان است، خیلی خوب حرف می‌زند. مثل مامان به همه فحش نمی‌دهد و اصطلاحات اشتباه ندارد. شاید چون معلم بوده. این را گاهی بابا هم می‌گوید. وقتی مامان بد دهنی می‌کند، بابا می‌گوید هیچ‌کس توی خانواده‌ی شما

این طوری نیست. می‌گوید حتی پدرت هم این طوری نبود. بعد می‌رود توی فکر. سعی می‌کند این حال مامان را مربوط کند به وضعیت اقتصادی پدرش، وقتی مامان بچه بود. مامان درباره‌ی بچگی‌هایش داستان‌های عجیب و غریبی می‌گوید. توی داستان‌هایش همیشه خودش مظلوم و خوب است و خاله شهلا و دایی جعفر بدجنس و ظالم.

مامان می‌گوید: «لابد از همین لات و پیت‌هاست. آدم درست و حسابی که نمی‌آد سراغ این جور دختری.»

عکسش را دیده‌ام؛ توی مهمانی، کت لیمویی پوشیده بود با پیراهن آبی آسمانی. نیمی از شانه‌اش پیدا نبود، بیرون کادر عکس بود. و دستی از همان بیرون آمده و دور گردنش حلقه شده بود. انگشت‌های کشیده و مچ ظریف رزا بود. مرد ریش و سبیل نداشت و توی دوربین می‌خندید. مهربان و رنگارنگ بود، آن‌طورها که رزا می‌پسندد. حوصله ندارم برای مامان تعریف کنم. اصلاً همین قدر هم که گفتم پشیمانم، مامان باز دهانش باز شده به آن‌طور حرف زدن، که حرصی می‌شود و هی نسبت‌های بد می‌دهد به همه. می‌گویم: «مامان برم کلاس خیاطی؟ کلاسش سر خیابونه، خیاطی صبا، شش ماهه بدون الگو یاد می‌ده.»

- بدون الگو به چه درد می‌خوره؟ برو با الگو یاد بگیر، خیاطی کن، دستت بره تو جیب خودت، مثل من توسری خور نشی. خاله‌ات رو ببین، حقوق بگیره، زبونشم واسه‌ی شوهرش درازه، چرا؟ چون جیره‌خوارش نیست. مثل من بدبخت نیست. تو هم که درس‌ول کردی، چیزی نداری، زنای دوستای علی همه خانم مهندس و دکتر، تو چی؟

باز آن حال عجیب بین من و مامان جریان دارد. مامان عصبانی است. نمی‌دانم از چی، هر چی فکر می‌کنم و از خودم می‌پرسم، چیزی یادم نمی‌آید. مامان همیشه

طوری رفتار می‌کند که انگار بخواهد بگوید من از تمام گناهان تو خبر دارم و تو نمی‌توانی خودت را از من پنهان کنی. ناراحتیش هم به خاطر همین است، برای خطاهای من. مثل آن روز که از خانه‌ی ستاره آمدم و او لب‌های باریکش را جنباند و پرسید: «محمد هم بود یا نه؟»

گفتم: «نبود..»

و او گفت: «اِ؟»

یک جور کشیده‌ای گفت که انگار حرف من را باور نکرده، مامان می‌گوید: «برگردیم الان بابات شام می‌خواد.»

دور می‌زنیم. از کنار نان فروشی می‌گذریم. حوصله ندارم نان شبیه قو بخرم.

e-book

خانم صبا قد کوتاه است و پوست بوقلمونی دارد. علی می پرسد: «پوست بوقلمونی چیه؟»

برایش می گویم: «یعنی پوستش سرخ است و دانه دانه و شل و آویزان و حرف که می زند پوستش روی استخوان فک و جمجمه اش می رقصه، مثل چیزی گل و گشاده.»

یک دختری هست لب های سرخ شتری دارد. امروز از صبح قیچی دستش گرفته، می برد و هی می گوید: «ای وای پس چرا این طوری شد؟»

دو تا آستین بریده هر دو مال دست راست، من از پشت چرخ خیاطی سر می کشم، لب شتری یک دست به کمر و یک دستش میان موها رفته توی فکر.

این یکی اسمش نرگس است. نرگس خوب نیست. یعنی اسمش مناسب حالش نیست. اصلاً سر و شکلش من را یاد کلمه ی «نیمه عریان» می اندازد. توی داستان ها می نویسند زنی نیمه عریان وارد اتاق شد. نیمه عریان خانم می گوید: «کت و دامن تنو خودتون دوختین؟»

من سر بر می دارم و نگاهش می کنم. علی می گوید: «چرا برای مردم اسم می ذاری؟» به نظرم خیلی منصفانه است. آدم ها با نام هایشان به دنیا نمی آیند. آدم ها کم کم شکل

می گیرند و نام‌هایی لازم دارند که به سر و رویشان بخورد. نیمه‌عریان امروز یک تاپ بندی قرمز پوشیده با دامن بالای زانوی مشکی. دیروز مشکی را با زرد جور کرده بود. از آدم‌هایی که سفید و سیاه، زرد و سیاه و قرمز و سیاه می‌پوشند خوشم نمی‌آید. این‌ها آدم‌های سطحی هستند با سلیقه‌ای دم دستی. اگر راست می‌گویند سبز و قهوه‌ای را با هم بپوشند. می‌شود انگلستان. آن وقت‌ها توی مدرسه با بیتا این را می‌گفتم. سبز و قهوه‌ای انگلستان بود. سبز و سفید ایتالیا.

خانم صبا راست می‌شود و دو طرف کتش را جمع می‌کند تا روی سینه‌ها. کت و دامن قهوه‌ای روشن با حاشیه‌ی گل‌های سبز و زرشکی، زبان پیرش را دور لب‌هایش می‌گرداند و می‌گوید: «بعله.»

و کونش را یک‌وری می‌دهد عقب و گردنش را یک‌ور دیگر کج می‌کند. باز که خم می‌شود روی چرخ، مارک لباسش از زیر کت پیداست. لب شتری از توی فرو رفتگی که با پرده از بقیه اتاق جدا شده صدا می‌کند: «خانم صبا می‌آین ببین؟»

خانم صبا می‌رود و من صدایش را می‌شنوم که دارد می‌گوید: «بچرخ!»

بعد می‌گوید: «خب باید چین بخوره دیگه.»

لب شتری می‌آید بیرون می‌ایستد وسط اتاق. لباسی پوشیده که آستین ندارد. دکمه هم ندارد. دو طرفش را جمع کرده روی شکمش، دست دیگرش را می‌کشد روی سینه‌اش و می‌گوید: «خب آره، ولی یه جور ی چین خورده.»

و دماغش را چین می‌دهد و باز می‌رود پشت پرده.

نیمه‌عریان می‌پرسد: «می‌گم که، شوهرتون چه جور آدمی بودن؟»

نیمه‌عربان تخصصش در پرسیدن سؤال‌های ناگهانی است. انگار با اجنه ارتباط دارد. یک‌هوا وسط چیزی، یک چیز دیگری می‌پرسد پرت و بی‌ربط. جوابش را هم همان وقت می‌خواهد. مثلاً جلسه‌ی پیش که خانم صبا داشت جیب مخفی یاد می‌داد، ناگهان سؤالش گرفت که ترک‌ها چطور آش‌دوغ درست می‌کنند؟ نمی‌دانم چرا خانم صبا جوابش را می‌دهد. انگار رعایت یک چیزی را می‌کند. یک بار هم شوهرش آمده بود، ایستاده بود توی راهرو با خانم صبا پیچ‌پیچ می‌کرد. نفهمیدم گفت چی؟ که مثلاً زن من مریض است یا ناراحتی اعصاب دارد یا چی که هوايش را داشته باشید. آن روز نرگس خودش نبود و من و لب شتری یکی در میان سرک می‌کشیدیم و به حرف‌ها گوش می‌کردیم.

لب شتری لباس نیمه دوخته‌اش را از آن سر میز پرت می‌کند طرف من و می‌گوید: «اوففف ذله شدم، بیا تو بشکافش.»

خانم صبا لباس را از دست من می‌قاپد و همان‌طور مچاله می‌گذارد در بغل لب شتری: «چی چی رو تو بشکاف؟ کار خودته، خودت باید انجام بدی.»

بعد نگاش می‌افتد به نرگس که دنبال کونش راه افتاده و می‌گوید:

- چه می‌دونم یه آشغالی مثل همه‌ی مردا.

- اوا استاد صبا؟

- استاد صبا مگه چی بود؟

- خب هنرمند بود، طبعش لطیف بود. شوهرم عاشق کارای استاد.

- آهان از اون جهت. خب هنرمندا برای مردم خوبن. تو خونه اما شبیه همه مردا بود. همون طور زورگو و تن لش.

نیمه‌عریان باز سؤال دارد:

- خانم صبا، عروسکاتونو چی کار کردین؟

خانم صبا دست می‌کشد روی پارچه که پهن است روی میز و چروک‌هایش را می‌گیرد: «عروسکامو؟ اوه... الان از من می‌پرسی عروسکامو چی کار کردم؟ زمان ما که این جوری نبود. یه تیکه چوبو برمی‌داشتیم یه پارچه می‌پیچیدیم دورش، می‌شد عروسک.»

نیمه‌عریان می‌خندد. شبیه یک تکه پنیر یا برشی کلفت از کره است. شاید بهتر بود اسمش را می‌گذاشتم لبنیاتی.

- اوا نه، عروسکای دست‌ساز خودتونو می‌گم. تو همون موزه‌ی صباس؟ یعنی ما بریم می‌تونیم ببینیمش؟

خانم صبا دارد با لب شتری حرف می‌زند، باز سر می‌گرداند:

- ها؟ چی می‌گی تو؟ چه می‌دونم لابد همون جاست دیگه. کار این دولت که معلوم نیست. یه وقت عروسکارو برداشته فروخته. من که خبر ندارم.

- یعنی شما اصلا نمی‌دونین؟ آدرس موزه رو می‌شه بدین؟

- ای وای چقدر سؤال می‌کنی. من الان حواسم به کارمه، تو هی حرف می‌زنی. بابا جون اینا هیچ کاریشون معلوم نیست. فرح با اون عظمتش وقتی از ایران رفت

هیچ معلوم شد چه بلایی سر تابلوهاش اومد؟

- فرح مگه تابلو داشت؟

- فرح تابلو داشت، فرح نقاش بود. خانم به اون هنرمندی، آخرش پشت سرش چی گفتن؟ گفتن شبا که می خوابید شاه یه ورش بود، کارتر یه طرفش.

پارچه‌ی چیت گلدار را قیچی می‌زنم. صابون خیاطی را می‌کشم روی پارچه. صابون نرم می‌سرد و اثری آبی‌رنگ از خودش می‌گذارد. خانم صبا مهربان است. یعنی از آن‌هایی که اخم هم می‌کنند باز مهربانند. لب‌هایش شبیه منقار پرنده است. یعنی اگر قرار باشد کاریکاتور هر کدام از آدم‌های این جا را شبیه یک حیوانی بکشند خانم صبا را باید شبیه طوطی بکشند. یعنی باید خیلی دقت کرد که با بوقلمون اشتباه نشود. چون فقط غبغبش شبیه بوقلمون است، اگر نه گردی چشم‌ها و بینی شکسته و لب‌های جمع شده و جلو آمده و آن جور رنگارنگی که هست، که موهایش به حنایی می‌زند و پوستش به زردی و لب‌هایش همیشه قرمز است، این همه او را شبیه طوطی می‌کند.

تکه‌های بریده شده را کوک می‌زنم. خانم صبا یک دامن قرمز دستش است و دارد تورهای لوزی سیاه پای دامن را می‌شکافد. می‌گوید: «این دامن را سومین بار است که با هواپیما از کرمان فرستاده‌اند. دفعه‌ی اول زیپش در رفته بود و صاحب لباس، آن را با هواپیما فرستاد منزل خواهر شوهرش تا من زیپش را عوض کنم.»

با خودم فکر می‌کنم توی آن شهر یک خیاط نه، حتی یک تعمیرکار لباس در حدی که زیپ عوض کند هم نبوده؟ خانم صبا می‌گوید: «کار را که تمام کردم، لباس را با آژانس فرستادم منزل خواهر شوهر یارو...»

هر چی شعر بلدم توی سرم می‌خوانم تا صدای خانم صبا را نشنوم. این جور که ما را خل و چل فرض می‌کند و قصه می‌بافد، کفرم را درمی‌آورد. شعرها تمام می‌شوند، ترانه‌های بچگی‌هایم حتی. خانم صبا دارد تعریف می‌کند بار دومی که لباس را فرستاد برای وصل کردن این تورهای لوزی سیاه بوده...

من جلوی آینه قدی دارم و روسریم را مرتب می‌کنم. نمی‌گذارم حرفش تمام شود، می‌گویم: «خداحافظ» و می‌زنم بیرون. انگار یک مشت خل و چل این‌جا جمع شده‌اند.

پشت در خانه پی کلید می‌گردم که در خودش به تقه‌ای باز می‌شود. یک لحظه انگار سر علی است که از قاب پنجره آشپزخانه پیداست. وارد که می‌شوم علی ایستاده توی درگاهی. بی‌خبر آمده، با هم دست می‌دهیم. می‌پرسم چطور بی‌خبر اومدی؟ می‌خندد و میان خنده انگار نفسی تند از بینی‌اش می‌دهد بیرون و می‌گوید: «برم خبر بدم بعد پیام؟»

و نگاهش می‌رود سمت آشپزخانه، انگار زیاد هم مایل نیست مامان صدایش را بشنود. مامان آمده توی درگاهی آشپزخانه ایستاده مثل جراح‌ها دستکش به دست، دستش را بالا گرفته، کف لیز می‌خورد از سر انگشت‌های لاستیکی‌اش. حال مامان را می‌دانم. وقتی این‌طوری است رنگش می‌پرد و دور چشم‌هایش حلقه‌ای صورتی رنگ می‌افتد و پيله‌های زیر چشمش باد می‌کند و نگاهش این‌طور سنگین و چسبناک می‌شود، می‌دانم یک چیزی شده که حالش را دگرگون کرده، اما الان نمی‌دانم چی شده، گیجم. شبیه کسی هستم که میان فیلم رسیده به سالن تاریک سینما. جلوی پایش را نمی‌بیند، منگ تاریکی از لای دست و پای مردم می‌گذرد، دنبال یک گوشه‌ای تا بنشیند و زل بزند به داستان فیلمی که تا نیمه رفته. می‌نشینم لب پله توی هال و روسریم را می‌اندازم روی شانه‌هایم. علی می‌رود توی اتاق و یک بسته‌ی کادو پیچ می‌آورد. انگار دلش به حالم سوخته باشد، بسته را می‌گیرد طرف من:

- بیا برای لباس حنابندان.

بسته را می‌گیرم. به علی نگاه می‌کنم و بعد به مادرم. مامان چند لحظه مکث می‌کند و بعد می‌رود توی آشپزخانه. صدای شر شر آب و جابه‌جایی ظرف‌ها می‌آید. علی می‌گوید: «بازش نمی‌کنی؟»

طرح کاغذ کادو ابری خاکستری و آبی کبود است. گوشه‌ی بالای بسته را پاره می‌کنم و پارچه را می‌کشم بیرون. ساتن آبی براق است. درست رنگ آسمان اول شب، که هنوز خیلی تیره و سیاه نشده.

- سلیقه‌ی شیواست، یه قواره پیرهنیه، تا یکی دو هفته دیگه آماده‌اش کن.
دوست دارم بگویم من هم دعوت‌م؟ و این‌طوری زهرم را بریزم، می‌گویم: «کی قرار گذاشتید؟»

مامان از آشپزخانه می‌آید بیرون. می‌گوید: «این ادا و اطوارا چی‌ه؟ مگه قرار نبود عروسی کنین؟»

علی می‌نشیند پایین پای من:

- ببین شهناز جان، می‌دونم غافلگیر شدی اما فکر منم بکن...
صدایش را می‌آورد پایین، صدایش مثل مخمل نرم شده و ته صدایش می‌لرزد.
- برای من سخته، این جوری، دوری و اینا... خب سخته.

به علی نگاه می‌کنم که حتی وقتی چمباتمه زده، که حتی وقتی من یک پله بالاتر از او نشسته‌ام، باز از من بلندتر است. چشم‌هایش خیلی سیاه است و آب دهانش را که قورت می‌دهد سیبی توی گلوش بالا و پایین می‌شود. تقریباً دارد زمزمه می‌کند.
می‌گوید:

- تو قبول کن، من تمام تلاشمو می‌کنم که پیام باقی رو تهران باشم. صبح می‌رم و ظهر هم برمی‌گردم، مثل اداره. حقوق هم می‌گیرم. این جووری سخته، زودتر بریم سر خونه زندگیمون بهتر نیست؟

- چطور این همه مدت که مامان اصرار داشت این حرفا نبود؟
من هم آرام حرف می‌زنم. دوست ندارم مامان بشنود. حالا که این طور شده. حالا که علی این طور من را می‌خواهد. تا حالا کسی من را نخواسته. یادم نیست. حالا نمی‌خواهم مامان بشنود. یک چیزی هست میان من و علی.
می‌گوید: «خیلی وقته تو فکرشم. هی گفتم صبر کنم بالاخره سربازیم تموم می‌شه. اما می‌بینم خیلی سخته. هر روزش سخته.»

- خب این جووریم سخته، این جووری یهوایی.
- تو اگه سخت‌نگیری می‌بینی چیزی نشده، دو، سه هفته‌ای فرصت داریم. یه مقدار خریده که از همین جا می‌کنیم، طلازم شمال می‌خریم. با مامانتم حرف زدیم موافق بود.

و برمی‌گردد و مامان را نگاه می‌کند. مامان می‌گوید: «فقط باید یه فرصتی بدین منم خریدامو بکنم ها.»

- باشه، فقط هر چه زودتر بهتر.
مامان را نمی‌فهمم. اصلاً نمی‌دانم حالا راضی است یا نه. علی غافلگیرم کرده. فکر می‌کنم باید به من می‌گفت چی توی سرش دارد. دوست دارم بگویم من حالا آمادگی ندارم. خیلی جمله‌ی ساده و سراسری است و این‌ها باید معنی‌ش را بفهمند. اما این‌ها آدم فضایی‌اند. یا من از یک جای دیگری آمده‌ام. دوست دارم بروم توی همان خیاط‌خانه و بشنوم آن مشتری خانم صبا سومین بار برای چی لباس را با هواپیما پس فرستاد. شانه‌هایم سنگین شده. چند تا دکمه‌ی روپوشم را باز می‌کنم و

وا می‌روم. حوصله ندارم درش بیاورم. نگاه می‌کنم به پارچه‌ی ساتن آبی، دست می‌کشم روی پارچه و آبی براق زیر دستم می‌سرد.

خانم صبا می‌گوید: «یقه دلبری» و یک چیزی مثل پنج برعکس روی کاغذ می‌کشد.

می‌گوید: «پای دامن بلند باشد تا روی زمین، برای زیر دامن باید ژپون بگیری.»

توی دلم می‌گویم ژپون ژپون ژپون یک جوری است گفتنش که خنده‌ام می‌گیرد. می‌گویم: «دوست دارم پشت کمرم پایون داشته باشد. پایونش بزرگ باشد.»

خانم صبا می‌گوید: «روی پایون را با پولک‌های آبی کار می‌کنیم و حاشیه‌ی یقه و آستین‌ها را، آستین کوتاه پفی.» می‌گوید: «از همین ژپون برای پف آستین هم استفاده می‌کنیم.»

توی دلم باز هم می‌گویم ژپون ژپون. پارچه سُرسُری است و همی روی میز سُرمی خورد و تایش به هم می‌ریزد. قرار است لباس حنابندانم را خودم بدوزم. مامان با جعبه شیرینی آمده و اولین قیچی را که می‌زنم به همه شیرینی تعارف می‌کند. نیمه‌عریان کل می‌کشد و لب شتری و خانم صبا دست می‌زنند. نمی‌دانم مامان خوشحال است یا نه. می‌خندد اما من نمی‌فهمم، مادرم را نمی‌فهمم. از یک جایی به بعد بود که دیگر نمی‌فهمیدمش. حرف‌ها و حرکاتش را. فکر می‌کنم علی را می‌فهمم؟ یا صادق یا بابا را؟ بیتا را می‌فهمم؟ مامان می‌گوید: «چه می‌دونم دیگه، قاشق شدن.»

همیشه همین را می گوید. همیشه همه می گویند چه زود شهناز را شوهر دادید. همه تعجب می کنند. من لاغرم، ریزم، استخوانیم. بعد مامان می گوید چه می دونم، قاشق شدن. رویش نمی شود بگویند عاشق، دوست ندارد بداند دخترش عاشق شده. من عاشق نشدم، اما مامان که این را نمی داند. مامان خیال می کند من عاشق علی شدم و علی عاشق من. بعد این را مسخره می کند؛ برای این که خجالت می کشد چیزی را که مربوط به من است جدی بگیرد. می ترسد مردم بگویند به چی دخترش می نازد؟ برای همین خودش پیش دستی می کند و مدام می زند تو سر مال. وقتی می پرسند نامزدم چی کاره است، می گوید: «خلاف ادبه، مهندس نفت...» و ریزش می خندد. نمی تواند همین طوری معمولی باشد. نمی تواند درباره ی من طبیعی باشد.

خانم صبا با آرنجش سقلمه می زند به من که حواست این جا باشد. خم شده روی چرخ و با انگشت شست و میانی اش کمر دامن تنگ را کم کم زیر سوزن می سراند. من پایم روی پدال چرخ است. خانم صبا می گوید: «دستمو نذاری زیر سوزن، حواست به من باشه!»

مامان می گوید: «این با این سر به هوایش می خواد لباسشو خودش بدوزه؟»

خانم صبا می گوید: «نه بابا باهوشه، خودشو می زنه به اون راه، نمی خواد تن به کار بده.»

من گوش می کنم، انگار درباره ی کسی دیگر حرف بزنند. انگار درباره ی حیوانی حرف بزنند، اسبی مثلاً که پیش تر توی سیرک کار می کرد و حالا دارند می فروشندش برای باربری. خانم صبا از چرخ خیاطی دست می کشد و می گوید: «به همین ترتیب چرخ کن برو تا آخرش، پای دامن رو اما پس دوز کن.»

دوست دارم پیراهنم شبیه پیراهن سیندرلا بشود. هیچ وقت از این جور آرزوها نداشتم؛ آرزوی آن طور شفاف و ظریف بودن را. همیشه خیال کرده‌ام توی پیراهن ماکسی پلنگی هستم. اما حالا دوست دارم این لباس شبیه لباس‌های توی کارتونها باشد، همان‌طور دامن پفی داشته باشد و سبک باشد توی تن. خودم هم آدم نباشم. نقاشی توی کارتون باشم. بعد وسط مهمانی حنابندان تبدیل به کدو بشوم و کسی من را یادش نیاید. یک کدویی که صداها را بشنود و بتواند حرف بزند، اما چیزی نگوید تا خودش را لو ندهد. کدو باشم و بمانم یک گوشه‌ای و فراموش شوم.

خانم صبا داد می‌زند: «شهناز تو باز تو هپروتی؟ کمر و چرخ کردی؟»

سرم را می‌اندازم پایین و دست می‌کشم بر ساتن آبی و زیر چرخ صافش می‌کنم. مامان می‌گوید: «دیگه نداشتن، هی رفتن و هی اومدن، کلافه‌امون کردن، باباش گفت بدیم بهشون ما رو ول کنن.»

خانم صبا دارد به نیمه‌عریان خانم می‌گوید: «پارچه فروشی سر سهراب تکه‌های پارچه دارد، قد یک سجاف یقه بخر، رنگش هم مهم نیست.» نیمه‌عریان آمده جلوی آینه دارد آماده می‌شود که برود. موهایش را شرابی رنگ کرده، سینه‌های درشت دارد و دور مچش چند تا النگو جیرینگ جیرینگ می‌کنند. وقتی دستش را تکان می‌دهد بازوهای لختش می‌لرزند. دیروز کبودی روی بازویش را نشان لب شتری می‌داد و دوتایی می‌خندیدند. کبودی خنده ندارد. موهایش را با کش محکم از پشت سرش جمع می‌کند، بعد دست‌هایش را می‌کند توی یک چیزی مثل جوراب سیاه و کلفت و می‌کشد تا بالای بازوهایش و مقنعه‌ی سیاه چانه‌دارش را می‌کشد پایین تا زیر ابروهای باریکش. شلوار مشکی را که بالا می‌کشد، دامن تنگ کوتاهش را به سختی

می دهد پایین، سر آخر هم چادرش را سر می کند. من دارم نگاهش می کنم که دیگر هیچ شبیه خودش نیست.

ماسوره نخ تمام کرده. چرخ را می دهم بالا و ماسوره ی خالی را در می آورم. ماسوره ی پر را می گذارم جایش. سرم سنگین است و مدام خمیازه ام می گیرد. به نظرم همه چیز خیلی کند و کش دار می گذرد. از کار دست می کشم و تکیه می دهم به پشتی صندلی. لب شتری دارد برای خانم صبا تعریف می کند که شوهرش پشت چراغ قرمز مانده بوده، یک زنی بی هوا در ماشین را باز می کند و می نشیند بغل دستش، شوهرش می پرسد کجا؟ زن می گوید هر جا و شوهرش می گوید پیاده شو ما این کاره نیستیم. مامان نه چنج می کند. خانم صبا می گوید:

- او!

از این جا می بینمش دستش را مشت کرده جلوی دهانش: «سلیطه!»
لب شتری می گوید: «حالا شوهر من اهل این کارها نیست، خیلیا هستن دنبال این جور زن ها راه میفتن.»
- زنا خراب شدن، زنا خراب شدن، مردها را هم همین ها خراب می کنن. پسرمن چشمش از همین چیزها ترسیده. بهش می گم چهل سالت شده زن بگیر، سر و سامون بگیر. من تا کی می خوام باشم؟ آدم یک آه و دم است، همیشه که این طور جوان و سر حال نمی مانم.»

دست می کشد توی موهای کم پشتش. لب شتری می گوید: «همین دیگه شوهر منم همین طور بود که تا پنجاه سالگی مجرد مونده بود.»

مامان می پرسد: «شوهرتون پنجاه سالشه؟»

لب شتری می گوید: «آره، اما نشون نمی ده‌ها؟»

خانم صبا می گوید: «نشون که می ده. اون روز که اومده بود دم آموزشگاه من دیدم خیلی تعجب کردم، اول فکر کردم باباته. گفتم شوهرمه، حیرت کردم.»

مامان باز می پرسد: «خودتون مگه چند سالتونه؟»

صدایش را نازک می کند و کلمات را خیلی کامل ادا می کند. همه‌ی حروف را می شود شمرده شمرده از دهانش شنید. مامان با غریبه‌ها این طوری حرف می زند.

- بیست و هشت.

خانم صبا می خندد و می گوید: «خب چه کاری بود دختر؟ شوهر قحط اومده بود؟»

دهان گشاده، لب‌های شتریش را ور می چیند..

- ... خانم صبا؟

- ای، خانم صبا و کوفته تبریزی.

و می خندد. دختر هم می خندد و یادش می رود شوهرش پنجاه ساله است. خانم صبا مثل کفتر بازها سوت می زند: «شهناز، کارتو تموم کردی؟»

امروز بند کرده به من، می خواهد جلوی مامان بگوید نمی گذارد این جا کسی وقت تلف کند. می گویم: «تمام نکرده‌ام.»

نفسی عمیق می کشم و نوک پنجه‌ام را آرام روی پدال فشار می دهم. چرخ خیاطی صدا می کند. صدایش یک جور مهربانی است، آرام، متین، مثل این آدم‌هایی که خوب حرف می زنند، اما خجالت می کشند صدایشان را بالا ببرند. دست می کشم

به خنکی سیاه تنش، شبیه اسبی رام است. نگاهم به حرکت عمودی سوزن است که منظم فرو می‌رود توی پارچه، نخ را از ماسوره می‌گیرد، از میان رشته‌های پارچه می‌کشد بیرون و باز می‌برد تو. مامان بلند می‌شود و روسریش را سر می‌کند: «من برم این منو می‌بینه بیشتر خودشو لوس می‌کنه. قریوتون برم، یک هفته‌ای تموم می‌شه؟»

خانم صبا یک نخ کوک از رشته‌ی نخ‌ی که به گردنش آویزان است بیرون می‌کشد و می‌گوید: «خیالت راحت.»

- آخه با این وضعی که این داره؟

- درستش می‌کنم. از قدیم گفتن اصفهان نصف جهان اگر تبریز نباشد.

مامان می‌خندد. نمی‌خندد، صدای خندیدن در می‌آورد.

از پشت چرخ خیاطی بلند می‌شوم و می‌آیم می‌نشینم روی صندلی بلند چوبی. پاهایم به زمین نمی‌رسد، پاهایم را تاب می‌دهم و پای دامن را می‌گذارم روی زانویم. خانم صبا دارد قصه می‌گوید. از آن حرف‌ها که معلوم نیست از کجا شروع می‌شود و تهش کجاست. وسط حرف‌هایم هم گاهی می‌زند شبکه‌ی دو و ترکی حرف می‌زند. چیزی از دهان گشاد می‌پرسد و او هم جوابش را می‌دهد. بعد خانم صبا می‌رود و بی‌ربط ضرب‌المثل معروفش را می‌گوید. این را معمولاً وقتی می‌گوید که گریه در کار افتاده باشد، مثلاً یقه‌ای آن‌طور که می‌خواهد ایستایی نداشته باشد، یا آستین‌ها وقت پرو روی آرنج بکشند یا کارور سینه تنگ باشد، بعد خانم صبا ساکت می‌شود. می‌رود توی فکر. این وقت‌ها دوستش دارم. مثل آدم دل‌سوزی می‌شود که زور می‌زند تا مشکل را حل کند، همیشه هم یک راهی بلد است، بعد

که همه چیز درست می‌شود، انگشت اشاره‌اش را که ناخن بیل مانندی دارد، تکان می‌دهد و می‌گوید اصفهان نصف فلان اگر فلان. حالا دارد می‌گوید:

«داماد مرد جوونی بود، خیلی شیک‌پوش، برازنده. گفت خانم صبا من خیلی اسم شمارو شنیدم. حالا اومدم پیش شما نه این‌که بخوام لباس عروسی همسرم رو بدوزین، می‌خوام خودم بدوزم، اما شما به من کمک کنین. پرسیدم شما خیاطین. نبود، مهندس بود. گفتم چه خوب پس آشنایید به کار.

همین میز رو... (با کف دست می‌کوبد روی میز بزرگ میان سالن) خالی کردم، عروس همین‌طور دراز کشید روی میز، دست و پاش رو هم باز کرد. یک مداد برداشتم دور تا دور تنش خط کشیدم، داماد مونده بود دارم چه می‌کنم. کارم تمام شد، گفتم بیا این الگوی تن عروس خانوم، پارچه بذار روی همین، ببر. یک ماه بعد همین عروس و داماد با هم اومدن پیش من. داماد هی تشکر و هی دست شما درد نکنه و خیلی لباسش معرکه شده بود و هی دستتونو ببوسم و گفتم بابا جون همینه، خیاطی به همین سادگیه.»

لب شتری دهانش مثل غار باز مانده، خانم صبا را نگاه می‌کند. من فکر می‌کنم خانم صبا باید فیلم بسازد، فیلم‌های تخیلی، مثل «ای‌تی» مثلاً یا شبیه «ژول ورن» بنشیند داستان بنویسد، خیلی از خیاطیش بهتر است.

وقت برگشتن به خانه گاهی دوست دارم راه دورتر را انتخاب کنم. حوصله‌ی خانه را ندارم. حوصله‌ی عروس مو بورمان را که این روزها مثل کسی که بوی بدی توی دماغش دارد مدام دهانش را جمع کرده و نوک بینی‌اش را چین انداخته. راهم را کج می‌کنم و از کوچه‌ی پشت خانه می‌روم. کوچه‌ی نسرین خلوت است. دراز است. ظهرهای تابستان و غروب‌های پاییز دختر و پسرهای توی عقب نشینی‌های خانه‌ها پناه

می گیرند. به خانه مان می رسم. از این جا که می بینمش یک جوری غریبه است. پشتش به من است. پشتش آجری است و رد تیر آهن های عمودی و افقی پیدا است. یک پنجره ی کوچکی هم دارد. فکر می کنم این پنجره ی کجاست؟ دریچه ی دستشویی بالاست. خانه ی کناری ما آپارتمان نوسازی است و باز آن یکی خانه ای کلنگی. توی کوچه ی ما خانه ها یکی در میان آپارتمانی شده اند. یک خانواده ی پنج، شش نفره جای خودش را به ده خانواده داده و کوچه شلوغ و پر جمعیت شده. از دور هیکل دختری پیدا است؛ به نظرم آشنا می رسد. چند قدم می روم. بیتا است. نیم رخش را می بینم، ایستاده و دارد با کسی که انگار در پناه دیوار است حرف می زند. قدم آهسته می کنم. لکه ای از پشت دیوار می جنبد. انگار دستی باشد مثلاً. بیتا دارد می خندد. سر می گرداند من را می بیند. بعد یکهو جیغ می کشد. فحش می دهد و یکسره جیغ می کشد. صاحب لکه ی پس دیوار سر می کشد. آن قدر نزدیک هستم که خوب می بینمش. پسری است درشت هیکل که کلاه لبه دار سرش است، پسر چند ثانیه پابه پا می کند و بدو دور می شود. بیتا نگاهش به من است. ساکت شده و با دستش جلوی دهانش را محکم گرفته، همین طور که به من نگاه می کند، از هوش می رود و نقش زمین می شود. می ایستم بالای سرش و چند بار صدایش می کنم. جواب نمی دهد. دوزانو می نشینم کنارش و شانه اش را تکان می دهم. مردمک هایش پشت پلکش می چرخد و چشم هایش را نیمه باز می کند، از فاصله ی پلک هایش سفیدی چشمش پیدا است. خنده ام گرفته، چند سیلی ریز می زنم به گونه هایش و چند بار می گویم: «بیتا... بیتا!»

جواب نمی دهد. می گویم همین جا دراز بکش من برم کمک بیارم. بلند که می شوم، بیتا صدا می کند. نمی فهمم چی می گوید. دهانش را طوری شبیه سکنه کرده ها کج می کند. حسابی قاطی کرده. یادش نیست این بازی هایش را فراوان

توی مدرسه دیده‌ام. ادای قلب درد درآوردن و حمله‌های آسم و غش و ضعف کردنش مایه‌ی خنده‌ی بچه‌ها بود. از قبل شرط می‌بست فلان دبیر را سر کار بگذارد و بعد وقت درس پرسیدن ناگهان از هوش می‌رفت و پخش می‌شد وسط کلاس. ما هم مقنعه‌ها را می‌کشیدیم توی صورتمان و ریشه می‌رفتیم. حالا من را خر گیر آورده. می‌گویم: «هان؟ دستت رو بده به من، بلند شو.»

بلند که می‌شود، دستش روی سینه‌اش است. جوری سرش را داده جلو، انگار بخواهد عق بزند. جوری راه می‌رود انگار عمل جراحی شکم انجام داده. توی خیابان مردم نگاهمان می‌کنند. می‌گویم: «درست راه برو تو رو خدا.»

نفس نفس می‌زند و آرام دست می‌کشد و موهایش را که ریخته توی صورتش، می‌دهد زیر روسری. می‌رسیم در خانه، می‌ایستد و یک دستش را می‌گذارد روی چهار چوب در و ابرویش را می‌دهد بالا و با دست دیگر گیج‌گاهش را می‌مالد. مامان ترسیده. جیغ می‌کشد: «خاک تو گورم چی شده؟ ماشین بهش زده؟»

می‌گویم: «من وقتی رسیدم غش کرده بود میان کوچه.»

صادق با پیژامه و زیر پیراهن از پله‌ها سرازیر می‌شود. بیتا صادق را که می‌بیند بغضش می‌ترکد. چه خوب که همیشه بغض آماده دارد. خودش را می‌اندازد بغل صادق. صادق از من می‌پرسد: «چی شده؟»

دوباره می‌پرسد و یک‌بار دیگر، من معطل می‌کنم. می‌دانم بیتا دوست دارد خودش تعریف کند. چی می‌خواهد بگوید؟ نمی‌دانم. اما همیشه داستانی برای تعریف کردن بلد است. چقدر هم زشت گریه می‌کند. آب دهانش بین لب‌هایش کش می‌آید و گوشه‌های دهانش را می‌دهد پایین.

می‌گوید: «صادق...»

و نام صادق را یک جوری می کشد که ما توی این چند سال هیچ این طور نکشیده ایم. می گوید: «یک پسری توی کوچه ی پشتی به من حمله کرد.»

من ابروهایم می پرد بالا. مامان می گوید: «کی بود؟ چه شکلی بود؟»

بیتا همین طور میان عرعرش می گوید: «نمی دونم، قیافه شو ندیدم.»

صادق شانه های بیتا را گرفته و او را از خودش با فاصله نگه داشته و توی صورتش نگاه می کند.

- صدای جیغ تو بود از کوچه پشتی می اومد؟ تو اون جا چی کار می کردی؟

بیتا صدای گریه اش را بالا می برد و خودش را توی بغل صادق شل می کند. سرش روی گردنش لق می خورد و می افتد عقب. مامان به من می گوید: «بدو یه آب قند درست کن.»

باید بروم آشپزخانه، خیلی آرام و کند لیوان را آب کنم، بگردم پی قندان، حبه های قند را بیندازم توی لیوان، یک تف هم بیندازم توی لیوان و همه را با هم، هم بزنم. این کار را نمی کنم. من می روم پایین. توی اتاق خودم. در را می بندم و از پنجره ی کوچک نزدیک سقف حیاط را نگاه می کنم. از بالا صدای داد و فریاد می آید. مامان جیغ می کشد: «ول کن صادق!»

صادق داد می زند: «بی ناموسم اگه این جاکشو پیدا نکنم.»

صدای صادق دور می شود. صدای بیتا دور می شود. بعد انگار کسی از پله ها می دود پایین. مامان داد می زند: «کجا می ری؟»

بعد کسی در کوچه را محکم می بندد.

علی داد می‌زند: «الو الو...»

صدایش از خیلی دور می‌آید. پس زمینه‌ی صدایش سوتی است ممتد. می‌گوید:

«چته تو؟ می‌گم... می‌آم بریم خرید.»

می‌گویم: «صدات نمی‌آد. گفتی کی؟»

صدا باز دورتر می‌شود. صدای سوت بلندتر می‌شود. حالا دیگر هیچ صدایی نیست.

گوشی را می‌گذارم و همان‌جا روی پله‌ی هال می‌نشینم. حال کسی را دارم که همیشه

به ماه فکر می‌کرده و بعد ناگهان زیر پایش را که نگاه کرده، دیده روی خاک ماه

ایستاده. مامان می‌پرسد: «هان؟ چی شد؟»

می‌گویم: «آخر هفته می‌آید بریم خرید.»

- طلا رو از کجا می‌گیریم؟ قراره از داداشش بگیریم؟

- نمی‌دونم.

- خب می‌پرسیدی.

- نمی‌دونم.

صادق ایستاده مقابل آینه و یقه‌اش را مرتب می‌کند، می‌گوید: «تو چی می‌دونی؟»

از توی آینه چهره‌اش را می‌بینم. موهای صافش را شانه کرده بالای. موهایش خیس

است و تارهایش به هم چسبیده. کمی چاق شده. نگاهش از قاب آینه می‌افتد به من.

می‌گوید: «بیتا خیلی ناراحت می‌شه باهاش شوخی می‌کنی ها؛ دیشب می‌گفت شهناز چقدر بی‌تربیته.»

«بی‌تربیت»، بعضی حرف‌ها هست وقتی از دهان آدم‌ها می‌آید بیرون یک جوری پر رنگ می‌شود توی سر من. انگار آن کلمه را با رنگ دیگری نوشته باشند، یا زیرش را خط کشیده باشند. بعد آن کلمه را مدام با خودم تکرار می‌کنم. ترکیباتش را از هم مجزا می‌کنم یا حرف‌هایش را جدا جدا هجی می‌کنم. بعد می‌نشینم، مثل حالا که نشسته‌ام سر پله یا می‌روم دراز می‌کشم روی تخت، مثل شب‌ها قبل از خواب، و فکر می‌کنم وقتی آن آدم این کلمه را گفته، چه شکلی بوده؟ مشغول چه کاری بوده؟ حالا بیتا را تصور می‌کنم، کنار صادق دراز کشیده، موهای دراز زردش را پخش کرده توی صورت صادق و دارد زیر گوش صادق می‌گوید خواهرت بی‌تربیت است. حتی می‌توانم دندان‌های سفیدش را از فاصله‌ی لب‌هایش ببینم و زبان صورتی‌اش را که لحظه‌ای می‌آید بیرون و باز می‌رود توی دهانش.

صادق انگشت اشاره‌اش را می‌کند توی گوشش، یک چشمش را می‌بندد و انگشتش را توی گوشش به تندی بالا و پایین می‌برد. بعد انگشتش را در می‌آورد، سرش را خم می‌کند سمت شانه و لی‌لی می‌آید نزدیک من، می‌ایستد روی اولین پله و حوله را از روی نرده پله برمی‌دارد و تابش می‌دهد دور دستش، بوی بخار حمام که از تار و پود حوله می‌زند بیرون، دلم را آشوب می‌کند. نمی‌رود بالا، همین‌طور ایستاده بالای سرم، می‌گویم: «من چیزهایی می‌دانم.»

صادق نمی‌شنود یا خودش را به نشنیدن می‌زند. پله‌ها را می‌رود بالا. مامان می‌گوید: «پدر و مادرش یه زنگ نمی‌زنن ببینن این‌جا چه خبره. انگار به زور دارن عروسی می‌گیرن. این دفعه علی زنگ زد گوشه‌ی روبده من ازش بپرسم چرا مامان، باباش یه خبری نمی‌گیرن؟ تو هم که زبون نداری.»

مامان را نگاه می‌کنم که چطور لب‌های باریکش را می‌جنباند.

- فهمیدی چی گفتم؟ اَقلاًّ یَه کله تکون بده.

می‌گویم: «فهمیدم.»

و سرم را تکان می‌دهم. تکان نمی‌دهم، سرم سنگین است، روی گردن که ره‌ایش کنم خودش بالا و پایین می‌شود.

موسیقی شبیه خطی باریک کش می‌آید، موج برمی‌دارد و در پس‌زمینه‌اش انگار از خیلی دور زنی می‌گوید هوووو و صدای هو می‌لرزد و توی کهکشان گم می‌شود. دوربین می‌چرخد میان عروسک‌ها، تصویر چهار تکه می‌شود و تکه‌ها از هم جدا می‌شوند و تصویری دیگر پدیدار می‌شود. این یکی عروسک مردی با ریش و کتی بلند است و دور سرش چیزی عمامه مانند پیچیده. دوربین باز حرکت می‌کند. مردم میان ویتترین‌های پر از عروسک راه می‌روند، می‌ایستند، با هم حرف می‌زنند. بعد مردی می‌گوید: «این‌جا موزهی ابوالحسن صباست...»

بابا سر تکان می‌دهد که بعله بعله... عجب! چه خوب این چیزها رو نشون می‌دن. و دستش را جلوی صورتش تکان می‌دهد. مامان می‌گوید: «موزه صبا، همین جاست سر خیابون، من دیدم.»

بابا می‌پرسد: «کجاست؟»

مامان دست بلند می‌کند، سمت چپ را نشان می‌دهد، می‌گوید: «این طرف دیگه، سمت باغ صبا.»

بابا می‌گوید: «باغ صبا؟ پس چرا اون طرف رو نشون می‌دی؟ باغ صبا این وره که.»

و با دست به سمت راست اشاره می‌کند. مامان می‌گوید: «وا! از خونه در بیای نباید

بیچی سمت چپ بری باغ صبا؟»

بابا می‌گوید: «اول باید برم سمت راست.»

مامان چشمانش را درشت می‌کند و ابرویش را می‌دهد بالا: «ااا... یعنی چی؟ اول

نباید بیچی این ور؟»

و باز دستش را تکان می‌دهد. تلویزیون دارد پیر زنی را نشان می‌دهد نشسته روی

مبلی تیره که دسته‌های طلایی چوبی دارد. صدایی می‌پرسد: «خانم صبا ممکنه در

مورد عروسک‌ها بیشتر توضیح بدید؟»

مامان می‌گوید: «وا! این که خانم صبا نیست.»

بابا می‌گوید: «هیس!»

خانم صبا انگار آب توی گلویش قرقره می‌کند، صدایش می‌لرزد. می‌گوید: «نود و

دو تا عروسک با لباس‌های سنتی در این موزه هست که همه دست ساز خودمه،

لباس این عروسک‌ها بر اساس پوشش بومی قوم‌های ایرانی طراحی و دوخته شده.»

مامان می‌گوید: «شهناز این خانم صباست؟ نیست‌ها؟!»

صدای پیر زن پس‌زمینه‌ی تصویری از وسایل خانه است، دوربین می‌ماند روی میز

گردی که چند قاب عکس رویش چیده شده. قاب تلویزیون پر می‌شود از عکس

مردی که پایون بسته و سبیل هیتلری دارد. مجری می‌پرسد: «خانم صبا ممکنه از

استاد ابوالحسن صبا به ما بگید؟ ایشون به عنوان همسران، هیچ وقت مشوق شما

بودن؟»

بابا می‌گوید: «چطور نبوده؟»

مامان می‌گوید: «موضوع رو عوض نکن. بالاخره قبول کردی باغ صبا همون وره که من می‌گم؟ شهناز تو بگو، ما می‌ریم طرف اون ساز فروشی از خونه در می‌آیم، کدوم وری می‌ریم؟ این وری یا اون وری؟»

می‌گویم: «فرقی نداره کوچه دو سر داره و از هر طرف راه داره به باغ صبا.»
مامان می‌گوید: «این که شوته.»

بابا می‌گوید: «هیسس! صبر کن بینم بالاخره می‌گه ابوالحسن صبا عضو حزب بوده یا نه؟»

مامان می‌گوید: «من خودم رفتم موزه‌اشو دیدم، این وری می‌رن. اما این که خانم صبا نیست.»

من می‌گویم: «یک خانم صبای دیگری است.»

تلویزیون دارد مردی را با کت قهوه‌ای روشن و پیراهن سفید نشان می‌دهد، پشت سرش اسلایدی از تپه‌های سبز است که سبزی‌هایش بیشتر به زردی می‌زند. مرد می‌گوید: «برای علاقه‌مندان دیدار از موزه صبا نشانی موزه را عرض می‌کنم: میدان بهارستان، خیابان ظهیر الاسلام، شماره...»
صدای مرد میان حرف‌های مامان و بابا گم می‌شود.

امروز خیاط‌خانه بوی چوب می‌دهد. این میز بزرگ میان سالن بویش درآمده. نه این‌که میز نبوده قبلاً. شش ماه است که می‌آیم و این میز همین‌طور این وسط است و ما رویش پارچه‌ها را تا می‌کنیم و پهن می‌کنیم و قیچی می‌زنیم. اما روزهای قبل حرف می‌زدیم و حواسمان به بوی میز چوبی نبود. حواسمان به حرف‌ها بود که توی هوا پرت می‌شدند این طرف و آن طرف. امروز همه ساکت هستند و بوی چوب غوغا می‌کند.

نیمه‌عریان از اول صبح ترش کرده. ابروهای رنگ کرده‌اش را در هم گره زده و با کسی حرف نمی‌زند. یک تاپ بندی سفید پوشیده که رویش عکس توله‌سگ دارد. سینه‌های درشتش دارد می‌رود توی حلقش، انگار بند کراستش را زیادی بالا کشیده. توی شلوار جین چه ران‌های بزرگی دارد. لب شتری هم امروز ساکت است. لب پایش را آن قدر گاز گرفته که دهان گل و گشادش، شل‌تر و وا رفته‌تر شده. زیرچشمی خانم صبا را می‌پاید. خانم صبا از صبح مثل مرغ کرچی که جا ندارد تخم‌ش را بگذارد، بی‌تاب است. مدام راه می‌رود و غرغر می‌کند. هی به یک «آنهايي» فحش می‌دهد. می‌گوید: «آنها از نامش سوءاستفاده کرده‌اند.» می‌پرسد: «شماره‌ی تلویزیون چی هست؟»

آن دو تا خودشان را به نشنیدن می‌زنند. من شماره را بلدم. می‌گویم: «بیست و نه، چهار صفر.»

و سوزن را از توی پولک آبی رد می‌کنم. نیم ساعت گذشته. خانم صبا از پیش تلفن تکان نخورده. یک سر دارد شماره می‌گیرد. می‌گوید: «اشغال است.» یک بار فقط با صدای بلند چند بار داد زد: «الو الو...» و بعد گوشی را کوباند. از تلفن دست کشید و تکیه داد به پشتی صندلیش و چند لحظه خیره ماند به آینه‌ی قدی روبه‌رویش. بعد باز شروع کرد به شماره گرفتن. از من می‌پرسد مطمئن هستم شماره درست است؟

می‌گویم: «بله. صدا و سیماست و مردم هی تلفن می‌کنند و درخواست پخش مجدد برنامه‌ها را دارند، برای همین مدام اشغال است.»

نیمه‌عریان می‌پرسد: «جداً اگه درخواست کنیم دوباره می‌دن؟»

خانم صبا گوشی به دست نگاهش به من است. می‌گویم: «نه از این خبرها نیست. چند سال پیش یک فیلم هندی داد. من ندیده بودم. تلفن کردم و درخواست دادم، یارو گفت نه.»

خانم صبا می‌پرسد: «اسم فیلمش چی بود؟»

می‌گویم: «قانون بود انگار.»

دهان گشاد همین‌طور که سرش به کار خودش است می‌گوید: «به! اونو که هزار بار نشون داد.»

من چیزی نمی‌گویم. خیال می‌کنم حالا است که پیرزن منفجر شود و ترکش‌هایش به سر و صورت من هم بخورد. پشت چرخ خیاطی پناه می‌گیرم. دیگر کسی حرفی نمی‌زند. فقط صدای کشدار شماره‌گیر تلفن می‌آید. گاهی هم لب شتری آه می‌کشد و سر بلند می‌کند و گردنش را خم و راست می‌کند، بعد باز سرش را می‌اندازد پایین و مشغول دوخت و دوزش می‌شود.

در راه خانه به آدم‌ها نگاه می‌کنم. به ابرها که می‌آیند و می‌روند. به نوشته‌های پشت شیشه‌ی مغازه‌ها. کوپن شماره ۲۳۴ روغن، سیگار نداریم سؤال نفرمایید. یک عدد کیف پول پیدا شده. بروم توی همین مغازه و نشانی یک کیفی را همین‌طور شانسی بدهم. کیف‌های پول تقریباً شبیه هم هستند. بعد یارو که کیف را آورد، بازش کنم عکس تویش را ببینم. مردم توی کیف پولشان عکس می‌گذارند؛ عکس شوهر یا بچه‌شان را مثلاً. بعضی هم عکس زنشان را، عکس را که دیدم بگویم نه این عکس آشنای من نیست.

دلم از چیزی سنگین است که نمی دانم چیست. دوست دارم بروم خانه‌ی ستاره و مجسمه رنگ کنم. زهره چه می کند؟ یک نفر میان کوچه ایستاده و نگاهش به من است. از این دور صورتش که پیدا نیست اما این طور که بی حرکت مانده و زل مانده به روبه رویش لابد دارد من را نگاه می کند. نزدیک که می شوم هیكل آدم میان کوچه شكل می گیرد و خطوط چهره اش پیدا می شود؛ رزاست. قدم ها را تند می کنم. رزا اما از جایش تكان نمی خورد. همان طور مثل مجسمه ایستاده وسط کوچه. نزدیکش که می شوم خشکم می زند؛ چشم هایش از شدت تورم باز نمی شود. پیر شده انگار، پوست صورتش خشکیده و حرف که می زند دور لب و دهانش خط می افتد. لب بالایش تب خال زده و دور تب خال را هاله ای از چرك زرد گرفته. سلام نمی کنم، فقط سر تكان می دهم که، چی؟

می گوید: «منوچهر زن دارد.» من یاد کت لیمویی و پیراهن آبی آسمانیش می افتم. کراواتش چه رنگی بود؟ یک نفر موتور سوار کمی آن طرف تر ایستاده. گاز پر صدایی می دهد و دور می شود. رزا برمی گردد موتور سوار را نگاه می کند. مرد روی موتور قوز کرده، یک بار سر می چرخاند سمت ما و باز می رود.

منوچهر که می خندد ردیف دندان هایش پیدا می شود. دندان نیشش تیز و بلند است و وقت حرف زدن مدام شستش را می کشد سر تیز دندانش، انگار دندانش بخارد، همیشه دهانش باز است. از وقتی که من نشسته ام یا انگشت اش توی دهانش است یا دارد حرف می زند. من از این که این جا هستم حالم به هم می خورد. از این نقش کدخدای محل خوشم نمی آید. به نظرم سر و ته ماجرا خیلی روشن است، منوچهر زن دارد و این را به رزا نگفته بوده، چون آدم عوضی و دروغ گویی است و رزا هم باید این رابطه را تمام کند. اما رزا معطل می کند. منوچهر یک رنوی نوک مدادی دارد و

عینک آفتابی جیوه‌ای می‌زند. بوی تند ادکلن هم می‌دهد و همه‌ی این‌ها رزا را دیوانه می‌کند برای داشتن‌اش. رزا اشک می‌ریزد. منوچهر می‌گوید: «می‌خواهم زنم را طلاق بدهم.»

من مدام دارم از خودم می‌پرسم من چه کاره هستم این میان؟ طرف‌های عصر است و پارک کم‌کم دارد شلوغ می‌شود. مردم که از کنار ما می‌گذرند، نگاهشان چند لحظه روی رزا می‌ماند. رزا در خودش می‌چاله شده و گاهی سر بلند می‌کند و زل می‌زند به منوچهر که با دهان باز به نقطه‌ای دور خیره مانده، بعد باز یکهو می‌زند زیر گریه. منوچهر سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «عجب گیری افتادیم ها، خانمم من می‌گم ما با هم اختلاف داریم، می‌خواهیم از هم جداشیم. من اصلاً توی اون خونه نیستم دیگه، چی رو به تو می‌گفتم؟»

من می‌گویم: «خب شما باید بهش همینارو می‌گفتین.»

- خب الان فهمیده، ببین داره چی کار می‌کنه؟ خودشو نابود کرده.

خنده‌ام می‌گیرد، طرف در پدرسوختگی بی‌نظیر است. رزا بلند می‌شود و هجوم می‌آورد سمت منوچهر و کیفش را می‌کوبد توی سر و صورتش:

- کثافتِ آشغال چرا دروغ می‌گی؟ ها؟ تو مگه اون شب برای دختری تولد نگرفتی؟ مگه همه‌ی دوستانو دعوت نکردی خونه‌تون؟ عوضی... لجن!

منوچهر خودش را عقب می‌کشد و صورتش را بر می‌گرداند و دست‌هایش را در هوا تکان می‌دهد. چند نفر آمده‌اند ایستاده‌اند و دارند ما را نگاه می‌کنند. پسری با دوچرخه می‌گذرد، دور می‌زند و بر می‌گردد، یک لنگه پا دوچرخه را نگاه داشته و با خنده زل زده به ما. من خجالت می‌کشم، دوست ندارم آدم‌ها بفهمند همراه این‌ها

هستم. از کنار رزا بلند می شوم و راه می افتم. رزا هم پی ام می آید، منوچهر هم. هی زیر لب می گوید: «ببین رزا گوش کن... بین چی می گم آخه...»

رزا قدم تند می کند. منوچهر تقریباً دارد می دود. به ما رسیده، می گوید: «آخه کی به تو گفت من اون شب تولد گرفتم؟ کی به تو گفت من هنوزم توی اون خونه هستم؟» رزا دست می کند توی کیفش و چند تا عکس درمی آورد، عکس ها را پرت می کند توی صورت منوچهر، یعنی معلوم است می خواهد عکس ها بخورد توی صورت منوچهر، اما او دورتر ایستاده و عکس ها نرسیده به او پخش می شوند روی زمین. می گوید: «بیا دیوژ، عکسای دوربین ناصر، حالا ببین کی خار کسه اس.»

- ناصر؟ اون پسرهای روانی؟ اون جاکش؟ تو خبر نداری؟ تازه از اسارت آزاد شده، اصلاً تو باغ نیست، موجیه. تو اون قدر بدبخت شدی به حرف اون جاکش گوش می دی؟

من خم می شوم یکی از عکس ها را می بینم؛ منوچهر با کت لیمویی اش، دختر بچه ای را در بغلش دارد، خودش و دخترک خم شده اند سمت کیکی که روی آن چند شمع روشن است. شعله ی شمع ها توی عکس کش آمده و چشم های منوچهر و دخترش نارنجی شده، یک دست زنانه هم از بیرون کادر وارد شده سمت شانه های دختر، انگار نرسیده به شانه ها مانده، اما انگشت ها کش آمده به آن سمت.

منوچهر زانو می زند و عکس ها را جمع می کند. رزا ایستاده بالای سرش. ساکت مانده و دارد او را نگاه می کند. منوچهر همان طور چمباتمه حرکت می کند و یکی یکی عکس ها را برمی دارد، نگاه می کند. دست می کشد رویشان، انگار بخواهد خاکشان را بگیرد. دست رزا را می گیرم و می کشم دنبال خودم. دور که می شویم رزا برمی گردد باز پشت سرش را نگاه می کند. نمی دانم چی می بیند. من نگاه نمی کنم.

امتداد خیابان ایستاده‌ایم منتظر اتوبوس، رزا چیزی نمی‌گوید. من سرم درد می‌کند. اتوبوس که می‌آید می‌نشینیم کنار هم. من از پنجره می‌بینم موتور سواری کنار اتوبوس حرکت می‌کند. باد پیچیده توی لباسش و پیراهنش پف کرده، مدام هم سر می‌گرداند و مرا نگاه می‌کند. به رزا می‌گویم ببین همون موتور سواره که امروز تو کوچهی ما بود.

رزا خم می‌شود سمت پنجره‌ی اتوبوس: «ناصره.»
باز تکیه می‌دهد به صندلیش. ناصر لاغر و دراز است و موهای درهم سیاهش توی هوا موج می‌خورد. گوش‌های بزرگی هم دارد؛ گوش‌های بلبله‌ی بزرگ.

e-book

پیراهن ساتن آبی را تن می‌کنم و می‌آیم می‌ایستم وسط هال جلوی چشم مامان و علی و مادر جان و فری؛ پاهای برهنه‌ام شبیه نی‌قلیان از زیر دامن بیرون زده. قرار بود پای دامنم تا زمین برسد. پارچه کم آمد و تا چهار انگشت زیر زانو را به زور رساندم. یقه‌ی دلبری یک حلقه‌ی قلب‌مانند کج و معوجی است دور گردنم که در حاشیه‌اش، که اشتباهی چرخ کرده بودم و شکافتم، رد دخت مانده و چند جاییش نخ کش شده. یک قسمتی هم که بالا تنه وصل می‌شود به کمر دامن کیس کرده. این یکی را همین حالا توی تنم می‌بینم. دست می‌کشم تا کیسش را بگیرم، نمی‌شود. بی‌خیالش می‌شوم. مادر جان می‌گوید: «مبارکه.»

فری می‌گوید: «یقه‌اش خیلی بازه.»

بعد نگاه علی می‌کند و می‌گوید: «آستینشم زیادی کوتاست‌ها. عروسی زن و مرد قاطیه.»

علی عینکش را می‌دهد بالا و چیزی نمی‌گوید. مامان می‌گوید: «لباس عروس که دیگه آستین بلند نمی‌شه.»

فری می‌گوید: «خانواده ما فرق داره. این چیزا براش مهمه. ما زن لخت نمی‌فرستیم وسط مردها.»

من خودم را می بینم لخت میان مردهای فامیل علی. از فکرش بدم نمی آید. علی می گوید: «پشت کن!»

می چرخم. صورتم سمت دیوار است. خوبیش این است که همدیگر را نمی بینیم. کاش می شد همیشه همین طور باشم. رو به دیوار و عقب عقب راه بروم حتی، تا با آدم ها چشم در چشم نشوم. علی می گوید: «این پاپیون چیه؟ نمی شه برش داری؟» دست می برم پشتم و پاپیون را مرتب می کنم. می گویم: «من دوستش دارم.»

نمی گویم. دست هایم را می اندازم دو طرفم. فری می گوید: «نه دیگه دو طرفش رو دوخته لای درز دامن.»

من رو به دیوار زبان درمی آورم. انگشت شست پایم را هم تا آن جا که بشود بلند می کنم. مادر جان آهی می کشد و می گوید: «باشه مبارکه. دیگه برو درش بیار.»

می روم اتاق، لباس را از تنم درمی آورم و می اندازمش یک گوشه. لخت می ایستم مقابل پنجره ی بزرگ سرتاسری مشبک. سینه بند کرم تنم است. کرم بی مزه ی بی رنگ. زیردامنی ژپون هنوز تنم است. نور زرد پاییز از شبکه های چوبی پنجره می گذرد و رد می اندازد روی تن من. تنم را دوست ندارم. لاغرم، پوستم یک رنگی است که معلوم نیست چیست. زرد مثلاً یا قهوه ای کم رنگ. زیر شکمم و روی آنجایم موهای سیاه دارم. موهای زیاد و بلند. نمی دانم این ها برای چیست؟ همیشه از علی پنهانش کرده ام. چند بار هم که دستش را کشید میان پاهایم، گفتم وقتی عروسی کنیم این موها را می زنم. چند روز دیگر عروسی می کنیم. چند روز دیگر یک چیزی می شود که من نمی دانم چی هست. چند روز دیگر این روزها تمام می شود.

مامان خوشحال نیست. غافلگیر شده. توی رختخواب می چرخد طرف من و می گوید: «اون از تاریخ عروسی معلوم کردنشون، این طور هول هولکی، اینم از خرید عروسی که تهران رو گذاشتیم اومدیم شهرستان خرید کنیم. که چی؟ می خواد مادر و خواهر و زن داداشش نظر بدن.»

من دراز کشیده ام و نگاهم به برش های عمودی چوبی سقف است. جا به جا روی چوب، دایره ها و بیضی های تیره و روشنی هست شبیه چشم. چشم ها غمگین یا با حیرت من را نگاه می کنند. مامان می گوید: «تو اصلاً به علی نگفتی چرا باید بیایم شمال خرید کنیم؟»

به مامان نگاه می کنم. برگ های درخت پرتقال روبه روی ایوان سایه انداخته روی صورت مامان. بیرون باد می آید؛ انگار که سایه برگ ها روی صورت مامان می لرزد. می گویم: «گفت این جا ارزون تره همه چیز.»

مامان می گوید: «وا مگه می خوایم سیب زمینی پیاز بخریم؟»

و باد صورت مامان را می آشوبد. صورتم را فرو می کنم توی بالش. رختخواب بوی رطوبت و خنکی می دهد. چشم هایم را می بندم. خودم را می زنم به خواب، اگر نه مامان تا صبح سؤال دارد که از من بپرسد. چشم می بندم. باز می کنم صبح شده. مامان توی اتاق نیست. رختخوابش را جمع کرده. از بیرون صدای شیوا می آید. ایستاده بالای ایوان و می گوید: «چند پیمانه برنج بشویم؟»

مادر جان از حیاط جوابش را می دهد. بعد صدای زنگ در است. آقا جان می گوید: «بِه سلام می کیجا.»

نمی فهمم چه می گویند. صدای سمانه است. حرف نمی زند. داد می زند. همیشه طوری حرف می زند انگار دعوا دارد. می گوید: «عمو تو هنوز نرفتی؟»

لابد حالا دارد مچ های کلفتش را در هوا تکان می دهد. «عمو» که می گوید آخرش را می کشد. صدای علی را می شنوم، خیلی نزدیک، انگار پشت در باشد. می گوید: «زن عمو هنوز بیدار نشده.»

سمانه جیغ می کشد یا می خندد، نمی دانم. صدایش چیزی بین این دو تاست. بعد انگار دارد با علی دعوا می کند. می گوید: «خوبه خوبه... هنوز زن عموی ما نشده.» حالا دور دهانش کف کرده حتماً. ذرات تفش پاشیده توی صورت عمو جان که نزدیکش ایستاده. علی می گوید: «تا چند روز دیگه می شه.»

دستگیره ی در می چرخد. پلک هایم را بر هم فشار می دهم. دست خنکی می نشیند روی پیشانیم. چشم باز می کنم. علی است. زیر پیراهن سفید پوشیده و شلوار کردی طوسی. نشسته بالای سرم. موهایم را از روی صورتم می زند کنار. سردم می شود. دستش می سرد روی گردن و از زیر پتو و چاک پیراهنم می گذرد. توی رختخوابم می خرم دورتر. علی خم می شود رویم. دهانش را می چسباند به دهانم؛ بوی سرد خمیر دندان می دهد. صورتم را برمی گردانم، زبری سیل اش را بر گونه هایم حس می کنم. می گوید: «عروس خانم بلند شو زودتر بریم، کلی کار داریم امروز.»

دست می گذارم روی شانه های علی و از خودم دورش می کنم. می نشینم و همین طور که پتوی نازک پاییزی روی پاهایم هست، شلوار جینم را از کنارم برمی دارم و می برم زیر پتو. علی دوزانو کنارم نشسته و نگاهش می خندد. پتو را می زند کنار. شلوار را تا

زانوهایم بالا کشیده‌ام. ران‌های لختم پیداست. پاهایم را می‌چسبانم به هم. علی دارد نگاه می‌کند. شلوار را می‌کشم بالا و می‌ایستم. پشت به علی دارم زپیش را می‌بندم. می‌گویم: «علی فقط خودت و خودم، دو تایی با هم می‌ریم خرید.»

برمی‌گردم و از روی شانه به علی نگاه می‌کنم. می‌گوید: «واقعاً؟ آگه از طرف ما کسی نیاد، مامان تو هم نباید بیاد.»

می‌گویم: «دو تایی بریم و تمومش کنیم.»

می‌گوید: «زود حاضر شو، تا زن داداش نیومده.»

می‌گویم: «صبحانه نمی‌خورم. فقط صورت می‌شورم.»

حال خوبی دارم. اصلاً یک طوری هی خنده‌ام می‌گیرد. از این‌که با علی توی یک جبهه هستم خوشحالم. از این‌که قرار است حال این همه آدم را یکجا و توی یک لحظه بگیریم خیلی کیف می‌کنم. من با مانتو و روسری به سر توی اتاق مانده‌ام. علی گفته بیرون نیایم تا خودش صدایم کند. می‌شنوم که محمد را صدا می‌زند. بعد صدای آقا جان است. یک چیزهایی می‌گوید نمی‌فهمم. من ایستاده‌ام پشت پنجره‌ی رو به حیاط. سمانه را می‌بینم که به دو می‌رود بیرون، به درِ کوچه نرسیده چادرش را می‌اندازد سرش و در را محکم می‌کوبد. در کوچه به هم می‌خورد و باز برمی‌گردد و نیمه باز می‌ماند. سمانه حکم خبرنگار جنگی را دارد، حالا می‌رود مادرش را خبر کند. کسی در اتاق را باز می‌کند. از جا می‌پریم. مامان است. می‌گوید: «این مسخره بازی چیه درآوردین؟»

چشم‌هایم را درشت می‌کنم و ابرویم را می‌دهم بالا. می‌پرسم: «کدوم مسخره بازی؟ این جوری که خیلی بهتره، دیگه به قول شما لشکرکشی هم نمی‌شه.»

مامان در را پشت سرش می‌بندد و می‌آید سمت من. می‌ترسم، یاد روز خواستگاری می‌افتم که وقت تعیین مهریه خواباند زیر گوشم. حالا هم زیادی نزدیک شده. یک قدم می‌روم عقب. بوی کرم مرطوب‌کننده می‌دهد. لب‌های نازکش که می‌جنبد دور دهانش خط‌های ریز می‌افتد. می‌گوید بین اینا تو رو بچه گیر آوردن. نری هرچی آت و آشغاله بخری ها. هر چی برای اون خریدی، باید برای خودتم بخری.

دست می‌کند توی کیفش که از جازختی آویزان است. یک دسته اسکناس هزار تومانی درمی‌آورد و می‌دهد به من. می‌گوید: «حواست باشه. گمش نکنی. از روی همین پول خرید کن. الان کجا می‌خوای بگذاریش؟ تو که کیف نداری.»

می‌گویم: «می‌گذارم توی جیب شلوارم.»

دسته‌ی پول را که تا می‌کنم، ضخیم و بد دست می‌شود. توی جیب تنگ شلوارم جا نمی‌شود. مامان ایستاده و بی‌آن‌که چیزی بگوید نگاهم می‌کند. از دست و پا زدنم، از این‌که حیران مانده‌ام با دسته‌ی اسکناس‌ها چه کنم، خوشش آمده. در باز می‌شود؛ علی است. سرش را می‌بینم و باز می‌خواهد برود. می‌گوید: «آخ ببخشید.»

صدایش می‌کنم: «علی بیا.»

می‌آید تو؛ لباس پوشیده و آماده رفتن است. پول را می‌گیرم طرفش، می‌گویم این پیشت باشه، هر وقت لازم داشتم ازت می‌گیرم. علی می‌گوید: «چه کاریه خانم، حالا خرید کنیم اول.»

نگاهش به مامان است. به مامان می‌گوید «خانم». می‌خواهد به زور پول را پس بدهد. تن کشیده‌ی استخوانیش را خم کرده سمت مامان و هی می‌گوید نه. «نه» را هم یک طوری می‌گوید. انگار بگوید «نو» لبش زیر سیبلش غنچه می‌شود. احساس می‌کنم علی را دوست دارم. حتی حالا دلم برایش تنگ شده. حالا که این جور ایستاده و آفتاب از پنجره گذشته و افتاده نوک جوراب خاکستریش. می‌خواهم همین‌طور باشیم. نور هم بگذرد و من خیره بمانم به ستون غباری که توی نور دور خودش می‌چرخد. علی هم همین‌طور خم بماند. دست‌هایش همین‌طور توی هوا بماند.

زنگ در را می‌زنند. علی از پنجره سر می‌کشد بیرون را ببیند. بالاخره پول را می‌گذارد توی کیف دستی که زیر بغلش است. می‌گوید: «بریم تا کسی نیومده.»

من خیال می‌کنم ما دو تا آدم هستیم که یک نقشه‌ی مشترک داریم و این خیلی خوب است. از اتاق که می‌آیم بیرون به صورت کسی نگاه نمی‌کنم. لبم را می‌گرم و نگاهم زانو به پایین آدم‌ها را می‌بیند. توی حیاط فری و سمانه ایستاده‌اند و دارند با مادر جان حرف می‌زنند. مادر جان یک لنگه پا ایستاده، یک دستش جاروست و یک دستش شلنگ آب روان. فری طوری نگاه می‌کند انگار پلک‌هایش دندان دارد.

به آن‌ها که می‌رسیم مادر جان زیر لب می‌گوید: «هیس زشته.»

می‌ایستم تا سلام کنم. می‌گویم: «سلام» و مودبانه لبخند می‌زنم. می‌گویم: «صبح به خیر.»

خیلی واضح و شمرده حرف می‌زنم. می‌گویم «فری خانم من یک دختری هستم که آداب معاشرت می‌دانم و خوب بلدم حرف بزنم.» او جواب سلامم را نمی‌دهد و

می‌گوید «نیم و جیبی بالاخره کار خودت را کردی؟» و دندان‌هایش را نشانم می‌دهد. مادر جان این چیزها را نمی‌بیند. علی هم؛ چیزی هست میان من و فری.

علی از پشت هی آرام هلم می‌دهد. آقا جان از بالای ایوان داد می‌زند: «خانوم اون أبو ببنده ای تی شی مار بمیره.»^۱

فری و سمانه و مادر جان یک لحظه سر می‌گردانند سمت آقا جان، علی می‌گوید: «بریم» و به من چشمک می‌زند. من می‌دوم و پاشنه‌ی کفش براقم تق تق صدا می‌کند. دم در پایم از میچ می‌پیچد و یک‌وری می‌شوم. برمی‌گردم پشت سرم را ببینم؛ سمانه و فری با ابروهای درهم من را نگاه می‌کنند و مادر جان خم شده شیر آب را ببندد، کونش سمت ماست و دو تا پایش در پاچه‌های پیژامه‌ی گلدارش پیدا است.

توی ماشین علی بلند بلند آواز می‌خواند. همراه با مردی که توی ضبط می‌خواند. مرد صدایش شبیه علی است یا علی صدایش را آن طور می‌لرزاند. صدا از جایی حوالی ابتدای حنجره‌اش می‌آید و همان جا توی همان پیچ گلو، می‌لرزد:

«شد خزان گلشن آشنایی...»

و به من نگاه می‌کند. من به ترانه گوش می‌کنم و سعی می‌کنم یک جاهایی میان شعر خودم را پیدا کنم، که مثلاً علی دارد برای من می‌خواند. منتها آن یاروی توی شعر خیلی ظالم است. انگار عاشقش را داغ کرده، من اگر بخوام باز نمی‌توانم این‌طوری باشم. خیال می‌کنم اگر زیادی بخوام یا اگر قهر و ناز کنم، علی ولم می‌کند. انگار خانواده‌ی علی این جور اداها را دوست ندارند. برای همین عروس‌ها

^۱ به گویش مازنی یعنی مادر شوهرت بمیره.

و نوه‌ها و دخترشان این همه ابروهای درهم گره خورده دارند، مچ‌های قوی دارند، قدشان این همه بلند است و دست‌های بزرگ دارند. بعد همه‌ی خوبی‌های این جویری توی فری یکجا جمع شده، برای همین برای گوزیدن هم اول با او هماهنگ می‌کنند.

از نگاه کردن به علی خسته می‌شوم، بیرون را نگاه می‌کنم. پیاده‌روها شلوغ است؛ پر از آدم. آدم‌ها توی خیابان، بین ماشین‌ها، به موازات آن‌ها یا در خلاف جهتشان هم راه می‌روند. اصلاً توی خیابان ماشین و دوچرخه و موتور و گاری دستی و عابر پیاده کنار هم حرکت می‌کنند. توی پیاده‌رو دست‌فروش‌ها نشسته‌اند. روسری‌های رنگی می‌فروشدند و ظرف‌های شیشه‌ای و دسته‌های سبزی و کیسه‌های پرتقال و نارنگی. این‌ها همه جا هستند. همین‌طور که در امتداد پیاده‌رو حرکت می‌کنیم این‌ها هستند. اصلاً انگار مردم این‌جا میل زیادی دارند به بیرون آمدن، بیرون بودن. این‌که خارج از خودشان باشند و با دیگری باشند. توی خیابان با هم راه بروند و مدام با هم حرف بزنند و توی خانه‌شان همه با هم باشند و آدم‌های بیرون را بیاورند به درون، توی خانه‌ی خودشان.

چه میدان زشتی دارند. دایره‌ی بزرگ بی‌قواره وسط چهارراه، میانش یک برجک سفید چرک و کبره بسته که معلوم نیست چیست و چهار تا ساعت گرد که هر کدام یک زمان را نشان می‌دهد. خیابان‌ها تنگ و زشت و پیاده‌روها پر از آدم‌هایی که خودشان را مثل گربه می‌مالند به هم و می‌گذرند. علی هم این چیزها را می‌بیند که وقتی کنارم راه می‌رود، مدام مراقب اطرافم است. هی از طرف چپم می‌پرد سمت راستم و باز می‌رود چپم و دفعه‌ی بعد هوای پشتم را دارد و گاهی جلو جلوراه باز می‌کند برایم. تازه وقتی راه می‌روم باید مراقب باشم یک وقتی پایم نگیرد به پای مرده‌ای فروشنده

که صندلی گذاشته‌اند بیرون مغازه‌شان و نشسته‌اند. چه راحتند. جا هم کم آورده‌اند، وسایل مغازه را چیده‌اند توی پیاده‌رو. راه که می‌روم هی می‌روم توی خیابان و باز برمی‌گردم توی پیاده‌رو.

میان مغازه‌ها چشم می‌گردانم. از کجا قرار است خرید کنیم؟ مغازه‌های این جا که فقط دیگ‌های روی می‌فروشند؛ از خیلی کوچک تا خیلی بزرگ، نمی‌دانم چرا مردم این جا این همه قابلمه می‌خواهند. بابا می‌گوید اگر تقاضایی نباشد، جنسی عرضه نمی‌شود. بابا چیزهای دیگری هم می‌گوید درباره ارزش افزوده و صاحب سرمایه و وسیله‌ی تولید، حالا این‌ها ربطی به قابلمه‌های روی ندارد. اما عرضه و تقاضا هست. یعنی مردم این شهر هی قابلمه می‌خواهند و بازار همیشه باید اشباع باشد از این جهت.

زن‌ها همه تن‌های بزرگشان را توی چادرهای سیاه پیچیده‌اند و من با این روپوش خاکستری وصله‌ی ناجوری هستم. احساس می‌کنم روپوشم زیادی دراز است. با دست‌هایم نمی‌دانم چه کنم. فکر می‌کنم کفشم که می‌خورد کف آسفالت زیادی صدا می‌دهد. انگار یکهو همه‌ی خیابان ساکت شده و همه‌ی آدم‌ها متوقف شده‌اند و دارند من را می‌پایند. دست‌های ویلان و درازم را گره می‌زنم پشتم و تندتر قدم برمی‌دارم. علی می‌گوید: «آن طرف میدان یک پاساژ هست که همه خریدمان را آن جا می‌کنیم.»

بعد به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «دستت رو چرا زدی پشتت؟»

نگاهش می‌کنم. باز می‌گوید: «دستاتو بنداز پایین، این جا بد می‌دونن زن دستشو بزنه پشتش.»

چیزی نمی‌گویم. دست‌هایم را دو طرفم آویزان می‌کنم. سرم را می‌اندازم پایین و خیال می‌کنم شانه‌هایم سنگین و افتاده شده‌اند.

پاساژ راهروی درازی است که مغازه‌ها در آن خفت هم چسبیده‌اند و فروشنده‌ها بیرون مغازه‌هایشان ایستاده‌اند و با هم بلندبلند حرف می‌زنند و به چیزی که نمی‌دانم چیست می‌خندند. در راهرو تن نیمه‌تنه‌های پلاستیکی لباس پوشانده‌اند. نیم‌تنه‌ها با لباس‌های حریر صورتی و نارنجی و قرمز، با گل‌های درشت بر سینه و پولک‌های براق بر حاشیه، با سینه‌های برآمده و باسن‌های منقبض ساکت ایستاده‌اند. سر ندارند، دست و پا ندارند، فقط تن هستند و صدا ندارند. مغازه‌ی بعد چند چمدان را در اندازه‌های مختلف روی هم چیده بیرون، آن طرف‌تر هم طاقه‌های پارچه، همه رنگی و یک ردیف هم سیاه. کفش‌های مردانه‌ی نوک تیز و زنانه‌ی پاشنه میخی، کیف‌های ورنی، پرده و میل‌پرده و شورت و سینه‌بند، و دیگ و دیگچه هم که انگار همه جای این شهر هست. دم یکی از مغازه‌ها می‌ایستیم. ویتترین کوچکی دارد که تویش چند تا رژ و ریمل و کرم و چند تایی کیف صندوقچه مانند چیده. علی می‌گوید: «بریم تو.»

یک زن چاق که روسری سیاهش را محکم زیر گلو گره زده و صورت گردش قلبی زده بیرون دارد به دختری با بینی قوزدار کشیده می‌گوید... نمی‌دانم چی می‌گوید. یک کلماتی می‌گوید که آخرش را می‌کشد، مثل آن‌های دیگر، حرف‌هایشان پر از کسره است و پر از «آ»‌های با کلاه و بی‌کلاه. دختر دماغ قوزی می‌گوید: «بابا قبول نمی‌کنه...»

می‌فهمم دختر چی می‌گوید. علی می‌گوید: «زودتر انتخاب کن.» زن چاق صورت قلبی می‌آید جلو سینه‌های درشتش را می‌کند توی صورت ما:

- داداش برای خرید عروس اومدین؟

به علی می گوید داداش. علی انگار آشنا دیده باشد، می خندد می گوید: «بعله.»
علی توی تیم زن صورت قلیبی است. اصلا از وقتی وارد پاساژ شدیم علی رفت توی تیم آن مردهایی که در راهروی دراز پاساژ دنبال همدیگر می کنند و می خندند و توی سر و کله ی هم می زنند. مردهایی که کون های چاقشان از شلوارهای فاستونی بیرون زده و این زن ها که کلمات را زیر دندان هایشان می جویند.

خواهر شوهر آینده ی من معطل نمی کند، به دختر اشاره می کند و بعد دوتایی دست به کار می شوند. دختر انگار نسبتی با علی ندارد. چون صدایش نمی کند. یک دانه رژ، یک دانه ریمل، یک مداد چشم، یک رژ گونه که دایره ی صورتی رنگی است، شانه و برس و سشوار و فرمژه و موچین و کرم پودر و قوطی پودر و عطر و اسپری و... روی میز پر می شود از آشغال هایی که دوست دارم همه را یکی یکی پرت کنم توی صورت زنی که علی داداشش است و دختر و البته خود علی که دارد با آن ها بلند بلند ور می زند و از تمام حرف ها من فقط خنده های ریز و آره آره گفتشان را می فهمم. زن و دختر جای ما انتخاب می کنند. ادکلن و افترشیو و خمیرریش و ماشین ریش تراشی... نه نه این یکی را نمی خواهیم. من سشوار نخواستم و علی هم ریش تراش. نه این که من نخواهم، من حرف نمی زنم. علی با آن زن ها، آن زنیکه ی چاق خودش همه کاره است. لابد سر عقده مان هم می آید بالای سر من قند می سابد. کثافت گه. همه شان گهنگند. علی و این آدم ها و تمام آن هایی که توی خانه حالا منتظرند ببینند ما چی خریدیم. از همه حال به هم می خورد. زن شورت سفید توری را می کند توی صورت م و می گوید: «خانمی اینو ببین، رنگ بندی هم داره.»

شورت توری سفید جلوی چاک دارد. برای چیست این چاک جلوی چاک؟ لباس خواب دراز را پهن می کند روی میز شیشه ای... چقدر دراز است، چقدر بی خودی

نرم است، بی خودی براق است. زن دست می کشد روی شورت علی، می گوید: «داداش ببین!» دستش را کرده و آن جای شورت را نشان علی می دهد. جنسش اصل است. دختره دماغ دراز خیره مانده به نقطه ای، چشم هایش درشت شده و ابروهایش رفته بالا یکهو انگار از غیب پیامی بهش می رسد از جا می پرد و می رود یکی از آن صندوق های زشت شان را می آورد؛ زرشکی است با حاشیه ی سیاه و طلایی. نه نه، این نه، زشت ترین شان را بیاور. سفیده... ها... همون... رمزدار چی کار می خواهیم. یک چیزی باشد در هم نداشت، نداشت. مثل در خانه ی خودشان که همیشه ی خدا چهارطاق باز است. اصلاً یک اصراری دارند، نفر آخری که دارد می رود یکی از بالا داد می زند سنگی، پاره آجری، چیزی بگذارند لای در، یک وقت خدای نکرده در به روی مردم کوچه و خیابان بسته نشود. کیسه هایمان را پر از آشغال می کنند و می دهند دستان. یک جای دیگر یک چمدان می خریم و حوله.

دو تا مغازه آن طرف تر ویتترین پر از آینه و شمعدان است. تصویرم توی قاب آینه حرکت می کند. چشمام ریز است. دهان و دماغ و چشم و ابروهایم همه مچاله شده اند وسط بیضی دراز صورتم. باقی چهره ام به شکلی مسخره خالی است. موهایم را جمع کرده ام بالای سرم، اوشینی، از زیر روسری انگار کسی نشسته باشد روی کله ام، شکمش زده باشد بیرون، صورتم درازتر شده. و صورت درازم تاب برمی دارد توی آینه.

مرد فروشنده می گوید: «عروس خانمه؟»

بعد می گوید: «مادر اینو ببین خوشت می آد؟»

من مادر این مرد هستم. آن یکی خواهر علی بود. آینه و شمعدان زرد است و دو تا لامپ اشکی دارد و از پایه اش سیمی سفید در آمده و انتهایش دو شاخه دارد. من

خیال می‌کردم شمعدانم، جای شمع داشته باشد. شمع‌ها را روشن کنم و آتش بلرزد سر شمع‌ها.

علی از توی آینه می‌گوید: «مبارکه» و همان‌طور از آن توبه من می‌گوید: «خوبه نه؟» حبابی در گلولی من هست که نمی‌گذارد حرف بزنم. مثل وقتی که بچه بودم و اوریون گرفته بودم و حباب دردناکی در گلویم بزرگ می‌شد و راه گوشم را می‌گرفت. حالا هم همین است. و توی خیابان که راه می‌رویم و من کیسه‌ی نایلونی دستم است و علی چمدان را دنبال خودش می‌کشد، حباب همین‌طور باد می‌شود، پلک بزنم حباب می‌ترکد.

توی ماشین که می‌نشینیم، علی دیگر آواز نمی‌خواند. من نگاهم بیرون است. می‌پرسد «چته؟»

بر می‌گردم و نگاهش می‌کنم. شانه‌ام را می‌اندازم بالا و حرفی نمی‌زنم. چشم‌هایم را در حدقه می‌چرخانم تا اشکم نریزد. از شهر دور شده‌ایم. سر ظهر است و در رادیوی ماشین یک نفر دارد عربی می‌خواند. جاده خاکی است و چند تا نمایشگاه ماشین و پارکینگ و کارواش و تعویض روغنی را رد می‌کنیم. بعد می‌ایستیم مقابل رستورانی. علی می‌گوید: «پیاده شو!» سردر رستوران بزرگ نوشته اکبر جوجه‌ی واقعی.

تا حالا ندیده بودم اسم غذایی این‌طوری باشد. خب اکبر بودنش را قبلاً دیده بودم. مثل بستنی اکبر مشدی. اما واقعی یعنی چی؟ یک جور اشاره‌ی عجیبی است، یعنی جوجه و اکبر و واقعیت، یک ترکیب غریبی است. فکر می‌کنم حالا می‌رویم و یک اکبر جوجه‌ی واقعی و نه خیالی می‌خوریم.

علی باز جلوتر راه افتاده و من دنبالش با کفش پاشنه بلند توی خاک و خل قدم تند می‌کنم. علی راهش را کج می‌کند سمت مغازه‌ی کوچکی که چسبیده به اکبر

جوجه‌ی واقعی. از دور مردی برایش دست تکان می‌دهد و چیزهایی می‌گوید که صدایش توی باد و عبور ماشین‌ها گم می‌شود. شاید اکبر باشد. علی با خنده برمی‌گردد و من را نگاه می‌کند. می‌گوید: «داداشه.»

از این‌که باید ناهار را با داداشش بخوریم زیاد راضی نیستم، اما چیزی نمی‌گویم. می‌رویم و با داداش سلام و احوال‌پرسی می‌کنیم. داداش توی اورژانس رانده‌ی آمبولانس است. فری می‌گوید ما همه تو کار پزشکی و این چیزا هستیم و سرش را هول‌گردنش می‌چرخاند. پزشکی و این چیزها یعنی چی؟ فری دیپلم تجربی دارد. و لابد برای همین می‌گوید او و شوهرش توی چیزهای پزشکی هستند.

اما ما حالا توی یک طلا فروشی کوچک هستیم. دو روز در هفته را که داداش سر کار نمی‌رود توی طلا فروشی دوستش کار می‌کند. ما آمده‌ایم طلا بخریم. داداش چند تا گوشواره و چند جور پلاک و زنجیر و چند تا انگو می‌چیند روی میز. طلاها خیلی زردند و با این همه شبیه تکه‌های حلبی هستند. من دوست داشتم از آن سرویسی که دست بیتا هست بخرم. از آن‌ها که تکه‌های مستطیلی به هم پیوسته بود و این همه هم زرد نیست و یک جور به سرخی می‌زند. علی می‌گوید: «انتخاب کن.»

من دوست ندارم انتخاب کنم. من دوست ندارم این تکه‌های درخشان را به خودم وصل کنم. حباب راه نفسم را گرفته، داداش می‌گوید: «چیه سلیقه‌ات نمی‌گیره؟» علی می‌گوید: «نه بابا شهناز اصلا اهل طلا نیست، نمی‌دونه چی به چیه.»

برمی‌گردم و به علی نگاه می‌کنم. لب‌هایم سنگین بر هم افتاده، صورتم بی‌حالت است. پرهیب چهره‌ام را از قاب آینه‌ی پشت سر علی می‌بینم. پلک نمی‌زنم و زل می‌مانم به علی. علی می‌خندد و سر تکان می‌دهد که چیه؟ بعد خودش انتخاب می‌کند: یک جفت گوشواره اشکی که ازش قطره‌های ریز زنگوله‌مانندی آویزان

است، یک گردنبند با پلاک پاپیون و باز می‌خندد می‌گوید: «این با پاپیون لباسست جوره.»

و سه النگوی پهن که رویش لوزی‌های بی‌معنی حک شده. داداش می‌گوید: «راضی شدی؟»

من همان‌طور با لب‌های افتاده بر هم و صورت مرده نگاهش می‌کنم. انگار تاب نمی‌آورد، نگاهش را برمی‌گرداند سمت علی و می‌گوید: «نه خب اینا زنن براشون این چیزا مهمه.»

می‌گویم: «برای من مهم نیست.»

می‌گوید: «نه تو متوجه نیستی. بین از این جا هر چی می‌خوای انتخاب کن، شب عروسی بنداز دست و گردنت، فرداش باز می‌آرم می‌ذارم سر جاش.»

گوساله‌ی سامری، من هستم. خداحافظی می‌کنم، زیر لب، به سختی و از مغازه می‌آیم بیرون. منتظر علی نمی‌مانم. می‌روم سمت ماشین. پایم یک‌بار توی زمین ناصاف کنار جاده می‌پیچد. کنار ماشین می‌ایستم منتظر علی. علی زیر لب فحش می‌دهد. حرف‌های بد می‌زند. به مادرم فحش می‌دهد و به پدرم. فحش‌ها از فاصله‌ی دندان‌هایش تیز و برنده می‌آیند بیرون و دهانش را زخمی و پر خون می‌کنند. بازویم را می‌گیرد و من را هل می‌دهد توی ماشین. بعد بوق می‌زند و با لبخند برای برادرش دست تکان می‌دهد و دهانش می‌خندد و زبانش به من می‌گوید: «جنده». حباب توی گلویم می‌ترکد و تابلوی اکبر جوجه‌ی واقعی تار می‌شود.

فری می گوید: «یقه اش خیلی بازه.»

من دست می گذارم زیر گردنم و سرم را یک وری می کنم و در آینه به نگین کوچک درخشانی که توی نرمه ی گوشم فرو رفته نگاه می کنم. بعد از سه روز هنوز جایش درد می کند و دور و بر نگین چرک می خشکد. شیوا می گوید: «اصلاً بزرگه براش.»

من نرمه ی گوشم را می مالم. زن که روپوش کرم پوشیده به زور خودش را توی اتاق پرو جا می کند و دست می کشد به پهلوهایم:

- از این بغلاش می گیریم، این جوری می شه.

انگشت های کشیده زن توی گودی کمرم حرکت می کند. فری می گوید: «یقه اش چی؟»

می گویم: «زیرش یقه اسکی می پوشم.»

و دهانم را کج می کنم که مثلاً خندیده باشم. شیوا لبش را می گزد و آهسته می گوید: «هیسسس.»

زن می گوید: «بغلاشو که بگیریم یقه اشم خود به خود جمع و جور می شه.»

فری می گوید: «شما داری به من می گی؟ من خودم خیاطم، بغلاش چه ربطی به یقه اش داره؟»

زن می گوید: «چرا دیگه این که تنگ بشه، یقه اش می شینه رو تنش این جوری رو هوا نمی مونه.»

و من را می‌چرخاند طرف خودش و با دست یقه را می‌خواباند روی سینه‌ام. ناخن‌هایش سفید و شفاف است. صورتش توی دهان من است و بوی خوبی می‌دهد. دوست دارم سرم را بگذارم روی شانه‌اش و بخوابم. فری لب ورمی چپند و می‌گوید: «من که نپسندیدم.»

و از اتاق پرو می‌رود بیرون. زن می‌خندد و می‌گوید: «عروس خانم شما چیزی نمی‌گی؟»

شیوا خودش را چسبانده به دیوار و از توی آینه نگاهش به من است. به سختی توی اتاق پرو تنگ می‌چرخم و از پشت شانه به حوالی کمرم نگاه می‌کنم. می‌گویم: «این مدل پشتش پاپیون نداره؟»

زن می‌گوید: «همه‌اشون پاپیون دارن، اگه خواستی برات می‌ذارم، نخواستی هم برمی‌دارم.»

چه خانم مهربانی! می‌گویم: «پس اگه می‌شه برای اینم بذارین.» زن می‌گوید: «روسریتو بنداز سرت بیا بیرون توی این آینه قدی بیرون خودتو خوب نگاه کن، ببین پسندت هست؟»

می‌خواهم ببایم بیرون که گیر می‌افتم توی درگاهی تنگ اتاق پرو. تنم بیرون است و پایین‌تنه‌ام با این دامن فنردار که شبیه کاسه‌ای وارونه است گیر کرده توی اتاق. به زور خودم را می‌کشم و اطراف دامن با تکه‌دوزی‌های پولک و ملیله و گل‌های رز سفید حاشیه‌ی دامن و ساتن سفید براق و تور چین چین و همه‌ی مخلفاتی که به من چسبیده همین‌طور کش می‌آید. زن که تا حالا آرام است و حتی چشم و ابرو آمدن‌های فری هم نتوانسته از کوره به درش کند، یکهو صدایش بالا می‌رود:

- اوا، چی کار می‌کنی؟ جر و جر دادی لباسو!

دستش را می‌گذارد تخت سینه‌ی من و هُلم می‌دهد توی اتاق پرو. فری می‌گوید: «چرا هول می‌زنی؟»

شیوا چادرش را می‌زند زیر بغلش و می‌آید توی اتاق پرو خم می‌شود پیش پای من و پای دامن را می‌دهد بالا، فتر زیر دامن می‌شود حلقه‌ای فلزی دور تا دور کمرم. حلقه را می‌دهد دستم و می‌گوید: «حالا بیا بیرون.»

با خودم فکر می‌کنم شیوا که هم‌سن من است، مگر چند بار از این لباس‌ها که زیر دامنش داربست آهنی دارد پوشیده که بلد است باهاش چه کار کند؟ حلقه را کمی این طرف و آن طرف می‌کنم و می‌آیم می‌ایستم وسط مغازه. دامن هنوز توی بغلم است و پاچه‌های شلوار جین‌ام پیدااست. زن می‌گوید: «خب حالا دیگه ولش کن خودتو تو آینه ببین.»

از زن خجالت می‌کشم. لابد حالا از آن همه محبتی که به من داشته پشیمان شده که رفته ایستاده کنار فری و من را نگاه می‌کند که ماتم برده مقابل آینه و دم روسری سیاهم آمده تا سفیدی تور و پولک لباس و افتاده روی استخوان‌های ترقوه‌ام و تخت سینه‌ی استخوانیم را پوشانده و به من که لباس عروس توی تنم لق می‌خورد، می‌خندد. شیوا با فاصله از آن‌ها، شبیه لکه‌ای سیاه، چادرش را پیچیده دور خودش و کنار تمام تنه‌های بی‌سری که لباس سفید پوشیده‌اند ایستاده؛ همان‌طور ساکت، همان‌طور بی‌حرکت. من تصویرم را در آینه برانداز می‌کنم و سایه‌ای محو از خودم می‌بینم، در آینه کناری و آینه‌ی پشت سرم که ته مغازه است و من را شبیه نقطه‌ی سفید متحرکی میان آن سفیدهای بی‌حرکت نشان می‌دهد.

شیوا می‌گوید: «علی را غروب می‌فرستیم لباس را بگیرد.» و دستش را از روی زنگ برمی‌دارد. در به تقه‌ای باز می‌شود. ورودی حیاط باریک است و ختم می‌شود به

حیاط تقریباً بزرگی که یک ورش خانه‌ای است که زیرش خالی است و روی چند ستون بنا شده و پله می‌خورد تا بالا. و یک طرف دیگرش اتاقی است با دیوارهای شیشه‌ای و در کشویی. من عقب می‌کشم و می‌مانم تا شیوا در را باز کند. هر دو طبق قراری نگفته می‌ایستیم تا فری وارد شود. شیوا به من می‌گوید: «بفرمایید.»

سرم را می‌اندازم پایین و دنبال فری می‌روم تو. داخل دو تا اتاق تو در تو است. اتاق جلویی را صندلی چیده‌اند و دو تا آینه‌ی بزرگ روبه‌روی هم چسبانده‌اند به دیوار. یک سشوار ایستاده کنار صندلی چرمی بزرگی است و چند قاب عکس هم به در و دیوار آویزان است. شیوا می‌گوید: «همین جا باش» و خودش می‌رود توی آن یکی اتاق. فری ولو می‌شود روی یکی از صندلی‌ها. من سر پا ایستاده‌ام و به عکس‌های روی دیوار نگاه می‌کنم. زنی توی قاب چوبی طلایی نشسته، گونه‌اش را چسبانده به شانهِ لختش و دارد می‌خندد. لب‌هایش ماتیک‌ی است و لپش گل‌گلی. پشت چشم‌ها تا زیر ابروهای خیلی باریکش را با آبی غلیظی رنگ کرده‌اند. یک تاج دالبری برق برقی هم روی سرش هست و موهای فرفری برافش از بالای تاج آبشار شده تا روی بازوها. دور بازوی چاقش هم یک مار انگار پیچیده، مار چشم‌های شیشه‌ای بنفش دارد. توی یک عکس دیگر زنی نشسته، دامن پر چینش را پهن کرده دورش و دارد بالا را نگاه می‌کند و دهانش به خنده باز است. معلوم است عکاس روی یک بلندی ایستاده و عکس گرفته. از این یکی خوشم آمد، یادم باشد یک عکس این‌طوری بگیرم. منتها من با این دامنم که داربست فلزی دارد، چطور بنشینم روی زمین؟ اصلاً اگر بنشینم فرو می‌روم توی خودم و آن فنرهای زیر دامن مثل پایه‌های یک سفینه که تازه بر سطح ماه فرود آمده من را در بر می‌گیرد. چطور است این مدلی عکس بگیرم؟ مثل این عروس چشم‌درشت که تمام صورتش را پشت دسته‌ی

گل‌های سرخس پنهان کرده و فقط چشم‌های سیاهش پیداست. این همه اما سایه رنگی پشت چشم نمی‌خواهم داشته باشم. بعد با این دنباله‌های سر پایین چشمم چه کنم؟ لابد یک جوری با آرایش سرش را می‌دهند بالا.

دو تا دختر از اتاق دیگر می‌آیند؛ یکی شلوار جین پوشیده با تی شرت زرد که رویش عکس یک قلب نارنجی دارد. منتها آن قدر تی شرت را شسته و پوشیده که قلب نارنجی بی‌رنگ و کج و معوج شده. آن یکی هم موهای مش کرده‌اش را بالای سرش جمع کرده و چند رشته‌اش را چنان مثل خنجر تیز کرده و آورده روی یک چشمش که آدم می‌ترسد آن رشته‌های چرب براق فرو برود توی چشمش و کورش کند. دختر قلب نارنجی به فری نگاه می‌کند و می‌پرسد: «عروس اینه؟»

فری سر تکان می‌دهد. من خیال می‌کنم صندلی هستم، یا میز، یا حداکثر این سشوار ایستاده. این‌طور که یکی می‌پرسد اینه؟ و آن یکی سر تکان می‌دهد. دخترها زیر چشمی من را نگاه می‌کنند. از توی اتاق دیگر صدای شیوا را می‌شنوم، دارد می‌خندد. می‌گوید: «نه، عروس بیرون نشسته.»

و صدا نزدیک می‌شود. شیوا پشت سر زنی داخل می‌شود که روپوش سفید پوشیده شبیه آمپول‌زن‌ها، سی... چهل ساله به نظر می‌رسد، آرایش ندارد، پوست صورتش به سرخی می‌زند و از همین دور چروک‌های ریزش پیداست. از آن‌هاست که وقتی حرف می‌زنند یا می‌خندند پوستشان مچاله می‌شود و تا سه دقیقه بعد هنوز رد حرکت از پوستشان محو نشده. خویش اینجاست که تصمیم ندارد بخندد. لابد تا آخرش هم نمی‌خندد اگر نه من را که دید باید می‌خندید. این چند روز هر کس من را دید لبخند زد. یکی حتی گفت وای چه عروس کوچولویی. این‌ها اما شوخی ندارند. نه آن دو تا دختر، نه این که رئیس‌شان است. جواب سلامم را هم نمی‌دهد عنتر خانوم.

شانه‌ام را می‌گیرد و می‌کشد می‌آورد نزدیک پنجره که نور از قابش می‌گذرد. چانه‌ام را می‌دهد بالا و صورتم را این طرف و آن طرف می‌کند، چه دست‌های بزرگی هم دارد. انگار بخواهد اسب بخرد، این طوری که ورنه لازم می‌کند. من سرم را روی گردنم شل کرده‌ام تا هر طرف می‌خواهد بچرخاندم. بی‌آن‌که حرف بزند، گیره‌ی سرم را باز می‌کند و موهایم زرت می‌ریزند دور و برم. بعد برمی‌گردد به شیوا و فری نگاه می‌کند و می‌پرسد: «موهاشو چه مدلی درست کنم؟»

من می‌گویم: «می‌خوام بالاهاشو برام پوش بدین...»

زن آمپول زن نگاهش همان‌طور مانده روی آن دو تا. ساکت می‌شوم. فری می‌گوید: «موهاش زیادی لخته، کاریش نمی‌شه کرد.»

شیوا می‌گوید: «مدل خیاری نمی‌شه؟»

فری باز می‌گوید: «من خودم باهاتون همکارم، می‌دونم دیگه این جنس موهارو نمی‌شه کاریش کرد، زود وا می‌رن.»

زن برمی‌گردد طرف من و می‌پرسد: «بالاشو پوش بدم، دورشو چی کار کنم؟»

می‌گویم: «دو طرفشو برام جمع کنین. زیرشم سشوار بکشین بدین تو.»

- مدل باز می‌خوای؟ امشب حنا بندونه؟

می‌گویم: «بله.»

و دلم خوش می‌شود که نظر نهایی را خودم دادم. می‌گوید: «بشین این جا.»

و به صندلی چرمی مقابل آینه اشاره می‌کند. می‌پرسد: «همراهم داری؟»

از آینه به شیوا نگاه می‌کند و سر تکان می‌دهم که چه؟
شیوا می‌گوید: «نه فقط خودش. ما می‌ریم، کی بیایم دنبالش؟»
زن می‌گوید: «هشت، نه یه زنگی بزنین.»

دختر قلب نارنجی، پیش‌بند سفیدی را می‌بندد دور گردنم. نگاهم به آینه است.
ساعت چهار است و من تا نه شب قرار است با این زنی که نمی‌خندد و این دخترها
که حرف نمی‌زنند، تنها باشم. شیوا می‌گوید: «لباستو گذاشتم این جا.»

و کیسه‌ی بزرگ سفید را می‌گذارد روی یکی از صندلی‌ها. دارم به رفتنشان نگاه
می‌کنم که دختر یک چهارقد سفید می‌اندازد روی سرم، دنباله‌اش را می‌آورد بالا و
سفت گره می‌زند بالای پیشانی‌م. خودم را در آینه نگاه می‌کنم؛ پوستم کش آمده.
پیش‌بند خرخره‌ام را می‌جود. گره روی پیشانی به مغزم فشار می‌آورد. دوست دارم
بروم. دوست دارم تا این دختر خم شده و کونش را هوا کرده و دارد توی کشو پی
چیزی می‌گردد، تا اربابشان رفته توی آن یکی اتاق و تا دختر مو مش کرده توی آینه
حواسش به تیز کردن خنجرهای جلوی چشمش است، از همین در، نه خیلی دور و
دیر است، از همین پنجره که نزدیک‌تر است بپرم بیرون و در بروم، و همین طور بدوم
بدوم بدوم نمی‌دانم تا کجا که راه تمام شود. دختر می‌گوید: «تکیه بدین.»

و شانه‌ام را می‌چسباند به صندلی چرمی و نخ را می‌کشد روی شقیقه‌ام:

- مبارکه.

انگار هزار سوزن را ناگهان فرو می‌کنند توی مغزم. سردم می‌شود، از درد تهوع
می‌گیرم، پوستم با نخ کش می‌آید و صدای قرچ قرچ ریشه کن شدن موهای صورتم
را می‌شنوم. اشک نمی‌دانم از درد است یا چی که بی‌اختیار می‌ریزد. دختر مو

خنجری هم می آید بالای سرم. خیره مانده به من. مرا نگاه نمی کند اما، نگاهش به حرکت نخ است روی پوستم. می گوید: «لپتو پف بده.»

نفس عمیقی می کشم و گونه ام را پر باد می کنم. دختر همین طور که نگاهش به نخ است می گوید: «تا حالا به صورتت دست نزدی؟»

سرم را تکان می دهم که نه. به دختر بند انداز می گوید: «بین با این که تهرانیه تا حالا صورتشو دست نزده.»

بند انداز می چرخد و می آید می ایستد بین من و آینه و تنش روی من بالا و پایین می شود. چشم هایم را بسته ام. می شنوم که می گوید: «خب تهرانی که همه شون خراب نیستن.»

چشم هایم را باز می کنم؛ سینه اش توی دهانم است. می بندم. باز که چشم وا می کنم گردن سفیدش پیدا است. آن جایش می خورد به زانوی من و چندشم می شود. پایم را جمع تر می کنم. دختر به هن هن افتاده. نخ کش می آید روی پوستم و پاره می شود. دختر کمر صاف می کند. همین طور که دارد نخعی به انتهای نخ دور گردش گره می زند می خندد و می گوید: «اوفف بالاخره پاره شد، معلومه دوست داره.»

منظورش را نمی فهمم. نمی خندم. توی شوک درد هستم. چند ثانیه ولم کرده و دارم نفس می کشم. بالای آینه تصویر زنی است که لب های بنفش گوشتالود دارد. زن دهانش را نیمه باز نگه داشته و چشم هایش را خمار کرده، موهایش مثل مخروط بالای سرش جمع شده. پایین عکس زن هم تصویر چند تا رژ لب است که صاف

ایستاده و یکی کج شده و افتاده. تا حالا دقت نکرده بودم، رژ لب‌ها چقدر شبیه فشنگند.

دختر باز خودش را می‌اندازد رویم. هول می‌شوم و نفسم می‌گیرد. دختر عقب و جلو می‌رود. چیزی نمی‌بینم جز تیرگی تنی که جلوی صورتم خم و راست می‌شود. نخ را که می‌کشد دور لب‌هایم، یک جایی از مغزم تیر می‌کشد. دور لب‌هایم مرطوب است. آب دهانم را قورت می‌دهم. حواسم هست دست دختر تقی نشود.

حالا، این دم دیگر حسی ندارم. صورتم از درد بی‌حس شده. از حال رفته، افتاده‌ام روی صندلی. تن از جلوی صورتم کنار می‌رود. هنوز خودم را توی آینه ندیده‌ام که اربابشان می‌آید. می‌نشیند روی صندلی کنار من و به حرکتی صندلیم را می‌خواباند. کمرم تاب برمی‌دارد. پیشانیم انگار زیر فشار گیره‌ی نجاری باشد. نگاهم به سقف مانده، صورتم زیر دست زن است و هیچ حرکتی نمی‌توانم بکنم. زن پنبه‌ای را آغشته می‌کند به مایعی که بوی تند خنکی دارد و می‌کشد روی ابروها. دور و بر ابروها می‌سوزد. بعد شروع می‌کند.

دستش بوی خفیفی از آشپزخانه‌ی مادر جان را در خودش دارد؛ بوی سیر و سبزی. نمی‌دانم دارد تارهای ابرویم را می‌کند یا چیزی مثل سوزن‌های یخی فرو می‌کند توی پیشانیم. اشک دیگر امان نمی‌دهد. آب بینی‌ام راه افتاده. در اختیار خودم نیست. چشم‌هایم از درد و سوزش آب افتاده. هی سوزن فرو می‌کند و هی با آن پنبه می‌کشد روی ابروهایم. بعد دست می‌کشد. نگاهم می‌کند. من از فاصله‌ی نزدیک زل زده‌ام به چشم‌هایش تا از حالت نگاهش نتیجه‌ی کارش را حدس بزنم؛ چیزی دستگیرم نمی‌شود. کلاً صورتش ماست و بی‌حالت است. بعد با انگشت و بعد با یک چیز برس مانندی ابروهایم را مرتب می‌کند. دمش را قیچی می‌زند و بالایش را. بعد

می‌گوید: «مبارکه» و صندلیش را می‌دهد عقب و من را همین‌طور روی صندلی که پشتش خوابیده رها می‌کند. مثل سوسکی که طاقباز افتاده باشد، دست و پا می‌زنم تا بلند شوم. روی صندلی می‌نشینم و نه، من نمی‌نشینم. من رفته‌ام. من از پنجره پریده‌ام و رفته‌ام. این که توی آینه نشسته و از صورتش چیزی کم شده، پوستش کنده شده، گونه‌هایش شبیه کتک خورده‌ها گل انداخته، ابروهای نازک شکسته دارد، قد یک دهان دیگر بین دهان و دماغش فاصله دارد، این صورت اما، این چهره‌ی خالی مال کیست؟ دست می‌کشم و چارقد سفید را از سرم می‌گیرم. موهایم چسبیده کف سرم و خیلی زیاد شبیه جوجه‌ای هستم که کرک و پرش ریخته.

نگاهم می‌افتد به پنجره. کی پنجره را بستند و پرده را کشیدند؟ ساعت پنج و نیم است و لابد حالا هوا رفته رفته تاریک می‌شود. روزهای پاییز کوتاه است.

لخت ایستاده‌ام جلوی چشم زن آرایشگر و دو تا دستیارش. موهایم خوابیده کف سرم. ابروهایم دو خط باریک قهوه‌ای روشن است. دور چشم‌هایم هاله‌ای آبی و بالای پلکم خطی براق کشیده شده و از گوشه‌ی چشم‌هایم بیرون زده. خط یک چیز بی‌ربط مرده‌ای است که چشم‌هایم را تنگ‌تر کرده. پوستم مثل خمیر نان، سفید و ورآمده است. شده‌ام شبیه تخته‌ی رنگ. لب‌های باریکم بی‌خودی سرخ است. توی دهانم طعم کرم پودر و چربی رژ لب می‌دهد. سوراخ‌های بینی‌ام پر از پرز و ریزه‌های موهای صورتم است. عطسه‌ام می‌گیرد. زن آرایشگر می‌گوید: «عطسه نکن آرایشتم می‌ریزه به هم.»

می‌گوید: «نخند، حرف نزن، چیزی نخور.»

پیراهن را از سر به تن می‌کنم. دست‌هایم توی آستین پفی تنگم گیر افتاده. سرم سوراخ یقه را پیدا نمی‌کند. وا می‌روم. دست‌هایم را جمع می‌کنم روی سینه‌هایم و همان‌طور می‌مانم توی لباس خودم. از میان بافت‌های ساتن آبی اتاق را می‌بینم؛ لامپ کم‌نوری که میان اتاق می‌سوزد و سایه‌ی دخترها و زن آرایشگر. دوست دارم همین تو بمانم. زن آرایشگر می‌گوید: «الان میان دنبالت ها، زود باش دیگه!»

ایستاده روبه‌روم:

- صبر کن، یه مداد بکشم زیر چشمت. بالا رو نگاه کن! پلک زن.... پلک زن! ای بابا!

چشمم می سوزد. گوشم سوت می کشد. خوابم گرفته. آب از گوشه‌ی چشمم روان می شود. می خواهم دست بکشم تمیزش کنم، یادم می آید نباید به صورتم دست بزنم. اصلاً شاید لازم باشد یک تابلوی «رنگی نشوید» بپردازم گردنم. دختری که موهای مش کرده دارد، زیپ پشت پیراهنم را می کشد بالا. آن یکی اسپری می زند به سر و صورتم. نفسم بند می آید. زن آرایشگر دست می کشد توی موهایم و سعی می کند جلوی موهایم را که زده ناقص و کوتاه کرده، کمی پف بدهد. در آینه می بینم موهایم باز می خوابد کف سرم. زنگ که می زنند، زن آرایشگر گیره‌ی سر نقره‌ای را پشت سرم سفت می کند و چادرش را می اندازد روی سرش. دخترها می گویند: «آقات اومد...»

و می دوند اتاق پشتی. علی کت و شلوار سرمه‌ای پوشیده با پیراهن براق سفید. جلوی موهایم را بالا داده و فکل برای خودش درست کرده. صورت او هم مثل من زیادی سفید شده و دور چشم‌هایم انگار هاله‌ی سرخ دارد. به من نگاه نمی کند. با زن که رویش را سفت چسبیده، سلام و احوالپرسی می کند و به من می گوید: «بریم.» بی آن که نگاهم کند.

من روپوش می پوشم و روسری می اندازم سرم. موهایم بیشتر می خوابد. پاهای لاغرم در جوراب نازک رنگ پا از دامن روپوش زده بیرون. یقه‌ی پیراهن تنم را می خورد. علی دم در زیر نور چراغ می گوید: «بینمت؟»

دوست ندارم نگاهم کند. از همه بیشتر از آن خط براق سیاه بدم می آید. از همه بیشتر از ابروهای باریک قهوه‌ای روشن و لب‌های سرخ و گونه‌های قرمز و سایه‌های پشت چشمم بدم می آید. توی ماشین می پرسم: «بابا و صادق اومدن؟»

علی می گوید: «اصلاً عوض نشدی چرا؟»

می گویم: «عوض شدم؛ بدتر شدم.»

علی سوئیچ را می چرخاند: «بابات او مد، اما آقا صادقتون نیومدن.»

صورتش را برمی گردانم بیرون را نگاه می کنم. تاریک است و انعکاس چهره‌ی من توی

شیشه، سایه‌ای تیره است و از رنگ‌هایش چیزی معلوم نیست. علی می گوید: «حالا

با اون وضع نمی خواد صورتتو بگیری بیرون.»

سرم را می اندازم پایین. علی می پرسد: «این خانه تنها بود؟»

می گویم: «نه دو تا وردست هنرمندتر از خودش هم داشت.»

می گوید: «چی، ناراحتی؟»

سرم را برمی گردانم توی تاریکی آن طرف شیشه. یاد حرف علی می افتم باز سرم را

می اندازم پایین و چشم می دوزم به کفپوش لاستیکی زیر پایم. سعی می کنم خط‌های

عمودیش را توی تاریکی کف ماشین بشمرم. علی می پرسد: «خانه جوون بود؟»

می گویم: «چهل اینا رو داشت.»

می گوید: «خوشگل بود؟»

برمی گردم و نگاهش می کنم. دارد می خندد. سفیدی دندان‌هایش پیداست. نور

چراغ ماشین‌ها و مغازه‌ها از صورتش می گذرد و تاریک روشن می شود. می گویم:

«فرقی داره؟»

می گوید: «آره اگه خوشگل بود تورم خوشگل درست می کرد.»

می خواهم بگویم پس خودت از ریخت و قیافه‌ام بفهم. چیزی نمی گویم اما، حرف

که می زنم صورتم زیر پودر و کرم کش می آید.

از نزدیکی‌های خانه‌ی علی صدای ارگ می آید. یک مردی هم دارد آواز می خواند،

نمی دانم چی می خواند. او یک چیزی می گوید و ساکت می شود و بعد عده‌ای

می‌گویند: های‌های... انگار جواب مرد آوازه‌خوان را بدهند. توی حیاط هم صندلی چیده‌اند. وارد که می‌شوم زن‌ها کل می‌کشند. محترم خانم می‌آید جلو و دستش را دور سر من و علی می‌چرخاند و دانه‌های اسپند را می‌ریزد توی آتشی که در منقل کوچک در دست دارد. دود بلند می‌شود. محترم شانه‌ی برادرش را می‌بوسد و بعد شانه‌ی من را. روسری که از روی سرم سر خورده را برمی‌دارد و باز می‌کشد روی سرم. یک لحظه بابا را می‌بینم که روی تراس ایستاده میان آدم‌ها. کت و شلوار سرمه‌ای پوشیده و کراوات زرشکی بسته. چقدر خوش قیافه شده. دارد دستمال نخ‌اش را می‌کشد گوشه‌ی چشم‌هایش. فری پیراهن سرمه‌ای پوشیده که گل‌های طلایی درشت دارد. می‌خندد و صورتش مچاله می‌شود. سمانه و آن خواهر درس‌خوانش هم هستند و آن یکی که لاغر است و موهای وزی وزی شبیه مادرش دارد و یکی که خیلی چاق است و توی بغل سمانه است و من تا حالا ندیده بودمش، همه‌شان پیراهن‌های چین‌دار پوشیده‌اند؛ همه هم از مانده لباس مادرشان. سرمه‌ای با گل‌های درشت طلایی. انگار رفته‌اند یک توپ پارچه خریده‌اند و همه را از دم برش زده‌اند. سمانه بچه‌ای را که بغلش است می‌دهد به خواهر نابغه‌اش و سقلمه‌ای به خواهر کوچک‌ترش می‌زند و او را می‌اندازد عقب و دست می‌اندازد گردن عمویش را می‌گیرد. بچه‌ی بغلی ونگ می‌زند و دستش توی هوا پی چیزی می‌گردد.

دم پله‌ها مامان می‌آید و من را در آغوش می‌گیرد. پیشانیم را می‌بوسد. روسری را از سرم می‌گیرد. مامان بلوز و دامن سبز پوشیده که خال‌های سیاه دارد و یک روسری رنگی کوچک سرش کرده. بچه‌ها زیر دست و پایم وول می‌زنند. علی بازویم را می‌گیرد و از میان آدم‌ها رد می‌کند. بیشترشان را نمی‌شناسم. توی حال دور تا دور پشتی گذاشته‌اند و آدم نشسته. شیوا می‌آید جلو و کمک می‌کند روپوشم را در بیاورم. دست می‌کشم به دامنم و یقه‌ی پیراهنم را مرتب می‌کنم. همه‌ی زن‌ها روسری دارند،

غیر از من. از حال می‌گذرم. دقت می‌کنم دست و پای مردم را که نشسته‌اند زمین لگد نکنم. توی پذیرایی هم کیپ تا کیپ آدم نشسته. مادر جان و آقا جان می‌آیند جلو و پول می‌ریزند سر ما و زن‌ها باز کل می‌کشند. بچه‌ها مثل گربه که کمین کرده باشد، می‌پرند زیر دست و پای ما. دوست دارم با لگد پرتشان کنم دور.

آقا جان سرم را می‌بوسد. بوی سیگار و یک بوی تند تلخی در خودش دارد. کت قهوه‌ای پوشیده، همان که هر صبح می‌پوشد و می‌رود نان می‌خرد. صورتم را می‌چسباند به سینه‌اش و من همه جا را قهوه‌ای می‌بینم.

مادر جان جلوی ما می‌رقصد. ما ایستاده‌ایم. علی گردنش را کج کرده و می‌خندد و دست می‌زند. من هم دست می‌زنم. یک مرد لاغری گوشه‌ی پذیرایی ایستاده ارگ می‌زند. یک آهنگی را هی تکرار می‌کند، یک حالت رفت و برگشتی، بعد صدای چیش چیشی هم زمینه‌ی آهنگ هست که همین‌طور هی هست. مادر جان کونش را داده عقب و خودش را خم کرده جلو، به چپ کج می‌شود و کف دست‌ها را به هم می‌کوبد، به راست و باز جلو و همین‌طور دست‌ها را به هم می‌کوبد و کف پاهایش را بی‌آن‌که از روی زمین بلند کند به چپ و راست روی زمین می‌سراند. وقت رقص نمی‌خندد. سرش پایین است و فرش را نگاه می‌کند. بعد شیوا می‌آید؛ دامن پلیسه و بلوز سفید پوشیده که آستینش کوتاه است. می‌آید وسط و روسری از سر می‌کند و می‌اندازد روی صورت دختر خیلی که میان مردم نشسته، دختر جیغ می‌کشد و می‌خندد.

آهنگ عوض می‌شود. مرد که ارگ می‌زند دهانش را می‌چسباند به میکروفن و یک طور شلی می‌خواند «کفتر کاکل به سر های های...»

شیوا دست من را می‌کشد و می‌آورد میان‌ها. من همان‌طور ایستاده وسط معرکه دست می‌زنم. شیوا جلویم می‌ایستد و دست‌هایش را توی هوا می‌چرخاند و سرش

را به تایید تکان می‌دهد، انگار بخواهد بگوید دست‌هایت را شبیه من تکان بده. کف دستم را می‌آورم سمت خودم و می‌چرخانم بیرون. سعی می‌کنم معجم را نرم بچرخانم و شانه‌ام را خفیف تکانی بدهم. می‌خواهم سینه‌های تختم را بلرزانم، چیزی برای لرزاندن نیست اما. خم می‌شوم و راست می‌شوم. هماهنگ با شیوا. دو تایی خودمان را پرت می‌کنیم سمت زمین و بعد خواننده «های‌های» که می‌گوید صاف می‌ایستیم. بعد دست‌ها توی هوا چپ و راست می‌شویم با هم. آهنگ تمام می‌شود و من می‌روم یک جایی روی زمین که مخصوص من و علی درست کرده‌اند می‌نشینم. یک ملحفه‌ی سفید پهن کرده‌اند و آینه‌ی بیضی طلایی را گذاشته‌اند روبه‌روی ما، یک چند تایی روبان رنگی هم دور و بر آینه آویزان است، شمعدان‌ها هم دو طرف آینه. جای شمع‌اش خالی است، اما لامپ‌هایش را روشن کرده‌اند. یک سبد گل هم پشت آینه است، پر از گلایل. یک کارتی هم چسبیده رویش که نوشته‌اش را نمی‌بینم. دو زانو نشسته‌ام. پنجه‌های پایم را انگار سگ جویده، نه انگار اول حسایی با گوشت‌کوب زده‌اند لهش کرده‌اند و بعد پاهایم را تا میج انداخته‌اند توی دهان سگ. چه کسانی این کار را با من کردند؟ همان‌هایی که وادارم کردند جای کتانی این کفش پاشنه بلند براق را بپوشم. دور و برم پر از دختر بچه‌های لباس چین چینی است. انگار آدم ندیده‌اند، هی از پشت سر دست می‌زنند به موهایم، یا با پایون و پولک‌های حاشیه لباسم ور می‌روند. یکی‌شان هم که تل سفید زده و یک کیف زنجیردار از شانه‌اش آویخته‌هی خم می‌شود که مثلاً شمعدان‌ها را مرتب کند. هی دست می‌زند و هی محترم خانم از آن طرف داد می‌زند: «محدثه کار نداشته باش!» محدثه «ای» کشداری می‌گوید و باز ور می‌رود. دختر مو وزوزی فری هم پشت سر من و علی ایستاده و هر بار که محدثه دست دراز می‌کند او هم از میان ما دولا می‌شود و می‌زند روی دست محدثه. هر بار دستش می‌خورد به موهای من و

گیره‌ی سر نقره‌ایم پشت سرم کج و معوج می‌شود. علی هم چیزی نمی‌گوید. اصلاً انگار دختر را نمی‌بیند. هر بار دختر خم می‌شود علی فقط یک‌وری می‌شود تا دختر راحت‌تر دستش به محدثه برسد. دیگر دارم خل می‌شوم. شیوا دختر خپل را می‌کشد روی زمین. دختر می‌خندد و هی می‌گوید: «نه به خدا...»

گره روسریش کج شده آمده بغل گوشش، دامنش رفته بالا و شلوار گل‌دار زیر دامنش پیدااست. دختر همین‌طور کشان کشان رسیده وسط هال که همه دارند می‌رقصند. ناگهان راضی می‌شود. یعنی راضی شدنش خیلی ناگهانی است. مرد می‌خواند «ای قشنگ‌تر از پریا...»

دختر خپل خیلی تند می‌رقصد. از آهنگ می‌زند جلو، انگار یکی با زمان‌سنج گوشه‌ی اتاق ایستاده. خیلی هم جدی است. مدام روسریش را می‌دهد جلو و گره زیر گلویش را سفت می‌کند و کون می‌جنباند. شیوا روسریش را سر کرده، می‌رود به مرد خواننده یک چیزی می‌گوید. بعد آهنگ یکهو عوض می‌شود. از گوشه و کنار فریاد می‌زنند «لزگی لزگی...»

میدان خالی می‌شود و فری و سمانه لگدپران می‌آیند وسط. سرشان را انداخته‌اند پایین و هی پا می‌اندازند، تندتند، دست‌هایشان را سفت دو طرفشان نگه داشته‌اند و با تمرکز کامل لگد می‌اندازند. لگدها اوج می‌گیرد و فری به حرکتی کفشش را از پا می‌کند. کفش پرت می‌شود و می‌افتد یک‌وری. دوست دارم کفش پرت شود و بخورد توی ملاح یکی از این‌ها که نشسته و با دهان باز به هنرنمایی مادر و دختر نگاه می‌کند. یارو که دارد ارگ می‌زند ول نمی‌کند. من دیده‌ام روی ارگ‌ها یک دکمه‌هایی دارد که می‌زنند و سرعت آهنگ را بالا و پایین می‌برند. شرط می‌بندم حالا سرعتش را برده تا آخرین حد. مردم تند تند دست می‌زنند. انگار فری یک پولی به همه داده تا ساکت بنشینند و فقط با تمام قدرت دست بکوبند. توی این هیر و ویر

محدثه همچنان درگیر مرتب کردن جای شمعدان‌هاست. دختر موزوزی خم شده دوباره، منتها علی حواسش نیست خودش را عقب بکشد. دختر سنگینی‌اش را روی من انداخته. من کنار می‌کشم و دختر معلق می‌زند میان آینه و شمعدان و سبد گل. صدای جیغ بلند می‌شود و لنگ‌های دخترک می‌ماند توی هوا. فری هنوز دارد لگد می‌پراند. سمانه میدان رقص را رها می‌کند و می‌آید خواهرش را از وسط بساط ما برمی‌دارد. یک توسری هم محکم می‌زند پس سرش. وزوزی می‌گوید: «تقصیر محدثه بود.»

محدثه دارد شمعدان‌ها را بلند می‌کند و سر جایش می‌گذارد. ابروهای بلند دارد و چشم‌های کشیده. حواسش به کار خودش است و خم که می‌شود هی دامن قرمزش را می‌کشد روی زانوهایش.

شیوا می‌گوید: «دستتان را بیاورید کنار گوشتان و نگه دارید.» دست‌ها را کنار گوشمان کاسه کرده‌ایم. دو تا اسکناس صد تومانی کف دست هر کدامان می‌گذارد و باز می‌گوید: «همین طوری نگه دارید.» فروزان یک سبدهی را می‌آورد می‌دهد دست سمانه. روسریش را تا ابروهایش پایین کشیده و بلوز و دامن خاکستری پوشیده. آستین لباسش بلند است و دامن صاف بدون هیچ چین یا برش یا تغییری آمده تا نزدیکی مچ‌ها. دخترش هم گوشه‌ی لباس مادرش را چسبیده و انگشت به دهان ایستاده. موهایش را بالای سرش شبیه فواره جمع کرده و یک پیراهن یقه اسکی سفید با شلوار لی پوشیده. سمانه داد می‌زند: «چراغ‌رو خاموش کنین.»

شیوا می‌گوید: «وا چرا؟»

چراغ یک طرف اتاق پذیرایی خاموش می‌شود. شیوا بالای سر ما ایستاده، بلند می‌گوید: «روشن کنین بابا.»

علی می گوید: «باز مسخره بازیشون گل کرده.»

چراغ‌ها روشن می‌شود. سمانه با سبد توی دستش بدویدو می‌آید. می‌گوید: «چراغ‌رو خاموش کنیم، این لامپای شمعدونا روشنه خیلی قشنگ می‌شه. خنابندون میترا این جوری کردن.»

شیوا چیزی نمی‌گوید. من فکر می‌کنم میترا با آن غبغب پر بادش چطور توی تاریکی نشسته کنار احمد کله پز و فری و سمانه دارند جلویشان لگد می‌پراندند. علی می‌گوید: «لازم نکرده قشنگ بشه، همین جوری خوبه.»

سمانه پوزه‌اش کج می‌شود و بدون حرفی می‌رود. مهمان‌ها جا به جا می‌شوند و مشغول میوه‌هایی هستند که توی پیش‌دستی مقابلشان چیده شده، مرد آوازه‌خوان دارد بند و بساطش را جمع می‌کند. علی از کنارم بلند می‌شود و می‌رود، شیوا هم پشت سرش. مامان را تازه دیده‌ام. از میان مهمان‌ها بلند می‌شود از اتاق می‌رود بیرون. علی برمی‌گردد، می‌نشیند کنار من. می‌گویم: «علی خسته شدم کی تموم می‌شه؟»

علی دست می‌کشد توی موهایش، دستش را می‌آورد پایین تا شانه‌اش و گردنش را کج می‌کند:
- دیگه آخراشه.

از گوشه‌ای چند نفر می‌خوانند: «امشب حنا می‌بندیم...»

صداها زنانه است و اوج می‌گیرد: «به دست و پا می‌بندیم... اگر حنا نباشه... به آب طلا می‌بندیم...» بعد دور خواندنشان تندتر می‌شود و باز تندتر. سبد حنا را داده‌اند دست محدثه. محدثه با سبد چرخ می‌زند و چرخ می‌زند. پاهای لاغرش می‌گیرد به هم و سکندری می‌خورد، اما زود خودش را جمع و جور می‌کند. زن‌ها همین‌طور دارند می‌خوانند. محدثه با سبد رسیده به ما. خیلی توی کارش جدی است. معلوم

است بهش گفته‌اند سبد را به آسانی دم دست ما نیاورد. من دستم کنار گوشت خشک شده. هر بار سبد را نزدیک می‌آورد و تا شیوا خم می‌شود که گلوله‌ای از حنا را بردارد باز به قری سبد را می‌کشد عقب. علی کجکی می‌خندد و دست می‌کند از جیب کتش یک اسکناس پانصد تومانی در می‌آورد و می‌گیرد سمت محدثه. محدثه اما نه اسکناس را می‌گیرد و نه سبد را می‌دهد، همین‌طور شانه‌هایش را شل و رها چپ و راست می‌کند و جا خالی می‌دهد. زن‌ها که می‌خوانند آرام گرفته‌اند. تک و توک هنوز چند تا دختر بچه هستند که می‌گویند «حنا حنا می‌بندیم...»

شیوا از بالای سر ما می‌گوید: «حنا را بده دیگه...»

محدثه موهای لختش را به حرکتی می‌دهد یک ور و چرخ می‌زند. محترم خانم از میان مهمان‌ها بدو می‌آید و نیشگونی از بازوی لاغر دخترک می‌گیرد: «بده دیگه ذلیل شده!»

محدثه یکپهو از چرخیدن می‌ماند. سبد را پرت می‌کند و می‌دود و می‌رود. شیوا یک گلوله به اندازه‌ی فندق از حنا بر می‌دارد و می‌گذارد روی اسکناس کف دست من و یکی هم برای علی می‌گذارد. همه به خاطر این حرکت شیوا را تشویق می‌کنند. کل می‌کشند و دست می‌زنند. حالا مردها هم آمده‌اند. محمد سوت می‌زند و از دور دست تکان می‌دهد. من هم برایش دست تکان می‌دهم. دوستش دارم. کوچک و سبزه و مهربان است. می‌شد حالا صادق هم میان مهمان‌ها باشد. مثلاً ایستاده باشد بین بابا و مامان. بعد ما یک خانواده بودیم، شبیه همین‌ها که این‌طور به هم زنجیر شده‌اند. حالا این‌ها زیادی شلوغش کرده‌اند. ما می‌شدیم یک خانواده‌ی چهار نفره.

نادر دوربین به دست می‌آید جلو. عکس می‌گیرد. ما لبخند می‌زنیم و او عکس می‌گیرد. بعد می‌آید می‌ایستد پشت سر ما. از توی آینه می‌بینمش. می‌گوید: «بخندید.»

بعد شیوا می‌گوید: «دست‌هایتان را که حنا تویش هست بمالید به هم.» این کارها را دوست دارم، شبیه بازی است. دیگر خوابم نمی‌آید. کف دستمان را می‌کوبیم به هم و فشار می‌دهیم. من رو زانوهای بلند می‌شوم و آن قدر فشار می‌دهم که علی نزدیک است بیفتد. بلند می‌خندم و حتی صدایی شبیه جیغی کوتاه از ته حلقم بیرون می‌جهد. بعد بلند می‌شویم. پاهایم خواب رفته. اصلاً انگار از کمر به پایین چیزی ندارم. من و علی دست همدیگر را گرفته‌ایم و مهمان‌ها دور ما حلقه زده‌اند. شیوا می‌گوید باید اسکناس‌هایی را بیندازیم میان جمعیت. این را بلدم. می‌دانم هر کسی حنا را بگیرد عروس بعدی است. سمانه مثل وحشی‌ها مهمان‌ها را کنار می‌زند و دستش را در هوا تکان می‌دهد. عمراً بگذارم به تو برسد. دور را نشانه می‌گیرم و دستم را انگار بخواهم وزنه پرتاب کنم از کنار گوشم به شدت حرکت می‌دهم. اسکناس گرد و مچاله شده، شبیه توپی کوچک از بالای سر مهمان‌ها می‌گذرد. سرها حرکت توپ کاغذی را توی هوا تعقیب می‌کنند. دهان‌ها باز است و می‌خندند. اسکناس محتوی حنا از سرانگشت‌های چاق و کوتاه سمانه می‌گذرد و می‌افتد توی دست‌های محمد که در هوا کاسه شده. سمانه هنوز دارد بالا و پایین می‌پرد. اسکناس علی هم افتاده چند قدم جلوتر از خودش زیر دست و پا.

کله‌ام شده به قدر یک دیگ. پلک‌هایم هی سنگین می‌شود و خوابم می‌برد. سرم روی گردنم لق می‌خورد و پیشانی‌م که می‌خورد به کلاهک سشوار باز از خواب می‌پریم. پشت چشم‌هایم سوزشی عجیب حس می‌کنم. حالت تهوع و تپش قلب دارم. نمی‌توانم این کدوی عظیم را روی کله‌ام تحمل کنم. پلک‌هایم می‌افتند روی هم و سرم را تکیه می‌دهم به کلاهک سشوار. صدای هور هور می‌دهد و صدای آدم‌های دور و برم که می‌روند و می‌آیند را خیلی گنگ می‌شنوم. تصویر آدم‌ها از پشت کاسه‌ی سشوار که وارونه روی سرم است تار و تابناک است. مثل آدم‌های توی خواب می‌مانند. بعد سایه‌ها تیره می‌شوند دیگر چیزی نمی‌بینم. صدای هور هور هم قطع می‌شود.

دردی خفیف پس گردنم حس می‌کنم. درد واضح می‌شود. مثل حسی پر رنگ می‌آید تا شقیقه‌هایم که پوستش کش آمده. سرم افتاده پایین و با صدای خرخر خودم از خواب می‌پریم. چشم باز می‌کنم. دهانم باز مانده و آب از دهانم آویزان است. خودم را جمع و جور می‌کنم. می‌خواهم بلند شوم، سرم محکم می‌خورد به کاسه‌ی سشوار. بیگودی‌ها روی سرم جا به جا می‌شود. دست‌هایم را می‌گذارم روی گوش‌هایم که داغ شده. دختر مو مش کرده امروز روپوش سفید پوشیده. می‌آید مقابل من می‌ایستد. صورتش را نمی‌بینم. خم می‌شود و چیزی می‌گوید. نمی‌شنوم. کلاهک را می‌دهد بالا:

- داغه؟

- آره سوختم.

- خوب خوابیدیا.

چطور خوب خوابیدم؟ با این دیگ روی سرم، با این سوزن و فترهای توی سرم. می‌نشینم مقابل آینه و زل می‌زنم به خودم که کله‌ام مثل پاره سنگی گنده و ناهموار به گردن باریکم چسبیده.

زن آرایشگر می‌گوید: «پایین رو نگاه کن.»

دستم را ستون سرم کرده‌ام و انگشت اشاره‌ام را گذاشته‌ام کنار چشمم. نگاهم به چین‌های دامن فندارم است. تیک تیک، زن آرایشگر عکس می‌گیرد. بعد می‌رود پشت سرم می‌ایستد. می‌گوید: «صاف بشین از شینیون موهاتم عکس بگیرم.»

صاف که می‌نشینم خودم را توی آینه نگاه می‌کنم. یک پایون بزرگ بالای سرم زده که از زیرش تور سفید آمده ریخته تا نزدیکی آرنجم. دوست داشتم تور سرم بلندتر بود و پر چین‌تر. در عوض هر چه چین است خرج دامنم شده؛ سنگین است و داربست‌های زیرش مدام گیر می‌کند این طرف و آن طرف. اما خوبیش این است که می‌توانم آن زیر راحت باشم. اصلاً انگار زیر آن گنبد واژگون پاهایم زندگی راحت و آزادانه‌ای را برای خودشان دارند. حتی می‌توانم هی تابشان بدهم یا مثل آدم‌های دیوانه‌ی عصبی هی زانویم را بلرزانم و کسی نفهمد این زیر چه خبر است. زن آرایشگر می‌گوید: «بخند.»

می خندم. می گوید: «این طوری نه، یک جوری بخند دندان هات پیدا نشه.»

می خواهم بگویم دندان هایم مگر چه ایرادی دارند؟ یه کمی بیرون ریخته و یک کمی دو تا دندان جلویم درشت تر است و یه کمی کلاً به زردی می زند. یک کمی هم فک بالا و پایینم یک جوری است که روی هم جفت نمی شوند و دهانم همیشه نیمه باز می ماند. یک کمی هم چک و چانه ام یک مدلی است که بخندم لثه هایم پیدا می شود. دهانم را می بندم و به ساعت نگاه می کنم. تیک تیک...

ساعت یازده صبح است. زنگ می زنند. آرایشگر می دود چادر می اندازد سرش. دخترها هم مثل سوسک های آشپزخانه که نور می بینند، هر کدام می خزند توی یک سوراخی. علی کت و شلوار طوسی پوشیده، همان که با هم خریدیم. کراوات زرشکی هم زده. گره کراواتش کوچک است و دنباله اش بلند و باریک. یک دسته گل گلایل سفید و صورتی هم با خودش دارد. دسته گل به این بلندی را چه کارش کنم؟ بد هم نیست. آخر عروسی دسته گل را می کوبم توی سر سمانه تا جبران دیشب را کرده باشم. شیوا یک چادر سفید می اندازد روی سرم. بعد چادر را جا به جا می کند و می کشد پایین تا جلوی صورتم. جایی را نمی بینم. مثل یک خیمه ی متحرک شده ام. قوز کرده ام تا چادر روی سرم بماند. دامن بزرگ، پاپیون و تور که روی سرم لق می خورد، بوی تافت و پودر و کرم، دنباله ی چادر و دسته گل با آن ساقه های درازش گیجم کرده. باز خوب است از زیر چادر می توانم زمین را بینم و بفهمم پایم را کجا می گذارم. کفش هایم سفید است، یک گل طلایی هم داشت که با گیره به کفشم می چسبید. گل را همان اول گم و گور کردم تا مجبور نباشم وصلش کنم.

ماشین عروس، ماشین عروس نیست؛ تویوتای آبی رنگ عمومی علی است. کاش حداقل آن سبد گل دیشبی را می گذاشتند روی سقفش. یا همین گل های درازی را که داده اند دستم با چسب نواری می چسبانند به در و پیکر ماشین. تا برسیم خانه زل می زنم به گل های ریز چادر سفید و به صدای تیک تیک مداوم چراغ راهنمای ماشین گوش می کنم. خیابان سایه ای درهم است که از پشت چادر می بینم.

دم در که می رسیم علی چند تا بوق می زند. بعد صدای کل کشیدن می آید و شیوا کمک می کند تا از ماشین پیاده شوم. فری می آید جلو و تا من را می بیند می گوید: «شبه خرگوش شدی.»

چادر از سرم سر خورده و افتاده روی شانه هایم. دم در، برادر بزرگ علی چاقو به دست ایستاده. من را که می بیند می آید جلو سرم را می بوسد. من حواسم به چاقوی بلندی است که دست گرفته. بعد دو نفر یک گوسفندی را که بعبع می کند زیر پای ما می زنند زمین و برادر علی خم می شود روی گوسفند. من از میان آدم ها سر می کشم بینم صادق آمده یا نه. همه صلوات می فرستند. شیوا می گوید: «دامنتو جمع کن.» یک لحظه پاهای باریک گوسفند را می بینم که دارد می لرزد.

راه باز می کنند، اسپند دود می کنند و پول می ریزند سر ما. یک دالانی است از آدم ها تا پله ها که به اتاق ها می رسد. فامیل من از تهران و انزلی آمده اند؛ فامیل پز دادنی و قابل عرضه ی من. شوهر خاله که کله ی سیاه براق و دندان های عاریه ای سفیدش زیر آفتاب ظهر برق می زند، همین جلوها ایستاده و به صدای بلند می گوید: «یاشاسین...»

و غش غش می خندد و همه پشت سرش دست می زنند. خاله شهلا دست می کند از توی کیسه ای نقل های ریز رنگی می ریزد روی سر و کله ی ما. من می خندم و برایش دست تکان می دهم. او با یک جور نگرانی نگاهم می کند. آن طور که مثلاً یک مادر موفق به بچه های خیابانی از سر دلسوزی تکه ای نان می دهد. دخترش دارد مدارج عالی را طی می کند، حمید هم که داروسازی قبول شد، اووف آقای دکتر چرا تشریف نیاوردن؟ عیبی ندارد برادر من هم نیامد. راستی مامان به این ها چی گفته؟ چه داستانی سر هم کرده؟ یادم باشد پیرسم تا هماهنگ باشیم.

محمد بدو از کنارم می گذرد، با سر و دست دارد به کسی اشاره می کند و می گوید: «نوار! نوار!»

مامان و بابا می آیند جلو. مامان یک پیراهن سبز پوشیده رنگ چمن، همان طور زنده و خنک. دامنش خردلی است یا قهوه ای، کمی هم سرخ و زرد در خودش دارد. آرایش نکرده، اما انگار سایه ی آن رنگ سبز است که صورتش را آن همه تر و تازه کرده. من را می بوسد و با علی دست می دهد. بابا بغض کرده و همین طور که دست علی را توی دستش گرفته می گوید: «هوای دختر ما را داشته باشی.»

علی می خندد و دست روی سینه اش می گذارد. خیلی واضح می شنوم یکی آن دور و بر می گوید: «اووه باباش خودشو شبیه دامادا کرده.»

برنمی گردم صاحب صدا را پیدا کنم و توی چشمش نگاه کنم و بگویم خفه شو. به فری هم نگفتم خفه شو. به سمانه هم وقتی دیشب گفت اول عموی ما بود و بعد شد شوهر تو، نگفتم دهان زشت را ببند، حتی نگفتم علی قبل از این که عموی تو باشد،

معلم من بود. نگفتم چون یادم آمد که خیلی قبل تر، کلاً از اول عموی او بوده. صدای موسیقی بلند می شود. زنی خوشحال می خواند: «کلاغ دم سیاه قار قارو سر کن...»

توی درگاهی می ایستم و دایی جعفر مقابلم می رقصد. دایی جعفر ریزنقش است. این را مامان می گوید، به من باشد می گویم کوتوله است. کم کمش یک چیزی میان ریزنقش و کوتوله. یعنی یک بچه ای که توی پنجاه سالگی مادرش به دنیا آمده باشد باید هم چنین چیزی بشود. سرش بزرگ است اما نه آن قدر که بشود گفت بزرگ و دست هایش کوتاه، باز نه آن قدر که آدم با خیال راحت بگوید کوتاه. یک چیز بینابین است و این بودن خیلی سخت است. دایی صادق موهای لخت جوگندمی دارد. وقتی می رقصد و سر تکان می دهد موهایش پریشان می شود. زن دایی کت و دامن سفید پوشیده. موهایش را سیاه کرده، صورتش را سفید و لب هایش را قرمز. معلوم است خیلی دقت کرده در انتخاب رنگ های متضاد و زیاد هم حواسش به نتیجه ی کار نبوده. دماغش را چند سالی است عمل کرده و وقتی می خندد انگشت میانی دست راستش را می گذارد نوک بینی اش و فشاری خفیف به سمت بالا می دهد. انگار نگران باشد با هر خنده دماغش از جا کنده شود و بیفتد زیر دست و پا.

زن خواننده صدایش قطع می شود و کلاغی قارقار می کند. باز آهنگ اوج می گیرد. دایی چرخ می زند و زهره را می کشد وسط. زهره لباس محلی پوشیده، بلوز و دامن سیاه که رویش پر از حاشیه های زری دوزی و تکه های ساتن سرخ و سبز است. وقتی می رقصد دامنش چین می خورد و سکه های آویزان از یقه اش تاب می خورند. یکی از پشت سر ما داد می زند: «به افتخار داداش دوما...»

و دستی محمد را هل می دهد میان میدان رقص. دایی جعفر می کشد کنار و زهره و محمد هم رقص می شوند. خدا را شکر به محض این که کونم را بگذارم روی

صندلی، زهره می‌آید و دستم و برایش از ماجرای جدید عاشقانه‌اش می‌گوید. صدای ضبط قطع می‌شود. از یک گوشه‌ای صدایی شبیه ضرب گرفتن می‌آید. من و علی می‌رویم و روی مبل، تنها مبل خانه‌ی آقا جان می‌نشینیم. فامیل من کنار می‌کشند. کلاً اعضای تیم من بیست نفر هم نمی‌شوند. زنی نشسته روی زمین و بر تشتی می‌کوبد. زن سرش را کج نگه داشته و با هر ضربه که می‌زند گونه‌ها و سینه‌اش می‌لرزد. یکی می‌آید و یک کارد کوچک می‌گذارد روی تشت. صدای ضربه‌های دست با صدای زنگدارِ بالا و پایین پریدن کارد بر روی تشت هماهنگ می‌شود. چند نفر کل می‌کشند و فامیل علی می‌ریزند وسط.

آقا شبیه بابا نوئل است. آقا که می‌آید زن‌ها هر کدام می‌پزند یک وری و یک چیزی می‌اندازند سرشان. زن‌های فامیل علی چادر سر می‌کنند و زن‌های فامیل من که به قول فری همه لخت هستند روسری سرشان می‌اندازند. فری گفت فامیل‌های شما همه لخت هستند. محترم خانم هم گفت زن‌دایی و خالات لختند. من اول ترسیدم. خیال کردم نکنند در نبود من یک چیزی، نمی‌دانم چی، اما یک طوری شده همه‌ی فامیل من لباسشان را درآورده‌اند، بعد فهمیدم این‌جایی‌ها هر کس را که روسری سرش نباشد این‌طور می‌گویند. آقا که می‌آید چادر سفید را باز انداخته‌اند روی سر و کله‌ی من. آقا لب‌های گوشتی دارد. انگار دو تا سوسیس را چسبانده باشی روی لب بالا و پایینش. ریش‌اش هم سفید است با رگه‌هایی از سیاهی. خطبه را که دارد می‌خواند لب‌هایش را غنچه می‌کند و نوک زبانش از فاصله‌ی لب‌ها پیدا می‌شود. می‌گوید: «دوشیزه‌ی مکرمه‌ی محترمه‌ی...»

بالای سرم دارند قند می‌سابند. زن‌دایی کله‌ی قندها را می‌کوبد به هم. انتظار داشتم قند که می‌سابند خاکه‌اش از تور بالای سرم بریزد روی سر و کله‌ام. چیزی نیست

اما، خیال کنم زن دایی دارد ادای قند سابیدن درمی آورد. آقا می پرسد: «آیا من وکیلیم؟»

من هم می گویم: «بله.»

بعد از من یک نفر می گوید: «عروس رفته گل بچینه.»

آقا می خندد و می گوید: «عروس خانم که همین اول بعله را گفت.»

مامان زیر گوشم می گوید: «همه جا باید خودتو نشون بدی؟ بذار دو بار دیگه بخونه.»

زنی از میان تیم ما می گوید حاج آقا دوباره بخونین. آقا دوباره می خواند. من چیزی نمی گویم. او می پرسد و من خیره مانده ام به ظرف های براق سفره ای که مقابلم پهن است. میوه های پلاستیکی و گل های مصنوعی، دیس لقمه های پنیر و سبزی و یک سنگک بزرگ که رویش با اکلیل اول اسم من و علی نوشته شده. مامان سقلمه ای بهم می زند و می گوید: «بگو دیگه...»

از جا می پریم، مامان را نگاه می کنم و می گویم: «بله؟»

همه دست می زنند و کل می کشند. نادر یک دفتر بزرگ را می آورد و باز می کند روی پای من و علی. می گوید: «امضا کنید.»

من امضا می کنم. هی ورق می زنند و من امضا می کنم. بعد یک دفتر کوچک می آورند. آن را هم امضا می کنم. همان امضای کرم مانند خودم را. امضایم شبیه اندام کرم خاکی است که بعد از باران باغچه را گم کرده و روی موزاییک های حیاط خودش را کج و کوله می کند. آقا که می بیند می گوید: «این چه امضایی است؟ این اصلاً شبیه امضا نیست.»

بابا هول می‌شود می‌گوید: «دختر من نقاش است و زیر نقاشی‌هایش را همین‌طوری امضا می‌کند.»

تا حالا نمی‌دانستم از نظر بابا من نقاش هستم. نمی‌دانستم حتی بابا می‌داند من نقاشی می‌کشم. بابا می‌گوید نقاش و همه ساکت ما را نگاه می‌کنند. بابا شرمنده است و من قیافه‌ام شبیه امضای خودم شده؛ بیچاره و کوچک و کج و کوله. بابا باز می‌گوید: «دخترم نقاش است.»

انگار بخواهد بگوید تماشا کنید. دختر من نقاش است و خسته است و می‌خواهد برود اتاق خودش و نقاشی‌اش را بکشد. همه ساکتند و من و نقاش بودنم مثل چیزی خیلی نامربوط، شبیه مهمانی ناخوانده میان آدم‌ها نشسته‌ایم. عموی علی می‌پرسد: «من کجا را باید امضا کنم؟»

بابای علی می‌گوید: «شاهد عقدند.»

آقا سرش توی دفتر و دستک خودش هست. می‌پرسد: «شغل شما؟»

بابای علی می‌گوید: «مهندس.»

عمو می‌گوید: «کارگر نساجی.»

آقا جان باز می‌گوید: «مهندس حاج آقا.»

آقا گیج سرش را بالا می‌کند که بالاخره کدامش؟ آقا جان می‌گوید: «بنویسین مهندس.»

یکی از همان جلوها می گوید: «به افتخار عموی داماد...»

و همه دست می زنند. دایی من هم امضا می کند و شوهر خاله داد می زند: «یه آهنگ بذارین خانم دکتر برقصه.»

نمی بینمش اما از حالت صدایش پیداست نیشش باز است و نور خورده توی شیشه‌ی عینکش. فروزان قوز می کند سمت من و می گوید: «دختر خاله ات دکتراه؟»
می گویم: «بله.»

یک جوری می گویم که یعنی این چیزها برای ما عادی است. دوست دارم مثلاً پرسد برادرش هم دکتراه؟ نمی پرسد اما. بعد شوهر خاله شروع می کند آواز خواندن. همه ساکتند و شوهر خاله با آن صدای صافش می خواند: «بادابادا مبارک بادا ایشالله مبارک بادا...»

صدایش مثل یک چیز چاق است، یک چیزی که خیلی بزرگ است و بودنش خیلی جا می گیرد. یک چیز بزرگ بی سر و ته که بگذاریش گوشه‌ی اتاق و توی ذوق بزند. صدایش شبیه خودش عاریه‌ای و براق است.

- کوچه تنگه بله... عروس قشنگه بله...

نمی دانم کی ضبط را روشن می کند. شوهر خاله خفه می شود.

ایستاده‌ام و یک پلک که بزخم اشکم سرازیر می‌شود. شیوا هر چه می‌کند سوزن گوشواره نمی‌رود توی سوراخ گوشم. فری هم می‌آید. نرمه‌ی گوشم را می‌گیرد بین انگشت شست و اشاره‌اش و می‌مالد. می‌گوید: «سوراخش بسته شده.»

این را یک جوری می‌گوید انگار گوش من عیب و ایرادی داشته باشد. مثلاً جنسش نامرغوب است که سوراخش بسته شده. صورت شیوا مقابل من است و می‌بینم که نگاهش را دوخته به گوشم. چشمانش را ریز کرده مثل کسی که بخواهد سوزن نخ کند. فری می‌گوید: «بده من ببینم.»

گوشواره را می‌گیرد و سوزنش را فرو می‌کند توی نرمه‌ی گوشم. دندان‌هایم روی هم قفل می‌شود و نفسم می‌رود. معطل نمی‌کند، به حرکتی صورتم را می‌چرخاند و آن یکی گوشواره را هم به زور فرو می‌کند توی گوشم. مهمان‌ها دست می‌زنند. یک آقای که پسر خاله‌ی علی است، داد می‌زند: «یک عدد گردن‌بند طلا با پلاک از طرف پدر داماد.»

باز همه جیغ می‌کشند. شیوا تور را از پشت سرم جمع می‌کند و می‌دهد بالا. مرد باز می‌گوید: «سه عدد النگو از طرف مادر داماد، به افتخارشون.»

یک جوراب زنانه‌ی سیاه می‌آورند و می‌کنند دستم. دست من مال خودم نیست. دست من یک عضوی است توی دست‌های شیوا که گرفته‌اش بالا و فری دارد النگوها را از جوراب سیاه می‌گذرانند. النگوها کوچکند و دست‌های من پهن، حوالی شست احساس می‌کنم پوستم مثل همین جوراب سیاه در خودش جمع شده و حالا است که قلفتی کنده شود و النگو دور میچ زخمی و خون‌آلودم که پوست ندارد و بافت گوشت و استخوانش پیدا است، تاب بخورد. النگوی دوم را که دارند می‌اندازند پسر خاله‌ی علی می‌زند زیر آواز. یک چیزی می‌خواند انگار درباره‌ی شلوار چین

چین اوشین، به زبان خودشان می خوانند و من همین قدر دستگیرم می شود. انگوی سوم را که می اندازند انگار پوستم آتش گرفته. مهمان ها با دهان های باز دست می زنند و می خندند. فکر می کنم مرحله ی بعد این باشد که دیگی را همین وسط جوش بیاورند و من را بیندازند تویش و بپزند. همین دسته گل گلالیل را هم بالای سرم ساطوری کنند، شبیه سبزی بریزند توی آب. پسر خاله ی علی بخواند و زن ها دست هایشان را بسابند به هم، بعد دایی صادق بیاید، روی پنجه هایش بایستد، انگشت کند توی دیگ، انگشت را بزند به زبانش و بگوید نمکش کم است. زهره بیاید، با روپوش سفید دکتریش رقصان بچرخد دور دیگ و نمک بریزد و هی بپرسد نمکش اندازه است؟ شوهر خاله بگوید یاشاسین خانم دکتر... بابا داد بزند دخترم نقاش است، هین مبریدش! خانم بیانی بگوید مولانا شاعر قرن هفتم بود و خانم ساوجی یکی یکی لباس هایش را در بیاورد و جای خالی سینه اش را نشان من بدهد، خانم دکتر بخش زنان هی بگوید شل کن، شل کن و ریسه برود، بعد بیتا بیاید موهای بورش را افشان کند، جیغ بکشد، غش کند توی بغل صادق و ستاره بیاید سرش را بکند توی دیگ، برای من دست تکان بدهد، بعد برود، سمانه بیاید خواهرش را توی بغلش تاب بدهد و بخواند یه روز یه خانم خرگوشه رفت دنبال بچه موشه...

پشت پلک هایم سایه ها حرکت می کنند، صدای زنانه ای می گوید: «خوابه؟»

چشم هایم را باز می کنم، فروزان است. پلکم باز می افتد روی هم. صدای مامان را می شنوم که می گوید: «بچه ام دو روزه خواب و خوراک نداره، دیگه از هوش رفت.» انگار دری بسته می شود. حالا یک نفر دارد کفش هایم را در می آورد. صدای زن عمو پوران را می شنوم:

- آخه خیلی هم ناگهانی شد، مگه قرار نبود سربازی علی آقا تموم بشه بعد؟

یک نفر دارد پنجه‌هایم را می‌مالد.

- دیگه داماد ما طاقتش طاق شده بود، یه روز او مد خونه ما گفت مامان من دیگه نمی‌تونم، زودتر عروسی رو بگیریم، بریم سر خونه زندگیمون. منم دیدم اصرار دارن، هم خودش هم خانواده‌اش، قبول کردم.

چیزی مثل سرب توی سرم قل می‌خورد. چشم باز می‌کنم. زن عمو می‌گوید: «آخیش عروس خانم ما بیدار شد.»

لبخند می‌زنم و عضلات منقبض صورتم کش می‌آید. دو دستم را ستون تن می‌کنم و خودم را می‌کشم بالا و تکیه می‌دهم به دیوار. تور روی سرم کج و کوله شده، احساس می‌کنم رد آرایش مثل موم آب شده، ماسیده روی صورتم. فتر دامن پر طمطراق ام کج و معوج شده زیر تنم. زن عمو می‌گوید: «با این همه بدوبدو که داشتی، دستت درد نکنه چه بلوز دامنی هم برای مامانت دوختی.»

می‌گویم: «من؟»

مامان یکهو از جا می‌پرد و دست‌هایش را توی هوا تکان می‌دهد و شروع می‌کند ترکی خواندن و رقصیدن.

زن عمو می‌خندد و می‌گوید: «چه خوشحالم هست دخترش عروس شده.»

مامان می‌گوید: «پس چی!»

در می‌زنند. علی است. می‌آید تو و می‌ایستد بالای سرم و من را نگاه می‌کند. مامان و زن عمو بدون حرفی می‌روند بیرون. علی می‌گوید: «و رفتی؟»

در دوباره بی‌هوا باز می‌شود. محمد است، می‌گوید مهمونا دارن می‌رن.

علی می‌گوید: «بیا بریم خدا حافظی کن.»

می‌گویم: «نا ندارم روی پایم بایستم.»

محمد می‌آید تو و در را می‌بندد. می‌گوید: «زن داداش دیگه تموم شد، دارن می‌رن.»

محمد چشم‌های براق سیاه دارد. من زن داداشش هستم. می‌گویم: «از خستگی نزدیکه بالا بیارم.»

محمد می‌گوید: «عوضش راحت شدین. والا خدا پدر مهندس کاوه رو بیامرزه.»
و به علی نگاه می‌کند. می‌پرسم: «مهندس کاوه؟»

فکر می‌کنم نکنند یک آدم خیری هست که خرج عروسی ما را او داده.

محمد می‌گوید: «آره دیگه کار علی رو اون درست کرد، اگر نه حالا باید یک سال دیگه علی می‌موند تو همون مراغه.»

به علی می‌گویم: «مگه قراره باز بری مراغه؟»

تا علی بخواهد دهان باز کند، محمد می‌گوید: «نه دیگه، مهندس کاوه بهش گفت اگه زودتر عروسی کنی می‌تونن بیای بمونی تهران. والا اون جا چی بود؟»

به علی نگاه می‌کنم. فرو رفته‌ام توی لباس خودم. توی تور و کفش سفید و موهای تافت زده و دامن فنردار و ماتیک قرمز و گونه‌های سرخ رنگ‌پریده‌ام. علی می‌گوید: «بلند شو، مهمان‌ها رفتند.»

مهمانی تمام شد. من ایستاده‌ام بالای سر مادرم. مامان ملافه‌های زیادی سفید را دست می‌کشد و صاف می‌کند، یک جوری که هیچ چروکی نماند. هی دست می‌کشد، هی دست می‌کشد، هی مشت می‌زند و بالش‌ها را پف می‌دهد. تشک‌ها را می‌چسباند به هم و من می‌بینم قطره‌ای از چشمش می‌چکد روی سفیدی تشک. دوست دارم مامان زودتر برود بیرون و من بخوابم. خیلی خسته‌ام. دوست دارم هیچ صدایی نباشد و هیچ نوری و من چند روز بخوام. مامان بالاخره رضایت می‌دهد. می‌ایستد و زل می‌زند توی چشم‌های من. نمی‌دانم چی از جان من می‌خواهد. چیزی نمی‌گوید اما خیال می‌کنم می‌خواهد یک تکه‌ای از من را بکند و با خودش

ببرد. پلک‌هایش سرخ شده، یک تکه پارچه‌ی سفید می‌دهد دست من. می‌گوید: «اینو بمال لای پات و صبح بده به من. یادت نره، باید به مادرش و فری نشون بدم.» بدم نمی‌آید. می‌ترسم. بد آمدن مال وقتی بود که نیرو داشتم، حالا خسته‌ام و فقط می‌توانم بترسم. سردم است و تنم سفید و شکننده است.

علی که می‌آید توی اتاق، چراغ خاموش است. کلید را می‌زند. نور می‌پاشد به سر و روم. می‌گویم: «خاموش کن علی، چراغ ایوان این جا را روشن می‌کند.» علی توی تاریک روشن اتاق لباسش را درمی‌آورد. سایه‌ی عریانش را می‌بینم. آلت مردانه‌اش شبیه پای سومی است میان دو پای دیگرش، پای نوزادی مثلاً. - خسته‌ام علی، بخوابیم.

علی من را می‌کشد طرف خودش. دست‌هایش خنک است. صورتم می‌چسبد به تخت سینه‌اش؛ دست می‌کشم، موهای نرم دارد روی سینه‌اش. قلبش تند می‌زند. پاهایش را قفل می‌کند دور کمرم، ران‌های کشیده‌اش دور تنم می‌لرزند. حرف نمی‌زند. دست می‌کشد روی سینه‌هایم می‌گوید سینه‌هایت شل‌اند.

تشش بوی ادکلن می‌دهد. سرم درد می‌گیرد. دستش را می‌برد پایین میان پاهایش، آلتش را با دست می‌گیرد و می‌گذارد روی شکاف بین پاهای من. تشک را چنگ می‌زنم. علی می‌گوید: «کمرت را بده بالا!» من زیر علی نمی‌توانم تکان بخورم. نفسم پر صدا از بین دندان‌هایم بیرون می‌آید. علی می‌گوید: «هیسسس!»

و صورتش را فرو می‌کند توی موهای من. باز می‌گوید: «کمرتو بده بالا!» و توی تاریکی پی دهانم می‌گردد. بعد بلند می‌شود. خیمه زده روی من. بالش را برمی‌دارد و می‌گذارد زیر کمر من، کمرم می‌آید بالا. دست‌هایش دو طرفم ستون شده، نگاهش که می‌کنم پلک‌هایش نیمه باز است. چشم‌هایش در حدقه می‌چرخند. بیرون باد می‌آید، لامپ ایوان تاب می‌خورد، صورت علی تاریک و

روشن می شود. با کمرش ضربه ای می زند. جیغی خفیف می کشم، سرم را بلند می کنم و محکم می کوبانم به بالش، علی می خوابد روی من، بازویش را گاز می گیرم و اشک حوالی گوشم را خنک می کند. علی ضربه ای دیگر می زند. انگار آلتش چاقویی بوده که حالا از غلاف درآمده باشد. چیزی دارد درونم را می شکافد. احساس می کنم ادرار دارم و همین حال است که خودم را خیس کنم. علی ضربه ای سوم را که می زند من دست هایم دیگر شانه هایم را فشار نمی دهم. دست هایم افتاده دو طرفم و سرم کج شده. خوابیده ام اما چشم هایم باز است و تاریکی سقف را نگاه می کنم. علی با دستمال روی ران ها و شکمم را تمیز می کند. بعد چیزی را میان پاهایم فشار می دهد. خوشم می آید، دوست دارم دستش همان جا باشد. ران هایم را به هم فشار می دهم و دستش می ماند بین پاهایم. درد دارم، اما حس خوبیست. به پهلوی می چرخم. علی حرفی نمی زند. یک دستش میان پاهای من است و دست دیگرش را می کشد به سرم. پاهایم را بیشتر فشار می دهم. چیزی دارد از من کنده می شود، دارد می آید بیرون، می آید بیرون و من خلاص و سبک می شوم. و سیاهی دور و برم عمیق می شود، عمیق می شود، عمیق می شود. من از سیاهی می گذرم، یک راهرویی است رو به روشنی، می روم سمت نور. انتهای دالان یخچالی هست. در یخچال را باز می کنم، ماهی بزرگی توی یک نیمه پوست هندوانه ای تراشیده شده دارد دم می زند. دست می برم، پوست هندوانه را که شبیه کاسه است بر می دارم، آب تویش را سر می کشم. ماهی دم می زند، سر و رویم خیس می شود. می دانم تابستان است، اما هوا سرد است. صبح شده، اما هوا تاریک است.

پایان

پاییز ۱۳۹۱

This is the second edition of Oblivion, Vol.I, A novel in Persian by Shahnaz Golmohammadi

First Published in the UK in 2013 by Nogaam publishing.
2nd edition, 2025 Nogaam publishing.

Nogaam is an imprint of Nikaan House publishing registered in the UK.

Copyright © Shahnaz Golmohammadi, 2025

Cover Illustration: Pooneh Barirani

Graphic design: Shoeib Abolhassani

The moral rights of the author have been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, address: contact@nogaam.com

www.nogaam.com

ISBN 978-1-913374-27-3

Oblivion

Vol. I: Autumn

A Novel by

Shahnaz Golmohammadi



Published in London, 2025

Nogaam publishin